بسم الله الرحمن الرحیم

مفتاح الجنة

قل هو الله احد

قل هو الله احد

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریدهاند
از نفیرم مرد و زن نالیدهاند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پردههایش پردههای ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند
قصههای عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
وانکه بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهای
چند گنجد قسمت یک روزهای

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

سر پنهانست اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان برهم زنم

آنچه نی میگوید اندر این دو باب
گر بگویم من جهان گردد خراب

جمله معشوقست و عاشق پردهای
زنده معشوقست و عاشق مردهای

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بیپر وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم همنفس

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود

آینه جانت چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ آلایش جداست
پر شعاع نور خورشید خداست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن
بعد از آن آن نور را ادراک کن

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی بریم
هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه او را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر معالجه پادشاه در کنیزک

این حکایت بشنوید از گوش دل
تا برون آیید یکجا ز آب و گل

فهم گردانید و جان را ره دهید
بعد از آن از شوق پا در ره نهید

بود شاهی در زمان پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه شد روزی سوار
با خواص خویش بهر شکار

بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت
ناگهان در دام عشق او بگشت

یک کنیزک دید او بر شاهراه
شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون میطپید
داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب مینامد بدست
آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست
دردمند و خستهام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست
هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست
نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

شربت و ادویه و اسباب او
از طبیبان برد یکسر آبرو

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شه از اشک خون چون جوی شد

چون قضا آید طبیب ابله شود
آن دوا در نفع خود گمره شود

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم
سوزش چشم و دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه اله و در خواب دیدن آن ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد
سجدهگاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان
من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سربسر
پیش لطف عام تو باشد هدر

لیک گفتی گرچه میدانم سرت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش بجوش

درمیان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونک آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود او درین خواب دید کاو شه / گشته مملوک کنیزک شاه شه
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی درمیان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / اندرو پیدا همی شد غیب نور
شه بجای حاجبان پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوست او بورد
آن یکی آب تشنه وان دگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حال و بیان کردن وخامت و ضررهای بی ادبی

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر
از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلک آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
درمیان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
منّ و سلوی زآسمان شد منقطع / بعد از آن [illegible]
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / ره زن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات آن پادشاه با ولی که در خوابش نمودند

حال شاه و میهمان بر گو تمام / ذکر یا با یکدگر اندر کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کورا امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که زو شد هست اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتاب است و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونک آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو رنجوری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلّت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلّف او تصلّف لا یلیق
هرچه می‌گوید موافق چون نبود / از تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / و اعتجل فالوقت سیف قاطع
باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال / گرچه هر دو فارغند از ماه و سال

تو مگر خود مرد صوفی نیستی   هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول   بازگو دفعم مده ای بوالفضول
بازگو اسرار و رمز مرسلین   آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من   می نخسپم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان   نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه   بر نتابد کوه را یک برگ کاه
تا نگردد خون دل جان جهان   لب ببند و دیده بربند از زبان
آفتابی کز وی این عالم فروخت   اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو   بیش از این از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو   رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با آن کنیزک جهت دریافتن مرض و رنج آن کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد   وز درون هم داستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را   دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها   تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون   تا بجوید بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی   جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست   که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت   خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک   باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد   پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش   ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب   خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی   دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد   خر نداند دفع آن بر میجهد
بر جهد وان خار محکمتر زند   عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد   جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگدکی دفع خار او کند   حاذقی باید که بر مرکز تند
آن حکیم خارچین استاد بود   دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان   باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش   از مقام خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش   سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان   او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را بر شمرد   بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش   در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری برد و هم زان درگذشت   رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک   باز گفت از جا و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد   نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد   کز سمرقندی زرگر فرد شد
آه سردی بر کشید آن ماه رو   آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگان مرا آنجا آورید   خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شه ماه و فروخت   چون بگفت این آتش غم برفروخت
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت   اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت

گفت کوی او کدامست در گذر   او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانا آن حکیم با صواب   آن کنیزک را که رستی از عذاب
چونکه دانستم که رنجت چیست زود   در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من   آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور   بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو   گرچه از تو شه کند بس جست و جو
تا توانی پیش کس مگشای راز   بر کسی این در مکن زنهار باز
چونکه اسرارت نهان در دل شود   آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود   سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر   وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان   وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده‌ها باید وفا کردن تمام   ور نخواهی کرد باشی سرد و خام
وعده کردن او وفا باشد بجان   تا ببینی در قیامت فیض آن

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج و مرض کنیزک را پیش پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت   صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد   شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست   در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند   طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور
تا شود محبوب تو خوشدل از او   گردد آسان این چنین مشکل از او
چون ببیند سیم و زر آن بینوا   بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند   خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می آرد ولیک   مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید   پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم   هرچه گویی آنچنان کن آن کنم

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بآوردن زرگر

پس فرستاد آنطرف یک دو رسول   حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر   پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شاه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم   چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید   غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد   بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت   خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا   خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری   گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب   اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز   تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر   از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد   کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد خوش کام او / بیخبر از حالت آن کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
چونکه زرگر از مرض بدحال شد / وز گداز شرم و غم او چون نال شد
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / در شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدین شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بیگمان زین هر خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
قهر قاضی از برای لطف عام / شرح میدادم و لیکن از کلام
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش و احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
بشنو اکنون تا بگویم قصه‌ای / بو که یابی از بیانم حصه‌ای

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / که زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / وز تعجب لب بدندان میگزید
دمبدم میگفت با او هر سخن / تا که باشد اندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بدشان در نظر یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم
شهد را ناخورده کی دانی ز موم

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دمبدم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و آن بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
هر دو با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کزدم میخلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخست
پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی این نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
درگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک
مر یقین را باز داند او ز شک

آنکه گفت استفت قلبک مصطفی
آنکسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان
حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند
بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق و حال
بذل کرد او خان و مان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر
ساختش زان گنج زر معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید
پوستی نو بعد از آنش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد
این که گفتم از ضرورت میدهد

گه چنین بنماید و گه ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین

کاملان کز سر تحقیق آگهند
بیخود و حیران و مست و والهند

نی چنین حیران که پشتش سوی اوست
بل چنان حیران که رو در روی دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست
وین یکی را روی او خود روی دوست

روی هر یک مینگر میدار پاس
بو که گردی تو ز خدمت روشناس

در فرق میان محقق و دعی و محقق و مبطل

دیدن دانا عبادت این بود
فتح ابواب سعادت این بود

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست
کار دونان حیله و بیشرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند
بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولو الالباب خواند

آن شراب حق ختامش مشک ناب
باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او
جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا
آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندرآ
رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون رفت احول اندر خانه زود
شیشه پیش چشم او دو مینمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام
پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن
گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان
گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مومن مظلوم کشت
که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه را

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده
کو بر آب از مکر بربستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف
ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره آن مکر و این تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی
نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادیگاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان شر و شور

چون شوند آن قوم [illegible]
کار ایشان سر بسر شوریده گیر

در میانشان فتنه‌ها انگیزم
کاهرمن حیران بماند در فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی‌آید کنون اندر بیان

چون مرا دانند امین و معتقد
دام دیگرگون نهم شان [illegible]

وز حیل [illegible] ایشان زنم
وندر ایشان افکنم [illegible]

تا بدست خویش خون خویشتن
بر زمین ریزند [illegible]

پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدای رازدان میدانیم

تلبیس وزیر با نصاری و در معنی القلوب تشابهت و در جستن خلاص از کید نفس و شیاطین جنی و انسی که من الجنة والناس و در طلب توفیق اخلاص در اعمال

شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست
از دل من تا دل تو روزنست

قال النبی صلی الله علیه وسلم النظر الی وجه العالم عبادة

من ازان بودم مرید حال تو / حال نادیدیم نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی سر بازم جان دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته ایم آن کیش حق را رهنما
از جهودی وز جهودان رسته ام / تا بزناری میان را بسته ام
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش را بجان
کین شه بی دین ظالم این عدو / می نداند هیچ دشمن را ز دوست
این نسق میگفت با نصرانیان / لیک بود او دشمن دل سوی شان
گفت شد آگاه شه زین سر من / تا من این را زانکه گفتم از یقین

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران ماند زان مکر نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد میخیزد اینها سر بسر
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دایما افعال و اقوال مسیح
چون چنین دیدند ترسایان ازو / میشدندی در غم او مشتاق او
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس
گفت ازان نصحیت حافظ باش آن / تا بدان شد وعظ او کز گوش جان
موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی دران وعظ و بیان

متابعت نصاری آن وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده / از فنش انبار ما ویران شده
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم

بقیه

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

تمثیل عارف و حال او در معنی آیة الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها

هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
فارغان از حرص و از آب و علف / مرغ وار از دام جسته وز قفص
چون بسوی دام بازش خوش شوند / داد جویان در پی داور شوند
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن شود
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / در چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز گو کر چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را در شب و از حال او با تمثیل حال

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدارست او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / در زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنان کز خیال آید بحال / آن خیالش کرد او را در وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش / بر زمین پران نماید مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو

عن جابر رض قال سأل رجل عن رسول الله ... اینام اهل الجنة قال النوم اخ الموت و لا یموت اهل الجنة مشکوة

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها / آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم / زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غم آزادم کن ار وقت هست

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر / هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان / اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر / چون نبودن کرد آن [illegible] / فتنهٔ انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر و مکر کردن آن وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر / در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست / در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام / در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست / تا که عجز خود ببینیم اندران / قدرت او را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین / قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر / در یکی گفته که عجز و قدرت / بگذرد از هر چه اندر فکرتست

از هوای خویش در هر منزلی / گشته هر قومی اسیر مشکلی / در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / گر بیابی نیست شمع وصال / در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیات از صبر تو مجنون شود / ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آید مر ورا دنیا و بیش

در یکی گفته که بگذر زان خلاف / کان قبول طبع تو ردست و بد / راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی / در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت / جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت بیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت / تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب / عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

چشم بر سرت بدار و از خلاف / دور شو تا یابی از حق اعتلا / عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم توی / زانک استا را شناسا هم توی / مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ما شغلك عن الحق فهو صنمك

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

در تحریض بر متابعت ولی مرشد

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش / سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مرده این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در آفت آخر زمان / کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل / رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس / ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد / عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان / خانها را نیز از حسد کرده خراب / بازشاهی از حسد کرده غراب

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک / یافت پاکی از جناب کبریا / جسم را از حقد و کبر و از ریا

طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است / چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن آن وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد / بر امید آنک از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کز حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند / بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود / چونک بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش / چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او / نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

آن نشود آن گفت گو / زانکه باشد زشتی در زیر او / هر که باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن نیست جان

گفت انسان پارهٔ انسان بود / پارهٔ از نان یقین که نان بود / زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکس برنشست / بر نجاست بی گمان بنشسته است / بایدش خود را بشستن زان حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو / ظاهر نقره گر اسپیدست و نیز / دست و جامه زان سیه گردد چو قیر

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر / برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که او آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود / مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان برای وزیر

در یکی گفته که اینجا تو مَیی
می نگنجد در میان ما دوی

این همه آغاز ما و آخر یکیست
هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود
این کی اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر
این لطف او ز پایان تا به سر

چون یکی باشد یکی زهر و شکر
مختلف در معنی و هم در صور

تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری

وحدت اندر وحدتست این مثنوی
از سمک رو تا سماک ای معنوی

بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

این نمط وین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده
تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم افروخته
تا که ابر و بحر جود آموخته

چند خورشید کرم تابان شده
تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر آب و طین
تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هر چه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست
کآفتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار
خاک سرها کی نماید آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد

آن جماد از لطف چون جان میشود
زمهریر از قهر پنهان میشود

آن جمادی گشت از فضلش لطیف
کل شیء منه مرغوب ظریف

مر جمادی را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیاساز است چه بود کیمیا
معجزه‌بخش است چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور زو بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

در بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
پنجه میزد با قدیم ناگزیر

تا کز ... جاهلان حق قدیر
لایزال و لم یزل فرد بصیر

با چنین قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت عظیم و ثابتست
پیش قدرت ذره میدان که نیست

اینجهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آنسو که صحرای شماست

اینجهان محدود و آن خود بی‌حدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را
در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیی‌اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی
چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو
کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی
خاک چه بود تا حشیش او شوی

زرد فوره چیست تا ... شوی
چیست صورت تا چنین مجنون شوی

آنچه زهره را که یزد مسخ کرد
آیت تعویذشان را نسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود
آب و گل گشتن نه مسخست ای عنود

روح می‌بردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسپ همت سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی
این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر
تاب خور بگدازدش با یک نظر

وزر او و صد وزیر و صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهراب را شربت کند

آن گمان‌انگیز را سازد یقین
مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را

در خرابی گنجها پنهان کند
خار را گل جسمها را جان کند

از سبب‌سوزیش من سودایی‌ام
در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام

در سبب‌سازیش سرگردان شدیم
در سبب‌سوزیش هم حیران شدیم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد
دین عیسی را بدل کرد از فساد

برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم عیسی علیه الصلوة والسلام

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز
بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او
از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او
از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا
بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست
لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند
وان مریدان در عتاب آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد
میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم
ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن
لطف کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان
بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند
آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس
الله الله خلق را فریادرس

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع گفتن آن وزیر مریدان و متابعان خود را

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست
تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری
تو ز گفت خواب بویی کی بری

یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة ...

سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خاکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تا کی این فریب / بی دل و جانیم تا چند این عتیب
چون نپذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن / خود بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
با تو بر خاک از فلک داریم دست / بر سما بی تو چو خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
القید القید یک نظر بر ما فکن / لا تقنطوا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

لابه کردن مریدان وزیر را

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو روان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نه تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنک ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و خمر و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

[illegible]

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استاد و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / غیر طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون نمی‌بینی که از جبر او / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

دفع کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی‌عهد ساختن وزیر هر یک را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

یک بیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم هیچ این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش از این کردیم این ضد را بیان
ضد همدیگر ز پایان تا به سر / شرح دادستیم این را ای پسر

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله ز درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتندی مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما از او گردد تمام
دست در دامان او دست او نهیم / سر همه بر اختیار او نهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
حق تعالی چون نیاید در عیان / نایب حق اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد نظر / آن یکی بینی دو ناید در نظر

در بیان آنکه جمله پیغمبران بحقند لا نفرق بین احد منهم

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون به نورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن به رنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم الصلوة گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا آنچه ندانند انکار کنند و این از آن وارد و قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده است او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کاو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
یک زمانی صحبت با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز اکرامش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم نصاری نعت رسول را که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف   رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه   ایمن از فتنه بدندی از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نام احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
خوار و بی‌قدر گشتند از فتن   از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق   گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان   از پی طومارهای کژبیان
نام احمد اینچنین یاری کند   تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره برخوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد   این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی
زانکه هر چه این کند زان گونه بیخ   [illegible]
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان   در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور   در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب   آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری   شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود   زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر که را با اختری پیوستگیست   مر ورا با اختر خود هم‌تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب   میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران   که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر   غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا   نی به هم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم   نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او   منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق   در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها   مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور او وایافته   روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده   زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است   بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را   از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست   رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف   لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود   از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو   وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کرد از آتش سوزان برست و گرنه البته در آتش سوزان می‌باید نشست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد   پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست   ورنه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد   از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست   زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار   آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود   آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار   آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی کشته شد   در درون سنگ و آهن کی رود
آب خم و کوزه گر فانی شود   آب چشمه تازه و باقی بود
آهن و سنگست اصل نار و دود   فرع هر دو کبر و ترسا و جهود
بت سیاه‌آبه است در کوزه نهان   نفس مر آب سیه را چشمه دان
بت درون کوزه چون آبی کدر   نفس شومت چشمهٔ آن آب ای معتبر
آن بت منحوت چون سیل سیاه   نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ   وآب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر   قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن   غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز   آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن   ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل اندر آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن در آن آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود   پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن   ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه   سجده بت می‌نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند   زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست زن تا سجده آرد پیش بت   بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر ببین برهان حق   تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ مادر در اینجا من خوشم   گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بند است آتش از بهر حجیب   رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق   تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال   از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین   کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو   سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ   در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون   چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی   ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات   وآن جهانی هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر به حق مادری   بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست   اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ   تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو   کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان   کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه   غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار   اندرین بهره که دارد صد بهار
اندر آیید ای همه مست و خراب   اندر آیید ای همه عیش و عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق   تا که گردد روح جانی در تحقیق
مادرش انداخت خود را اندرو   دست او بگرفت طفل مهرجو

مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / در ره وصف لطف حق سفتن گرفت
اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش کی دولت را سپرد
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه

انداختن مردمان خویش را در آتش

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را صلوات الله علیه بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کج بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرات توبه کرد آن روی زرد

عتاب پادشاه جهود با آتش که چرا نمیسوزی و جواب گفتن آتش

رو به آتش کرد شه کای تندخو / وی جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوشبند / چون نسوزد اینچنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
کین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندران / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
از دهانت چون برآمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل را / بعد ازین آتش مزن در جان ما
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

افروختن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن و جهودان را در میان گرفتن و سوختن

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة سخرها علیهم سبع لیال وثمانیة ایام حسوما فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة فهل تری لهم من باقیة

الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه

ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آن که مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چون که جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو این قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر و افسانه بود نی مغز جان

حکایت شیر و نخچیران و بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کزدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو به مو
جهد کن جدی نما تا وا رهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی
در توکل جهد و کسب اولیتر است / تا نگردد [illegible]

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوب‌تر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آن که جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
پس بدان کین کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
دیدهٔ ما چون بسی علت درست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آن که او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

تکیه بر جبار کن تا وا رهی / ورنه افتی در بلای گمرهی
جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ور تو ما باور نداری این حدیث
کرده وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن آن شخص در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

عن انس و عبد الله قالا قال رسول الله صلعم الخلق عیال الله فاحب الخلق الی الله من احسن الی عیاله. مشکوة بیهقی

و عند الله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال

قال رسول الله صلعم اذا قضی الله لعبد ان یموت بارض جعل له الیها حاجة. رواه احمد و الترمذی مشکوة

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
پس سلیمان کرد بر باد این برات / برد بادش او را بسوی سومنات
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد و کسب بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / چند روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخ الهی گشت شاد
گرچه جمله این جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن جهدی نما و سعی کن / تا بدانی سر علم من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه جمله این جهان پر جهد شد / جهد سیکی در کام جاهل تلخ شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

اشارت بحدیث نعم المال الصالح للرجل الصالح [illegible]
نعما بالمال الصالح للرجل الصالح
[illegible]

عهد کرده

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / او فتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر را سعی می‌نمود / هر یکی در خون هر یک شد ستیز
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کافتد او طعمه است / بی سخن سوی شیر باز القمه است
همچنین کردند آنچه قرار / قرعه آمد بس بر آن حیله ساز
قرعه بر هر کافتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخچیران بر خرگوش بسبب تاخیر در رفتن بر شیر

چون بخرگوش آمد این ساغر بگشت / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم زین بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن آن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست / کوری آنکس که با حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

اشارت بمعنی این آیه [illegible]
واوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجر و مما یعرشون
[illegible]

[illegible] رجوما للشیاطین [illegible] وجعلناها [illegible]

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونک در تو می‌خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران ضمیر خرگوش سر اندیشه را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچ در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثال بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و دلاور تا چه کرد
حاصل آن خرگوش را ای خواجه گفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با دو خوش از نیک و بد نکته دراز / سر خود در جان خود میراند باز

مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت‌طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

قال النبی صلی الله علیه وسلم استر ذهبک وذهابک ومذهبک

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا به پیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانک پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
فکر تو تاویل کرده ذکر را / ذکر را مان و بگردان فکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب / ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در جهان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینشست / چشم چندین بحر هم چندینشست
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون ز بادست قلم و دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کان ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه گوش و فر شاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد برمی‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای [illegible] / قصهٔ خرگوش گو با شیر [illegible]

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن پیش شیر

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت میوسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / واسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
وصفها را مسمع گوید براز / تا شناسد مرد اسپ خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و زرد را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

[illegible marginal notes]

لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار [illegible]

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت گو که بیگه میشود

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تیز و تند و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / نعرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل [illegible] او
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم

[illegible marginal notes]

اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر به تو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
یا کریم العفو ستار العیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان آنکه چون قضا آید چشم بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را خواجه / عرضه دارد از هنر دیباجه
چونکه دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آب عمیق

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باشی و هم پیشرو / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
باش همراه من اندر راه و پیش / تا نه بینند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بیابان همره / زانکه از آب نهان آگاه بود

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه حضرت آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مؤمن است / هر که آخر بین بود او بیدن است
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آمد این حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دید اندرو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت

قیل للهدهد کیف تری الماء تحت الارض ولا تری الشبکة فوقها قال اذا جاء القضاء عمی البصر

وعلم آدم الاسماء کلها

قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین

این سخن پایان ندارد گفت زید / گوش کن تو قصه خرگوش شیر

پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه با خرگوش راه
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا کز این بلای مردریگ / گشته است اندر زمین چون ریگان
ای بسا کز این بلای مردریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایه گل در بهار / ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جو است / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرنگ و گه سعود و گه فرح / گردبادی گه هبوط و گه کج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب همتران درد و رنج / کمتر از اینکه تواند در گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد آمد است / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت / دل ببری جنگ ماند ای فتی
صلح اضداد است عمر این جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
روزکی چندی برای مصلحت / باز جنگ اندر وفا و رحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و برد از ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت کی پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینم غرض

پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش

پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بیچاره‌ای را تو دغا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد / برگرفتش لرزه و بیم او ببرد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکسی که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و عکس خرگوش را

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول تر / عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میکنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دان که اندر قعر چاهی بی‌کسی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینه همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

اشارتست بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله [illegible]

اشارتست بایه کریمه سیماهم فی وجوههم من اثر السجود

دمار: بالفتح هلاک شدن

رنگ: بز کوهی

گر تو خواهی آتش آب خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست   رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای   گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
بیشمار و حد عطاها داده‌ای   باب رحمت بر همه بگشاده‌ای
بی طلب هم میدهی گنج نهان   رایگان بخشیده جان و جهان
در عدم کی بود ما را خود طلب   بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و ایمان دادی و عمر جاودان   سایر نعمت که ناید در بیان
که الله یدعوا الی دار السلام   بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت   سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش   سوی قوم خود دوید از جوش خویش
شیر را چون دید کشته ظلم خود   میدوید او شادمان در مرغزار
شیر را چون دید در چه کشته زار   چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ   سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد   سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند   تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا   می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ [illegible]   میستاید شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا   تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل   چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند   همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس   وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند   ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب   فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد   نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا   تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر   کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز   کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها   کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه   اوفتاد از زخم عدل پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت   همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود   آه مظلومش گرفت و رفت زود
گردنش بشکست و مغزش [illegible]   جان ما از قید محنت وا رهید

جمع گشتن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن خرگوش را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش   شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان   سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری   نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست   دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو   آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر   آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود   بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم نما   صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کو شادی فزاست   جان ما را قوت و در او دواست
گفت تایید خدا بود ای مهان   ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد   نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها   باز هم از حق رسد تبدیلها

حق بدور

اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار [illegible]

بجاه و فضل دست دانید این چنین   سجده داشش از جان و دل ایشان یقین

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

حق بدور و نوبت این تایید را   مینماید اهل ظن و دید را
چون بنوبت میرسد این دولت   از چه شد پر باد آخر سبلت
هین بملک نوبتی شادی مکن   ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند   برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی اند   دور دایم روحها با ساقی اند
ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز   در کنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزی جهد کن یا صاحبت   هر که ترکش کرد اندر راحتست
معنی الترک راحت گوش کن   بعد از آن جام بقا را نوش کن
بر سگان بگذار این مردار را   فرد باش و بشکن شیشه پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون   ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست   شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست   کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز   کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل   اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا   تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز   اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید   معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان   آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما   طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد   غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست   این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان   کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون   روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم   با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف   تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند   شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم بامیر المؤمنین عمر و دیدن آن کرامات [illegible]

در بیان این شنو یک قصه‌ای   تا بری از سر گفتم حصه‌ای
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول   در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم   تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست   مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست   همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او   چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر   وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر که را هست از هوسها جان پاک   زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود   هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را   کی بدانی ثم وجه الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب   او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران   همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه   هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست   عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین   وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب   گفت او زان سوی استغشوا ثیاب

قال علیه السلام رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر [illegible]

یوم نقول لجهنم هل امتلأت وتقول هل من مزید [illegible]

جعلوا اصابعهم فی آذانهم واستغشوا ثیابهم [illegible]

رو و سر در جامها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / ور سلیمانست از وی مور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تا ز جان بنده شود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر اینک بزیر آن نخیل

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را خفته زیر درخت

زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایه خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آنم که باشد در شکار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قویتر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

بیدار شدن امیر رضی الله عنه از خواب و سلام کردن ...

کرد خدمت مر عمر را و السلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / در صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقال و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

باز

باز بر موجود افسونی چو خواند / زود و اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت با بید تا که گریست او / گفت با آبی که گوهر گشت او
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / کان کنم یا این کنم ای مستعان
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حسست / گوش عقل و گوش حس زین مفلسست
لفظ جبرم عشق را بیصبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مهست این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل نظر
غیب و آینده بریشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف درهای خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانت قوت تن و لیکن در نگر / تا که قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی از زور جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوهکن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
ور زبان گوید ز اسرار نهان / آتشی افروزد و سوزد جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق تعالی که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که یار ما که مار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را راست کرد / چون ندارد آن کرا خود مست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

مقام

قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم

در گنه او از ادب پنهانش کرد زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین یار را خوش کن برنجان و ببین

مثل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش مرتعش را کی پشیمان دیدیش
زان پشیمانی که دردی زار او چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگرست باده جان را قوام دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود این عمر با بو الحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان بو الحکم بو جهل شد در بحث آن
سوی حس سوی عقل او کامل است گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب بحث جانی یا عجب یا بو العجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی لازم و ملزوم و نافی مقتضی

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

زانکه بینایی که نورش بازغ است از دلیل چون عصا کش فارغ است
بار دیگر ما بقصه آمدیم ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می شوی اندرین ره مرد مفرد می شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی دل ازین دنیای فانی بر کنی

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای روح با این آب و گل جسم

این سخن را نیست پایان ای کیا از رسول روم بر گو با عمر
از عمر چون آن رسول این شنید روشنی اندر دلش آمد پدید
محو شد جنبش سؤال و هم جواب گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع بهر حکمت کرد در پرسش رجوع
با عمر گفت او چه حکمت بود و سر حبس آن صافی درین خاک کدر
آب صافی در گلی پنهان شده جان باقی بسته ابدان شده
تا بگو زانکه این حکمت چه بود مرغ را اندر قفس کردن چه بود
گفت تو بحثی شگرفی می کنی معنیی را بند حرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را بند حرفی کرده تو باد را
از برای فایده این کرده تو که خود از فایده در پرده
آنکه از وی فایده زاییده شد چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست فایده شد کل کل خالی چراست
آن دم نطقی که جان جانهاست چون بود خالی ز معنی کی رواست
تو که جزوی کار تو با فایده است پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر گو برو سرکنگبین شو از شکر

در بیان معنی من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون فلاسنگ است اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت صبح چون تیغ شمسی قهر گشت
سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفس زندانی است می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته اند انبیای رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصه بازرگان که به هندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بشنو اکنون داستانی در مثال تا شوی واقف بر اسرار مقال
تاجری را بود طوطی خوش لقا در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود
یاد آرید آن محبتهای ما حق مجلسها و صحبتهای ما
ای حریفان بت موزون خود من قدحها می خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو وعده های آن لب چون قند کو

گر ز لاف بنده از حد بگذرست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
فی المثل جورت اگر عریان شود / عالم از گریان او خندان شود
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بو العجب من عاشق این هر دو ضد
عشق من در قصد این هر دو ضد / چون نباشد عشق گردی خوب بیت
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحه طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / در زمین و چرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و فم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک دمی زخمست و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله سره العزیز
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه

زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت احمد گر نخواهی زللی / هین مکن در هیچ مطلوبی جدال
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دین شان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
تا نیاموزد نگوید بی سخن / ور بگوید حشو گوید بی تکی
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب خوش دل / زانکه همچون خرسکی تو پا به گل
تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان
میل خدمت عزم سوی آن جهان

زاید از لقمه حلال ای [illegible]
در دل پاک تو و در دین او

این سخن پایان ندارد ای کیا
بحث بازرگان و طوطی کن بیا

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو
با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

وا نگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست
وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی‌شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ار چه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو
عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آن دم ار مرد از وجل
دردها می‌زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او
زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالیدست حق را مستطاع

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی آن دست رب

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه

گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها
باز خوان من آیة او ننسها

آیهٔ انسوکم ذکری بخوان
قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتم سخریة اهل السمو
از نبی برخوان تو انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خرد
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
میکند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر میکند
آن صدفها را پر از در میکند

آن همه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو
تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد
خوی این خوشخو بآن منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آید بروز رستخیز

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم بخصم خود شتاب

صورتی کان بر نهاد غالبست
همرهان تصویر حضرت واجبست

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها

هرچه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت طوطیان و مردن طوطی در قفس و نوحه خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه بر جست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین
اینچه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضه و ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی آن برتافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند
گرچه هرچه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی‌پایان توی
ای زبان هم درد بی درمان توی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی
هم انیس وحشت هجران توی

هم خفیر و رهبر یاران توی
هم جلیس ظلمت کوران توی

چند امانم میدهی ای بی امان
ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیدهٔ مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغ من خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست
آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو
می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا زمن آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست
چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من
قافیهٔ دولت توی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود خار دیوار رزان

کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون

لقد خلقنا الانسان فی کبد

حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم / آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل / آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی / من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را / جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار / بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن / تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش / بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود / غرق حق خواهد که باشد غرقتر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکشتر آید یا سپر / پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بی مرادی نی مراد دلبر است / هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم / ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال / منش جسته با نیاز و ابتهال / او بهانه کرده با ناز و دلال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان / من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا / هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین / مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود / من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی رحمه الله علیه: بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان ٭ بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا ٭ در معنی قول پیغمبر علیه السلام ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین / هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن آید حیف و غبن / دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
چون بپایی [illegible] کرد / هست سربازی نشان [illegible] / گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلت است

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو / غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / وآن خلقان فرع حق بی اشتباه / شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش / چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او / ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش / خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهر است و اشک پندارند خلق / من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام / راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست / ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد انک توی / این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با او تو یکی [illegible] شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی / تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن / چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست / آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست / عاشقی زین هر دو حالت برتر است / بی بهار و بی خزان سبز و تر است
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو / کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت / چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت / چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکرلبات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو / شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
با خیال و وهم نبود هوش ما / از غم و شادی نباشد جوش ما / حالتی دیگر بود کان نادر است / تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و احسان مکن / جور و احسان رنج و شادی حادث است / حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه / عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو / داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست / باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم / بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع به حکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر / کل یوم هو فی شان در خبر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دم آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هرچه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای عمو / قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

بیرون انداختن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد ازآنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلقان و انگشت‌نمای شدن

اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش

این آید ... کل یوم هو فی شان [illegible]

[illegible]

قضای بد

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانها مان طفیل جان تست
اینش خواند گاه عیش و جود / آنش داند گاه هوش و جهد
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او پیدا شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیکن در بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بیچون و چند / از تو پیدا شد چنین قهر و غضب
واقفی بر حال بیرون و درون / بی کم و بی بیش بی چند و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره کان در هوا شد یا بریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

این مصراع مستنبط است از مضمون این آیه که ... و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما [illegible]

... کمثل الشیطان اذ قال للانسان اکفر فلما کفر قال انی بریء منک انی اخاف الله رب العالمین [illegible]

[illegible]

زاغ و شیر و سیب و نی خو کرد / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه کن / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو بود ای چشم باشد نور ساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی تو مجنون گرد باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
این رباعی را شنو از جان و دل / تا بکلی بردن خوی از آب و گل
پند او در جان و دل کرده کار / هوش را جان سازد و جانرا نگار
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر / گفته است این پند نیکو یاد گیر

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
یا چو داود از خوشی نغمه / جان بر آید سوی بستان جنان
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمههاست / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمهها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
سورهٔ رحمن بخوان ای ... / تا شوی بر ستر پریان معشر
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمههای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
کار ... / گرددت روشن چو گردی ...
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمهای زان نغمهها / جانها سر بر زنند از دخمهها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
چون ز صوت اولیا ... / از طرب گویند چون ... شوند
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

من کان لله کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریک آید ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواه از خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
مقتبس شمعی ... نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه نور از واپسین بستان بجان / خواه از نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام میآرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زو آتشکشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهرههاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایهش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیدهای / زانکه بس نان کور و بس نادیدهای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مردهریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو مینگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی

علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / صد خوشی‌ها بی خودست اندر کشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهر محضست ار که باشد بی وفا / هب لنا یا ربنا فیم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمال است و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این کلفت با جان ... / خیز بلبل وار زن غلغل شاد
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش در شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نکرد / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهت آن ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست باران از ... / نی نه چندین دور از جسم جان
چشم جان را باز کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی چمن

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت رسالت که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ یاری از یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیز گوشان رازهای مثنوی / غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله میدانند کین جود دایم است / وز قدیم این جمله عالم قایم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند اینجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردایت را خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگر است / رحمت حق در ز دلش مضمر است
بشنو از قول سنایی در رموز / معنی تا واقف آیی بر کنوز

تفسیر قول حکیم سنایی

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

گر تو بکشایی زبان طعن و دروغ / زود یابی سرمه کز بیخ ...
پیرو آن اندرین ره می‌گفت / در حقیقت زین سخنها در سفت
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
باغ را باران بهاری ز طرب / باغ را باران خزانی همچو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار ظن
آنکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

در معنی حدیث النبی اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

ز آنکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از برد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان

کما یفعل باشجارکم و اجتنبوا برد الخریف
فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم

راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بوده ز جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رض از حضرت رسالت صلعم که سر
باران امروزینه چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز عشق / با خضوع و با خشوع از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی ذنب و وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز باران‌های رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی یکسر ز آن / حرص‌ها بیرون شدی از مردمان
اُستن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب

بقیهٔ قصهٔ مطرب و بیان کردن مخلص آن

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه کز سیل باشد بیکمان / پشه ایش ساخت ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستیهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله جو / تا بگورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بدی این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رض که چندین زر از بیت المال
بردار و بآن مرد ده که در گورستان در فلانجا خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش‌دار خوب
آنچه گفتم ز آگهی چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بی درنگ

نالیدن استن حنانه چون برای حضرت رسالت صلعم منبر ساختند
که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک حضرت را بهنگام وعظ
نمی‌بینیم و شنیدن رسول صلعم و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب
آن ستون با حضرت در صریح و روشن

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر بخواهی بازت پر بار نخل / تا برد شرقی و غربی از تو نخل
گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت / آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنانکه از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نه تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت مینهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ حضرت رسالت و در سخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگریزه بر حقیقت محمد علیه السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
گفت شش پاره حجر در مشت تست / بشنو از هر یک تو تسبیح درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحرانرا سروری و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل لعین / گفت در خشم و سوی خانه رفت

ره گرفت و رفت ازین تیز بول / خاک بر فرقش که بد کور و لعین
دو قلا اندر چه آن زشت جهول / چشم او ابلیس آمد خاک بین
معجزه او دید و شد بدبخت زشت / سوی کفر و زد ز قعر سر برفت
این سخن را نیست افزایی عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

تمامی قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بدو آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار بر کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود میطپید / دست میخایید و جامه میدرید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خورد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه / داد خواهم نی ز کس زین داد خواه
داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / سوی او داری نه سوی خود نظر

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست از آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانک هشیاری گناهی دیگرست

گردانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونک فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل پذیرا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
چونک قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / میشود هر دم تهی پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا ممسکان را ده تلف / ای خدایا منفقان را ده خلف
منفق و ممسک عمل بین [illegible] / چون عمل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است
طرفه‌تر آن کو همی پندارد عدل / کز سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل
بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

قربان کردن سروران عرب بامید آنکه قربانشان قبول آید

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانک در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
گر نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود در جهان نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستان [illegible]

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
شب بخفتم روز باشد هیچ هیچ / در درون جز سوز [illegible]
چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو غم آغوشیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زن با او گفت و گو / برد از حد عبارت بس نکو
گر عطا و فقر گشتیم خوار / بر خیتم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر زرد آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان / [illegible]
لیک مهمان چون درآید بی خبر / [illegible]

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بدغلیان مزور و ایشان را شیخ واصل و محتشم پنداشتن و نقل را نقد دانستن و بربسته را از بر رسته ناشناختن

[illegible] / میهمان مخنثان باید شدن
[illegible] / کو ستاند حاصلت را [illegible]

نیست چیره چون ترا چیره کنند ... زر نهند و مر ترا تیره کنند
چون درافتی شیدا اندر وی ... او کی باشد از وی دیگران
همچو عشقش گر کند در روی چشم ... چه کشد در دیده‌ها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا ... هیچ مهمانی میا مغرور ما
تو که ده سال ار نمیری در مرور ... چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی ... در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر ... دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
حرف درویشان بدزدد مرد دون ... تا بخواند بر سلیمان آن فسون
دیو ننموده ورا هم نقش خویش ... او همی‌گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی ... تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید ... ننگ دارد از درون او یزید
هر کرا درد و هوا چون بایزید ... روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان ... پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام ... نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ ... تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان ... گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی ... آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا ... خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود ... عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او ولی است و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخ در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخ را گزند کند ولیکن این نادر باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ ... در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد ... گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را ... قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست ... لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم ... بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت ... خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد ... زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو ... چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور ... می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته ... بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب ... کاعتماد رزق بر توست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید ... از همه مردار ببریده امید
نخوت و دعوی که کرده ترا ... دور کن از دل که تا یابی نجات
همچنین از پشه‌گیری تا به پیل ... شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست ... از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ‌کن چون داس ماست ... این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست ... جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت ... دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا ... دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول ... از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد ... هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند ... آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر ... چند گیری این فسانهٔ زر ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی ... زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی ... وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود ... چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت ... تا برآید در مصالح مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر ... در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا ... هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ ... جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال ... آن یکی خالی و این یک پر ز مال
من روم سوی قناعت دل قوی ... تو چرا سوی شناعت می‌روی

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام خود و معامله زیان دارد و کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

مرد قانع از سر اخلاص و سوز ... زین نسق می‌گفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش ... من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو ازین دعوی و زین دعوت مگو ... ترهات از کبر و از نخوت مجو
چند حرف طمطراق و کار و بار ... کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر ... روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت ... ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی ... از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج ... گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان ... تو مزن لاف ای غم و رنج روان
رو مخوانم جفت کمتر زن بغل ... جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم از شاه و از بگ می‌زنی ... در هوا چون پشه را رگ می‌زنی
با سگان بر استخوان در چالشی ... چون نی‌ای اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست ... تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای ... مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه ... ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است ... آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد ... دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب ... مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی ... همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار ... در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین بیا ... آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا ... تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو ... نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من ... من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد ... یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها ... خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون آن طعنه‌های زن شنفت ... مستمع شو بعد ازین ای تلخ گفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بد خویش

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن ... فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه ... کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش ... چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر ... پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از برده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بخدعه جامه‌ای پوشی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / این دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها رانده‌ای / یارگیر و مارگیرم خوانده‌ای
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم این فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدهٔ هر کسی از آنجا که ویست هر کسی را از چنبرهٔ وجود خود بیند تا بکبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید و چون شیشه‌ها از رنگها بیرون آید سپید شود از همهٔ شیشه‌های دیگر راست‌گوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند در او
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی‌ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / در پس پرده شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

[illegible] / [illegible]
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
[illegible] / [illegible]
گر خمش کردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پا شی کفش به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
بر زر و بر سیم کردم خاک چون / تو چنینی با من ای جان زبون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هر چه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ تو با هر چم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی‌من او شفیع مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از حنینش برد اول شد ز جا
چون ترا رنجش نماند صبر کجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جو کرد دگش نامه ازو / هر نمد پیش تو چون باشد بکم
آنکه جز جو خوار ازیش کاری کجو / چون شهد کردن ز هی بود او کو

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

زین للناس حق آراستست / زانچ حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

تسلیم کردن مرد خود را از زن که طلب [illegible] اشارت حق

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

جز بعقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
ازان جوهر که کرده [illegible] / قیاس چرخ گردان [illegible]

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم را / کز قضا اندر قضا [illegible]
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گر اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند [illegible]
و باز [illegible] و مناجات کردن فرعون بخلوت [illegible]

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مه رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا‌ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یکلحظه پوست
لحظه ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر ازین کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چونکه بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / باطنا میراندت با چوب رد
نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

قومی اندر آتش سوزان چو عود / قومی اندر گلستان [illegible]
چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر که / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری به قدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن نبود از کاهلی / دور او دان هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / گم شو از صورت طلب معنیٔ آن
زانکه صورت بین نه بیند عاقبت / عاقبت بینی بباید عاقبت

تحقیر دیدن دیده‌ای حس صالح و ناقهٔ صالح را چون حق خواهد که لشکری را هلاک کند در نظر شان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد و یقلّلکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

ناقهٔ صالح به صورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر است / نفس کرده مرد را چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست / روح صالح قابل آزار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانتان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من این وعید / کرّهٔ ناقه بسوی که دوید
کرّهٔ ناقه بسوی که دوان / شد چنان کز باد در وقت خزان
گر توانیدش گرفتن چاره است / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او چون سگ / در دویدند از پی اشتر چو سگ
گر نیابند اندرون کُه رسید / رفت و در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شده / صورت امید را گردن زده
کرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش / کز کجا آریم از احسان و برش
گر کجا آید دلش بستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد کرده‌اید
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در پی آورد جبرئیل امین / شرح آن افزودن اجاثمین
زانو آن قوم که تعلیم گشتند / وز چنین افزون عمرت نسند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت

صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / [illegible]
گریه چون از حد گذشت و های های / گریه‌های جانفزای دلربای
زان شنودن شان شنید او نالها / اشک خون از جان‌شان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته / در شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردند از جفا بر جان تو / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / [illegible]
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بارد دگر / گفته ایشان را سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بهر کسی غم نوحه کرد / [illegible]
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه را می‌نیرزند آن نفر
گر مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم و دل او گریه تافت / رحمت بی‌علتی بروی بتافت
قطره می‌بارید حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل او میگفت این گریه ز چیست / بر جفای آن قوم باید گریست
بر چه میگویی بگو بر فعلشان / بر سیاه و کینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیزه و تسخر و افسوس‌شان / شکر کن چون کرد حق محجوبشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیر خرفی گشته جمله پیر حرص / از زبان و چشم و گوش همدگر

در معنی آیهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

زان بعثت آورد یزدان بندگان / تا نماید شان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرف بیکران
همچو درکان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلف چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا تو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
درد و بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
صد هزاران زان شیرین بشکسته / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را ز تلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دو یک عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول بین غرور است و خطاست

جسمی

از گورشان

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنک زیرکتر ببو بشناسدش / چونکه دید اندر دهن اندازدش
آن دگر را پیش رو بوی برد / وآن دگر چون دست جنباند بدو
وآن دگر بشناسدش چون بو کند / وآن دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند / وآن دگر را در بدن رسوا کند
وآن دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگردوزش دهد
وآن دگر را بعد ایام و شهور / وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست در دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر و مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی عطا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی خاک و در جایی کیمیا
در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خشک و در جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل
در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی بخل و در جایی سخا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
همچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

در معنی آنکه هرچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر شده

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌زد بهم
خواند القینا علی کرسیه / چون بماند از تخت و ملکت گه گهی
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
نبود او بعدی بلی باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی

مثل ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی‌سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد حویج خانگاه / یعنی آب‌رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانک احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام / می‌نماید جهد جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
راهبر کو حق بود گاهی غلط / که گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم این نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنک حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنک نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را احترام
چونکه نور الله در آمد در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
در ماهیت بگردانی نظر / دور دورند ایشان از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو
باز گو از ماجرای مرد و زن / زانک اینجا می‌نهاد این سخن

دل نهادن عرب بالتماس زن خود و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیله و امتحان نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم می‌کنی / یا بحیلت کشف سرم می‌کنی
گفت والله عالم السر الخفی / کآفرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
عرش باشد بزرگی بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با آن خاکیان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همیدانیم خود از شما / لیک هیچیم آو از شما
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و وفاست و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدا را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمن خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیله / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالی بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح بد
پس گواهی [illegible] / [illegible] گواهی برون می‌بایدم
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از بادیه به بغداد پیش خلیفه بر پنداشت آنکه آنجا قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌ش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون آن شهی این هدیه است
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد در آن نهر صفا
باز جو باز زمین و باز باب / از که از من عنده ام الکتاب

در نمد دوختن عرب سبوی آب را و مهر نهادن بر آن

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سود مند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / میکشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره زین است کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دیده قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

از سلیمانی تا بود انوار سرور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم

جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دو بود خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / بس حقیر و ابله و بی‌خیر شد

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دایم از خدا ایش کار راست
نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی که بود درویش آب / آن ز بی‌آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان سر از بو العجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بگفتند

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیزه دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف بر سر بنشسته قفا
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف‌کش سوی ... / بیخبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه شد تا جوی بهر آب خورد / دید اندر جوی خود عکس قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم برین در چون فلک

بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی تاب آفتاب زده باشد و جهد و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند و ...

بی‌غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در حشیشی درزد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در حشیشی درزد او

مثل عرب اذا زنیت فازن الحره و اذا سرقت فاسرق الدره

فازن الحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کین با ضیاست / بیخبر کان عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیواری سیه ماند بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار پیوسته گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه

با نقیبان حال خود گفت آن عرب / خود بگفت و دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بجو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی بود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش از او شاه شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و خلعت فرمودن با کمال بی‌نیازی و سبوی آب را پر زر کردن و [illegible]

آن سبوی شنگ پر ناموس و ننگ / شد حجاب بحر بر زن آن سبو
چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
که روی ده این سبوی پر ز زر / چونکه وا گردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلاش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند [illegible] / خود و احوالش بخود آن جابجا
همچنان کردند و دادندش بجا / پر ز زر بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت آن ز من دریای جود / اینچنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطره از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجله خدا / این سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وآن سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا در این حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک میخوردیم عمری در غذا / خاک ما را خورد اکنون در جزا
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی / بیخبر چون نقش دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کسی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آنرا برای هر شمن

بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانع است و راهزن
ذات زرش ذات ربانیت است / نقش بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
مکر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تو است / تو سپیدش خوان که همرنگ تو است
ور سپید است و ورا آهنگ غیر / زو ببر کز دل برادر انگ است
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش / پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش بمه مشغول حال / ناید اندر حین او فکر مآل
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است / زانکه خاریدن فزونی گر است
احتما هر دواها را سر است / هضم دارو علت و فکر است
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبر است / عرض او خواهد که با زیب و فر است
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد از آن / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار است و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مه است
او جهان کامل است و مفرد است / نسخه کل وجود او را بد است
خود جهان آن یک کس است ای فلان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند

میوه معنی و

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

بیان صفت پیر که پیر کدام است و مطاوعت وی چه صفت

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بی نزار / بر نمی آید جهان بی او بکار
گرچه جسم نازکت بی زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیر است نه از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
خود قوی‌تر می‌شود خمر قدیم / آن کهن تر بهتر ای شیخ حکیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی سر شدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایه پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چشان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت وا هلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت پیغمبر امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جو بصحبت بنده خاص خدای تا از همه پیش قدم تر باشی قال النبی صلعم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایه نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / از برای حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایه آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیده هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

دست گیر و هین ز خاص اله	برگزین تو سایهٔ خاص اله	هر کسی در طاعتی بگریختند	خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز		گر بگویم تا قیامت نعت او	هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک	کز نورش زنده باشد انس و ملک	در بشر روپوش کردست آفتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه	برگزین تو سایهٔ خاص اله	هر کسی در طاعتی بگریختند	خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز	تا رهی زان دشمن پنهان ستیز	از همه طاعات اینت بهترست	سبق یابی بر هر آنکو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو	صبر کن بر کار خضری بی نفاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن	گر چه طفلی را کشد تو مو مکن	دست او را حق چو دست خویش خواند	تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند	زنده چه بود جان پاینده‌ش کند	یار باید راه را تنها مرو	از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید	هم بعون همت پیران رسید	دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند	حاضران از غایبان لاشک بهند	غایبان را چون نواله می‌دهند	پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شان بندد کمر	تا کسی کاست او برون در	جهد آن کن تا رهی پایی درون	در زمانی حلقه‌وار اندر درون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش	ور بهر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان			در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند			میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت جای بی گزند	از سر سوزن کبودیها زنند	شد بر دلاک یک قزوینیی	که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان	طالعم شیر است نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم	تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	با چنین شیر ژیان در حرم و رزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت	پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا	گفت از دمگاه آغازیده‌ام	گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دمگه او دمگهم محکم گرفت	شیر بی دم باش گو ای شیرساز	که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم	بانگ کرد او کین چه اندامست زد	گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم	گوش را بگذار و کوته کن کلام	جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز	گفت اینست اشکم ای عزیز	گفت تا اشکم نباشد شیر را	اشکمش چه شیر را بهر خدا

گشت افزون درد کم زن زخمها	خود چه اشکم می‌باید شیر را	خیره شد دلاک و بس حیران بماند	تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد	گفت در عالم کسی را این فتاد	شیر بی دم و سر و اشکم که دید	این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن	از چنین شیر ژیان پس دم مزن	ای برادر صبر کن بر درد نیش	تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود	چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود	هر که مرد اندر تن او نفس گبر	مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن	آفتاب او را نیارد سوختن	گفت حق در آفتاب منتجم	ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگان را گر خدا بدکار خواند	سیل گردی آفتاب از خاکدان	خار جمله لطف چون گل میشود	پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن را خوار و خاکی داشتن	چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همیخواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز	هستیت در هست آن هستی‌نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست			هست این جمله خرابی از دو هست

قصهٔ شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار	تا به پشت همدگر بر صیدها	سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف	گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود	لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است	لیک همره شد جماعت رحمت است	این چنین مه را ز اختر ننگهاست	او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید	گر چه رایی نیست رایش را ندید	در ترازو جو رفیق زر شده‌ست	نی از آنکه جو چو زر گوهر شده‌ست
روح قالب را کنون همره شده‌ست	مدتی سگ حارس درگه شده‌ست	چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت	هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان	گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعها را سند	هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو	دل ز فکرتهای بد در پیش او	داند و خر را همی‌راند خموش	در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان	وا نگفت و داشت آن دم پاسشان	لیک با خود گفت بنمایم سزا	مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من	ظنتان اینست در اعطای من	ای وجود و رایتان از رای من	از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر	چون سگالش اوش بخشید و جگر	این چنین ظن خسیسانه بمن	مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را	گر نبرم سر بود عین خطا	وا رهانم چرخ را از ننگتان	تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش	بر تبسمهای شیر ایمن مباش	مال دنیا شد تبسمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تکبر دام خود را بر کند

امتحان شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من تو گویی بخش تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری چون تو ندید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نگشتی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه قالب دارم اندر ... / گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود روا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

قصهٔ آن یاری که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توئی در نمیگشایم هیچکس را از یاران نمیشناسم که او من گوید برو

هر که بر در او من و ما میزند / رد باب است او و بر لا می‌تند
آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روزست آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی شک بیش از آنها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
و آنچه از جانها بدلها میرسد / و آنچه از دلها بگلها میرسد
این لشکرهای حق بی حد و مر / از پی آن گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن آن گوینده منم و دریافت قربت او ...

گفت یارش

گفت یارش اندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن

بازگشتن مستفید بر در خانه و ... گفتن ...

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / و آن دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشد در رضا

رو در کشیدن این سخن بسبب حالت مستمعان

هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جویی جداست
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چونکه نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
و آن بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را بر گیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ او خواند مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

مقصود حکایت در فضیلت آخر زمانیان

تا شنیدم آن سیاستهای حق ‌ ‌ بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که از حال آن گرگان پیش ‌ ‌ همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان ‌ ‌ آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان ‌ ‌ بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد ‌ ‌ چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او ‌ ‌ عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید من رو پوشم در حقیقت با حق می‌پیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را ‌ ‌ در پذیرید از خدا آن وعظها
سرکشید ای سرکشان من من نیم ‌ ‌ من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام ‌ ‌ نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر ‌ ‌ حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست ‌ ‌ پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر ‌ ‌ سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی ‌ ‌ غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی ‌ ‌ پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی ‌ ‌ هر دو عالم را همی دید ارزنی
او بران رفته بد از ما و منی ‌ ‌ او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت ‌ ‌ او چنان شعله بران خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان ‌ ‌ بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درّاندش ‌ ‌ فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر ‌ ‌ پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن راندی ‌ ‌ تا دل و ایمان سلامت ماندی
قوتم بگسست چون اینجا رسید ‌ ‌ چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما ‌ ‌ تو که دریا بیدی و گر آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید ‌ ‌ پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید ‌ ‌ ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست ‌ ‌ شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست ‌ ‌ بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست ‌ ‌ از برای بندگان آن شهست
گفت الیس الله بکاف عبده ‌ ‌ تا نگردد بنده هر سو حیله جو
هر که او بر حق توکل میکند ‌ ‌ او بجای خود تفضل میکند
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت ‌ ‌ ای خنک آن کو که قدر شه شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا ‌ ‌ ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل ‌ ‌ تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو ‌ ‌ همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد ‌ ‌ نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود ‌ ‌ زانکه مؤمن آینه مؤمن بود
مؤمنی او مؤمنی تو بیگمان ‌ ‌ در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک ‌ ‌ پس یقین را باز داند او ز شک

چون نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش

چون شود جانش محک نقدها ‌ ‌ پس ببیند نقد را و قلب را
پادشاهان را چنین عادت بود ‌ ‌ این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند ‌ ‌ زانکه دل پهلوی چپ باشد بهند
مشرف و اهل قلم بر دست راست ‌ ‌ زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند ‌ ‌ کاینه جانند و ز آینه بهند

حاجبان

حاجبان این صوفیان جانهای ‌ ‌ ساده و آزاده و آگنده
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر ‌ ‌ تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد ‌ ‌ آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب ‌ ‌ صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که در روی خوب با نظام ‌ ‌ طالب آینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی ‌ ‌ تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان ‌ ‌ یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی ‌ ‌ بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد ‌ ‌ گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله ‌ ‌ نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود ‌ ‌ بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه ‌ ‌ گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا ‌ ‌ نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند ‌ ‌ نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند ‌ ‌ پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا ‌ ‌ قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند ‌ ‌ گشت عقل و فهم و جان هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت ‌ ‌ یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو گشت ‌ ‌ باز ماند از شکر سوی هوش شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر ‌ ‌ قوم دیگر را فلاح منتظر

آمدن به سخن

این سخن پایان ندارد باز گرد ‌ ‌ تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان ‌ ‌ هین چه آوردی مرا از ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن ‌ ‌ هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر ‌ ‌ ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا ‌ ‌ هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را ‌ ‌ ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود ‌ ‌ وعده امروز باطلتان نمود
وعده مهمانیش را منکری ‌ ‌ پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی ‌ ‌ بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور ‌ ‌ ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون ‌ ‌ باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین ‌ ‌ تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی ‌ ‌ از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند ‌ ‌ عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ ‌ ‌ نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون ‌ ‌ کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب ‌ ‌ ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را ‌ ‌ پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود ‌ ‌ در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال ‌ ‌ بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن ‌ ‌ چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی شان به بیداری درو ‌ ‌ نیست شان خوفی ولا هم یحزنون
میرود این هر دو کار از مردم ‌ ‌ بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف صدیق را علیه السلام که آینه آوردمت ارمغان تا در آینه بنگری روی خوب خود را مشاهده کنی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
بهر آنکه نیستی با او کمیست / وانچه این هستی هم او دیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کو در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها ای کیا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را زداید علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بران ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پنداری که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
این سخن پایان ندارد ای جوان / بشنو اکنون قصه در حین آن

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنک پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از حضرت علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحی‌ام

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو او ناگهش در دل بتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش بپیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور گر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدال است و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز شمع پادشاهان تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد هزاران آه کین عاریتی / من غلام آنکه اندر هر رباط
امتان را دور کرد از امتی / خویش را واصل نه بیند در سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تک گوری فکنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند / تا که چون در گور یارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / که بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان

سر از آن رو مینهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز میماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانی است / فلسفی و منکر پنهانی است

می نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا او برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما برمگیر / باش اندر امتحان ما مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود از ابدال و امیرالمومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای بلعم باعور

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بیابان چون کشند / یک دو تن را سوی ده زان میکشند
تا ببینند اهل ده گیرند پند / رویت ایشان بودشان همچو بند

این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون ایشان خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین افتاد پست / که مر انسان را مخالف آمده‌ست
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را نه میه القیاس

پس چه عزت باشد ای نادره / چون شما باشید حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مردود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل
بشنو اکنون در بیان این سخن / قصهٔ از جان و نیکو گوش کن

بیان حال هاروت و ماروت

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر هم چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از گلهٔ غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی او / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گاهیش دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون همچنانک

همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا

چون گنه و فسق خلقان جهان / میشدی بر هر دو پیدا از نهان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوة و از چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است — آن ز عکس عصمت و حفظ حق است
آن ز من بینید نه از خود هین — تا بپیچد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول — دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا — مر شما را آنچنان بپذیرد سما
لحن مرغان را اگر واصف شوی — بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی — تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان — باشد آن بر عکس آن نی آن او
باشد آن تصویر در امتحان — چون ز لب جنبان گمانهای کران

عیادت رفتن کر بهمسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای — که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران — من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم — او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا — او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن — از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او — چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما — هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد — پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست — کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو — گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برست — گفتم او را آنکه گردد غم فرو
کر برون آمد روانه شادمان — شکر کش کردم مراعات این زمان
خود گمانش از عدوی شکوی بود — این زبان محض ای بد زشت خو
رو بره می‌گفت با خود از عمی — شکر که کردم عیادت جار را
گفت رنجور این عدوی جان ماست — ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد — می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است این میاور قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او — کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود — کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است — این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند — دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی — بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشته است — کو نکویی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام — حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است — در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم — انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا — صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین — صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت می‌کند — بی‌خبر کز معصیت جان می‌کند
رو قیاس خویشتن را ترک گو — گر قیاس تو شود زشت و کمین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون — اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار درخورست — دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست — من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد — زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است — که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست — وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان — پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه — زادهٔ آتش تویی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر — یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو — این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب — از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست — کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ — برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد — نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما — در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون — از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین — سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست — بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید — بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت — تا که تخم خویش‌بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان — بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم — بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم — باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان — تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین — راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای — سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد — تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی — در گل و می‌خندند هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش — بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لهو و لعب است و شما — کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی — که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسپ تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر شود در عو
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
هین مکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
چونکه بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی باید از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند ما خدمت کنیم / رومیان گفتند در حکمت تنیم
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند

در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی‌منتها را قابل است
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
تا ابد هر نقش نو کامد برو / می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

پرسیدن حضرت رسالت مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی جواب گفتن زید که اصبحت مومنا حقا یا رسول الله صلی الله علیه و سلم

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنانک / از اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آورد بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وامی‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست

او کز منظر بنور الله بود — کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش — لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را — تا باسفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران — تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه — ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش کرده که تو کاهی یا که کوه — هندوی یا ترک پیش هر گروه

بقیه جواب گفتن زید حضرت رسالت را که احوال خلق بر من روشن است یا رسول الله

در رحم پیدا نباشد هند و ترک — چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من — فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس — لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر — در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم — تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را — تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم روز رستاخیز را — نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال — وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا نمایم من پلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا
وا گشایم هفت سوراخ نفاق — در ضیای ماه بی خسف و محاق
دوزخ و جنات و برزخ در میان — پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش — کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر میدوند — یک بیک را نام گویم که کیند
وانکسان که تشنه برگردش دوان — گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می بساید دوششان بر دوش من — نعره هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار — در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند — وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه — وز خسین و نعره و احسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول — لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب — داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد — عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف — آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس — بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی — گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی — بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند — آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت — که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد تا چه ارزیم ای جوان — کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را — گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل — آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد — نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی — عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد — وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه — مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر — بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل — هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست — این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دو چشمه چشم روان — هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار — ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی کلیات راند — ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه — بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان — میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا — همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص — یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب — با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است — او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود — ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی — ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب — طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست — که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او — پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام دگر — آنچه اندر گفت ناید میشمر
چون سلیمانی دلا در مهتری — بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو — خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو — دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد — پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد للعباد — بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری — چون روی آنجا تو روشن بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری — از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های تر و تازه را که آورده‌ایم او خورده است

این سخن پایان ندارد چون کنیم — بعد ازان بر قصه لقمان تنیم
بود لقمان پیش خواجه خویشتن — در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ — تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را — خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب — در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا — بنده خاین نباشد مرتضی
امتحانی کار فرما ای کیا — خر شبت را رانش بده بهر خدا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد ازان ما را بصحرای کلان — تو سواره ما پیاده می دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را — صنعهای کاشف الاسرار را
گشت خواجه ساقی از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد ازان میراندشان در دشتها — میدویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا — آب می آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف — میبر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها — بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت — جمله الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند — پند گفتیم و نمی پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ

للخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بایست است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همرنگ صفات جفت شو
نور خواهی مستعد نور گیر / همچو او باش و صفاتش را بگیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
گفت زین پس مر مرا در عذاب / سر بسته والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر وی است این از چه فردست و خفی / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از تخت و ملک او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده نیست / هم زمین تاری بالیده نیست
گر چه هست اطلاق کان خود کمال / می براند جا بجا را از خیال
لیک یک در صد بود ایمان غیب / نیک دان و بگذر از تزویر و ریب
یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربسته لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود

بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملائک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کو بد ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقست شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

گفتن حضرت رسالت زید را که این سر فاش مکن و متابعت نگه دار

چشم اعمش چونکه نور از بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر نظر بودی و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید بابر و خاک و فی / چون شما ام من بشر یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا برنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جمله بیهش شوند / پرده بر رو کشیده و بیخود شوند
صبح چون دم زد علم برداشت خور / هر فتی از خواب که برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده / در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید آن موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو میسازد جهان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را [illegible] / [illegible]
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خوردن بود جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم مینهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان اندرون خود زبان / کی زبانشان کی شود دریا نهان
هر که تریاق خدای را بخورد / گر خورد زهری کجا کیشش برد
گر طبیبت گوید ای بیمار زار / از عسل پرهیز کن این خوی [illegible]
گر چو آتش گویی از جهل عظیم / گرچه او تو سوزی بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم مهربان / گر قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
انگشتی [illegible] ریزش شد او / آب نرم بین که زخوردن شد نگون
خور کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمورست خود معمورتر
در تو علت میفزود [illegible] / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانهٔ ذات [illegible] / قالب زنده از دو جان [illegible]
در [illegible] / تا رحمت دل تو افزاید مرو
نار رحمت چون فزود [illegible] / بی زبانی تن رود صد گوشه [illegible]

آتش افتادن در عهد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در شهر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه ها
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت / آب میترسید از آن و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از صنع رب
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بی حدی
با عمر گفتند مردم با شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده ایم

سکت ۵

گفت نان در رسم عادت داده اید / دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن حضرت امیر شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده ای / شمه ای واگو از آنچه دیده ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو میزنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

سوال کردن کافر از امیر المومنین علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوبرو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گوای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گوای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گوای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المومنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خشم / برد آنرا که نبود از اهل علم

کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
لله آنچه میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
چون گناه اوست ای چاره‌جو / که درو از قعر چه بیرون کنم
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد آن رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا

چون جفاگر را چنینها میدهم / پیش پایش چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخششم / آنچه اندر وهم ناید بدهشم
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت رسالت علیه السلام رکابدار امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه که کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همیگوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همیگویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیگویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ نور روز را / چون جمادی آن خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدان آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق جو / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزودش فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه ای مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از مقام گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را برکند و از خشت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او

خانه ویران کند

خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر ببرد یک سری را از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر کرا چشمش گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تو مترس و طعنه مزن بر کسان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز اهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و مسامحت کردن امیر المؤمنین با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

از رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد ای حکیم / چون شنید این راز سید گشت خم

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین کای امیر مرا بکش و از قضای بد باز رهان

آمد او در خاک پیش او فتاد / دمبدم در پای من رو می‌نهاد
باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف به قصد تو رود
یک سر مو از تو نتوانند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت گردد جهان

بیان آنکه فتح طلبیدن حضرت رسالت پناه مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده الدنیا جیفة و طالبها کلاب

آن گمان بد مبر ای ذو اللباب / با خود آ والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر به فتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک درش / صد چو یوسف اوفتاده در حشمش
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی مرد را و گرد را
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

(حاشیه: گرد فارس گرد سر افراشته)

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه بپذرفتند و می‌بردند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین جهان چون ابن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را [illegible]

گفتن امیرالمؤمنین رضی الله عنه با قرین خود که چون تو خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمه

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت

منمقه کمترین محمد طاهر [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمة الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی اندکی از آن حکمت بی پایان مهار او سازد و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا او را جنبانندش از بهرهای آدمیت است که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر مهار اگر نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد که وان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بحساب و بی میزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل گشته اند و ترزق من تشاء بغیر حساب شده اند و من لم یذق لم یدر

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی عشق و محبت بی نهایت است جهت این گفته اند که صفت حق است بتحقیق و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمام است یحبونه کدام است والحمد لله حق حمده و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و عترته الطاهرین الطیبین و اصحابه الغر المحجلین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا ۵۵

الدفتر الثانی من مثنوی المولوی رحمة الله تعالی علیه

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه است جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق بود / شرقها بر مغربت عاشق بود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آر از جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار

از نوای بی نقش با چندین حجج / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گر ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که از حس خدا دید آیتی / در حق او هست بهتر طاعتی
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش او / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردههای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیال او خیال جان رسید
شکر معطی را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در دو عالم چیزی که تو نافری / میکند با جنس سیر معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
عارفان را هم عارفان [illegible] / در دو عالم نیز کان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتد وفاق
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه آوردت چون آید آن ز یار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
خوب زشتی را اگر در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست

آینه

آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی برآوردم ز دود / دیدم اندر آینه نقش تو بود
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی گذر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیری مار را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / زابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

بر دعا میخواستی جانم ازو / گوش جانم بار بستانم ازو / شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / از کرم می نشنود یزدان پاک / مصلحت او مصلحت را او نداد / کان دعا را باز میکرد اندر او
وان دعا کو نیست شاکی میشود / می برد ظن بد آن بد بود / می نداند که جای خویش راست / وز کرم حق آن بد داند درست

گشت با عیسی یکی ابله رفیق

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

استخوانها دید در گور عمیق

گفت روح الله آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده کنی / مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست / کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد / خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان / گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست آن بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را / مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادباریان ادبار جو / خار روییده جزای کشت او / آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود / کیمیای زهر و مار است آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

این سخن بقال و فعل الحقیقه

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن آن خادم

کو ندارد میخ مانند جنید

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست / پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست / زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد / چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید / رفتن یک منزلی با بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست / با تو دیوارست و با ایشان در است / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن / پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند / پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت میرفت در ایجاد خلق

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند / مطلع بر نقش هر چه هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه ها نان دیده اند / بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بدیشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست / فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زفت را / پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی / در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند
روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است / آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار / بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها / چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود / گفت حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست / عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را اندر چنین بود احتجاج / گر مادر زاد از سر تا چه کار / یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال خال او / هر دو عالم چیست عکس خال او / چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع بظاهر صورت

تا فزون از خویش باری میکشم

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند / این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق / لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز / جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق / بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

حلقهٔ آن صوفیان مستفید

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن او

چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان / گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست / گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها / گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار / جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم / گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک / گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دنب افسار اگر ته بیند / تا ز غلطیدن نخفتد او به شب
گفت لاحول ای پدر خوش عقال / بهر تو چندین بود اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل زودتر / زانکه خر بیمار است ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر بود و تو بجو
من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و ریحان شوم
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس این
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است / این حسد در خلق آخر روشن است
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و گزند / نالها میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

چونکه صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش میبجست
وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید زنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / خر بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر شب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
چون ندارد کس غم تو ممتحن / خورش کار خورش باید ساختن
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانه دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پل صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد تا پوستت بیرون کند / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا ریزدت خون زار زار
همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر جان بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن مینهد / روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخن است / بر سر مبرز گلست و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثات الخبیثین است این
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهایی جو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گورست و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از دیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را ابر این / تا جدا کرد از ایشان کفر و دین
مومن و کافر مسلمان و جهود / پیش ازیشان جمله یکسان مینمود
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون جهان شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینه تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز

زان سبب فرمود حق والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت اندر کف بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم احد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور
وآن فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نا اهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن شه باز را بخانهٔ آن کمپیر

علم آن بازیست کز شه در گریخت / گنده پیر جاهلانش بر گرفت
علم بازی دان که او از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیای دنی / هر که مایل شد برو خوار و [illegible]
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه

پس کجا زارد

پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار / جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
همسخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نباشد کم تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / فندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان کرد حق شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر ور
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کرامایی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

حکایت شیخ احمد خضرویه قدس سره و حلوا خریدن از برای کودک جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود او نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند از دل دعا
کای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را که رو / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه حلوا را خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در / تا خرد آن جمله حلوا از پسر
گفت او را گو که حلوا را بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوای [illegible]
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
بانگ میکرد او فغان و هایهای / کای خدا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا

آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
کام خود موقوف زاری دان درست / بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همیخواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همیخواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

در ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق او گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / چونکه استیزه همی کند اندر طریق
می نگیرد پند او از مسیح / بخل می پندارد او از کمتری
از برای التماس آن جوان / خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / زامتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
کرده بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جوییست او نه آبی می‌خورد / آب از او بر آبخوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کشد / لیک بیگار خریداری کشد
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / بی طمع جنبش آید اندر جواب
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وآن یکی پرسید از حالش نخست
وآن یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و او
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / کان خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان باذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآبرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بر ریش زد / ماند در خسران و شد کارش تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم کز طمع قارون شوی / آخر الامر اندرین هامون شوی
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار من در دو سرا / مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه دُرّ عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن بود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او شب‌کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا

گر گریزی

گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلیست فرع ما کجا / سایه با خورشید یا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره‌ست و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد ز آن تا بیان / مضطرند از دست آن فرقه فغان

شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور به صد حیله کشد طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی که بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاو میش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود

بیستانم که بجز رکه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
که بد و درویش گنج [illegible] شاه / که ز زلف و خال [illegible]
قوت ایمانی درین زندان کم است / واگر هست از قفل [illegible] است
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سکت و در هزاران [illegible] / هر که در وی رفت او آن [illegible]
هر که سرور کرد میدان کو درشت / دیو پنهان گشته اندر زیر پشت
چون خیالی به صورت آید در جلال / تا کشاند آن خیالات در دل
از خیالات قومی آید بلا / چون خیالات فاسد آمد جا بجا
که خیال زر و گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خان و مان
که خیال کسب و سودا گری / که خیال تاجری و داوری
که خیال نقره و فرزند و زن / که خیال [illegible]
که خیال آسیا و باغ و راغ / که خیال میخ و داغ و [illegible]
که خیال آشتی و جنگها / که خیال نامها و ننگها
که خیال کار و گاهی [illegible] / که خیال معرفت و خشت و [illegible]
هین برون کن از سر این تخیلها / هین بروب از دل چنین بد حیلها
ان بکولا چولها اندر زمان / از زبان تنها نه بلکه از عین جان

تتمه قصه مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت آنها متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند هم وا رستن / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بد معاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
تا کسی نسیه نفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادیگر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشتند / کین همه تخم جفاها کاشتند
مفلس است و این ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
بینوای بدادای بیوفا / نان رباید ز گدای بینوا
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه آواید گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب جمل / برنزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
گرچه درمان جوئی و گوئی کجا / [illegible]
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نه / تا که نگشاید خدایت روزنه
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
اینجهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بیجایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب و مستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنه او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریه میدان ذهب بر مس تو

چون زند او دست قولی در دهل / ورنه چون خورشید تابد تیر او
اندکی اندک رسید تا بجهال / اندک اندک خشک میگردد نهال
کان جمال دل جمال باقیست / در دلبش از آنچه حیوانی آنست
آن یکی از تو ندانی از قیاس / بندگی کن تا شوی از گم خانانش
آن بود معنی که بستاند ترا / بی نیاز از نقش کرد آنگه ترا
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم آن خیالات فناست
چون تو صیادی پی خورد و کست / چند زین بالا نگری ای ...
خوب باشد که نیابد ای عمو / چون ببینش رو شده بالای او
خور به بند و بر نشین ای بوالفضول / خور بهانه کی که آگه شد رسول
بلکه آن شهوت نباید رفته است / باز این ای آن نبی بدر فتنه است
بار جبر و شکر او ابر دست / خواه در صد سال خواهی یک زمان
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کار حقست آن این هم دادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر

چون فرشته بود همچون دیو شد / کالکلاب اندر زده عاریه بد
رو فروزه ننگ بجوزان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
خود هوا آنست و هم ساقیست / هر سبک پیشه چو آن طلسم و ...
معنی تو صورتست و عاریه / بر سنابت شادی و بر قافیه
نبود آن معنی که کور و کر کند / مرز ابر نقش عاشق گشته سست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خوش بخندد و بیالان برزند
خر چو هست آید یقین پالانش هست / کم گزد و نان چه باشد جان ترا
پشت خر دکان مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قابست
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بی بخشیش پیچ / چند بگریزد ز کار و بار چند
هیچ دانند و زنند غیری بر به غیب / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چه اجرم از دکان
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در شدست
گر اگر گفتن رسول با وفا / منع کرد و گفت آن شد از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

تمثیل تا حقیقت این سخن معلوم شود

یک غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
در سپیدی میهمان را بودی جا / هم بیاسودی اگر او دست جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید درون جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم آبرو

از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم چون نرگس از این کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / کارکن بر کارگه باشد پدید
خارج آن کار نتوانیش دید / منتظر در کارگه آ که پدید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید به کین

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را کشت بتهمت

آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشت‌خو / نی بگوئی که چه کرد آخر بگو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / هی بگوی که چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی آن کشتمش / غرق خون در خاک کردم کشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر زمان قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فرد مهی / چشم خود را کور و کژ کرده مهی
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زده باشند خود / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری کز خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر ازان
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
در کند را از فضل الله غنی / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم ازو قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پرده هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد او شعاع بیشتر
روشنی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن جذبهاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگر بود یا تابه ای / همچو پا را در روش پاتابه ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کز خود وارهد / آنچنان باقی بماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست

شناخت

نبی

بس شعاع و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
باز رانیم ای همای جزوی چون / با دل صاحبدلی کو معدنست
تا نگردد نیکویی با بد بدی / این که گفتم هم نبد جز پیچ پیچ
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنج است و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان بدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را اینت جواب
فکرتت را راست کن نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات / در عیان دیده ها تبدیل ذات
ز آتش ار علم الیقین داری ز ظن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن از آن دیگر

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم از سر او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آنسوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و همبقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق وز تو دیده دوختن
لیک قابلتر بدی ای با خرد / تو دمی که تو بزان یار بی
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستی و نیکویی و حیا / حلم و دادی و احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتست / هرچه گوید من نگویم تهمتست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوامردی و داد / آن جوامردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوامردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ترا / شرمساری آیدت در ماورا

براه کردن شاه یکی را ازان دو غلام و پرسیدن از آن دیگر

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمان رحیم
آنخدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح زان گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم زان انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از عروجش یافت تاب / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زد / کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بطشت بنهاد از شوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم او در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر بعد سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از عزیزی چون نمود / آبحیوان یافتند و کم زدند

نردبانش

نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانرا عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را در یمین قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده بر آتش وار
چونکه سبطین از سرش واقف شدند / گوشوار عرش ربانی شدند
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزود از حد و عد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیز طرف
شد فضیل از رهزنی رهبر براه / چون بلحظ لطف شد محفوظ شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / معدن جانها چو شکرخانه شد
چون سری بالا پرش شد راه او / بر سریر سروران شه جاه او
رحمة و رضوان حق بر روحشان / باد بر جان و روان پاکشان
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندانکه این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
نور دل از جان بود ای یار غار / بی‌غبار او را ز ابدال ای ستار
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیاگر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه برزد پی قربان کش
گفت شاها بی قشور خود عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بپوشد پس پاداش کار / در صورهای علما صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو سیدیا که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
ورنه کی گیرد کلابه تن قرار / چون ضمیرت میکشد او را بکار
پس کلابه تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسه تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
تاسه تو آن کشش [illegible] / هست بیکاری چو جان کندن ترا
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید شود آن هم سبب / تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن حال آن غلام

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحّاً لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی خوب رویی مشک بو / نیکویی نیکویی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی / دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوای خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجو او چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندانکه نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یکی اندیشه که آید درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون ... / میرود اندر جهان روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و برق داری لرز و بیم

ور جهان فکرتی ای کم ز خر — ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خودی بی‌بهره‌ای — آدمی خو نیستی خرکره‌ای
جهل محضی وز خود بیگانه‌ای — بو نداری از خرد [illegible]
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل — شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
نی ز غیبت یک نمود آوازش — کز لطافت چون هوایی گشت خوش
تا بجنبی در نبی بیچد کثیف — آگهی نبود لبی را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر — از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال — برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم — نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود — جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ — تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بغلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم — برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر — ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت — او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش — پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست — بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است — چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو — چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد — حیله‌ها و مکرها بادست و باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش — زانکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد — جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه — عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست — این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است — تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست — گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست — آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار — چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ — هر چه نه آن کار حق هیچست هیچ
پیش از آن کت روز دین پیدا شود — پیش مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش — مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند — تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس — کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین — در نبی والله خیر الماکرین
گر تو گویی فایده هستی چه بود — در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده — چه شنوی این را عبث بی‌فایده
ور سؤالت فایده دارد [illegible] — پس جهان بی‌فایده نبود [illegible]
ور سؤالت را بسی فایده است — پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است — از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست — مر ترا چون فایده‌ست از وی مایست
فایده گر مرا نبود مفید — چون ترا شد فایده گیرای مرید
ور ترا زان فایده [illegible] — مر ترا چون فایده‌ست از وی مبر
حسن یوسف عالمی را فایده — گرچه بر اخوان عبث بد زائده
لحن داودی چنان محبوب بود — لیک بر محروم نامطلوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون — لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی — بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی — که نه محروم‌اند ازوی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر — هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست — پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست — گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست
قوت اصلی را فرامش کرده است — روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است — قوت علت را چو چربش کرده است
لیک از علت درین افتاد دل — که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک — کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است — خوردن آن بی‌گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش — مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق — آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد — دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست — چشم از معنی او حساس است
از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه‌ها ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما — می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن بود اجسام ما — چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود — خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود — وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل — شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم — بی همه طاق و طرم طاق و طرم
از پی طاق و طرم خواری کشند — بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک — گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم — کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او — نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم — در دو عالم آفتاب بی‌فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب — هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد — هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند — گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپی کور کورانه چرد — می‌نبیند روضه را از گرد
وانکه گردشها از آن دریا ندید — هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور — زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست — کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو — راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم

ای ضیاء الحق حسام الدین ودود / داروش کن کوری چشم حسود
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای شهان میوه دار افشان ثمر
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کو بنگر دور ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کورست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز در ویرانه بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سرش جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم به جغد / صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکنید / یا ز غم برگ گلی بر من رسید
بیخ جغدستان شهنشه بر کند / خانه‌ها تا جغدکی بر سر زند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که می‌روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / پایم اندر اوج جان چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمان‌ها می‌درم
روشنی عقل‌ها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبل با جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانی‌های او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانندست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
تا قیامت این قیامت را اگر / شرح گویم هیچ آیم ای کیا
این سخنها خود به معنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

یک مثل آوردمت تا پی بری / وز چنین لبیک پنهان برخوری
بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنه مستسقی زار و نزار / عاشق مست و غریب بی‌نوا
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب او دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست / من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد از او چندین نگار
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
یا دم رحمن بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف

یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی احتشام
یا سوی مس میرسد از کیمیا / میرسد پیغام کای ابدال بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد دوستی اینش پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربت که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایامکش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا کرده سست دل ... / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکب سست / غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان همچو نی نالان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم گور / جمله اعضا لرزلرزان همچو ...
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن کی نشانده‌ای برکن از سر راه و عذر آوردن او

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم شد ازین ... / یافت آگاهی ز فعل آن ...
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی / بر سر راه تخته آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / کز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق فاروق مهین / هین طریقی دیگر از ادراک بین
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل کن او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزان است نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بیم شر از دوزخ ... / از یکی تا صد چنین ...
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران و راه دور / کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که ... / راه دریا گیر تا یابی رشد
اگر عاقل بود در دریا رسد / شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده کرده روی دریا ...
ورنه تا به خری بریان شدی / اینچنین بر خود کند هر ...
حال آن سیاهی ... / گفته شد اینجا برای اعتبار
فاعتبر ثم اعتبر ثم انتبه / واعتبر یا بعد ثم اجهد ...
سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آویزی و آرد برگ و بار
این قدر عمری که ماندست باز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

در معنی آنکه خیر آفته

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست و بر رو زین چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده‌سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باددیدی چشم بود نوع دگر
این که بر کارست بی کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار / بی سوار این اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کان غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمیبینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت از داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه به بحرش میکند گاهی به بر / گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنین تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صد تا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خود خم انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک مینشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی آن حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب

عشق خواندن آب آلوده را بپاکی

گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامت جو تویی واهی العری
جان من کورهست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانه آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقههای سلسله تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان بعیادت خواجه ذوالنون مصری

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ میآیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطرهای / آفتابی مخفی اندر ذرهای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را بر گشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیاند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشهای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینهها در سینهها / از ره پنهان صلاح و کینهها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه بود / تا بدام سینهها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر اوفتاد

فهم کردن مریدان کی ذوالنون قصدا کرده است دیوانگی

دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی ایشان بهر پرسش زد او
دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین ره قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای فتی وز ساز گاو / بر سر و پشتم زنید ای بی ملاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وا نمود آن زمره خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشتهاند / تخم این آشوب ایشان کشتهاند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وا نماید خونیان دیو را / وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذوالنون مصری رحمه الله

این سخن را منقطع پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان بازگو

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و بدغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه [illegible] / ای که بحر علم و عقلی ای عجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصه جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن بشنید زین / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
رنج بر خود گیر [illegible] دوست / رو مگردان گر تو [illegible]
نی نشان دوستی باشد خوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگ عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجایی ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده میر عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تقلیبهاست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر این شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
کشتی [illegible] غرقاب اوفتد / هر چه نازلتر بدریا افکند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد اما ز الطاف [illegible] / تا ز روی حق نگردی [illegible]
چونکه نقدست [illegible] / حرص و غفلت را ببرد دیو دید

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه [illegible]
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روی / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می‌ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز بیکی تلخی کنم زیاده داد / خاک تیره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت که داشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت شاه بنده میکنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوری است / موجب لعنت سزای دوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینی است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست در نگر
آن نظر کو بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصود چیست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه زان اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت / او همیخندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چون ندانی تو فراق از بهار / چون بدانی رمز خشم [illegible]
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

قصهٔ تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های باشمول / وز حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازو انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / پس جگرها کاندرین ره گشته خون
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی تو بر رو بر سما / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی‌علتست و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / یوغ بر گردن ببندد آن اله

انکار کردن فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخ مزرعی شد با اصول
همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برقی بکر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک‌لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشانهای پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش‌لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی که ببندد دست پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / کین سکوتست آیت مقصود تو
دم مزن سه روز اندرین ای نکو / وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی‌جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نماز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم پس نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقتم مرگ شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گویدش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام

دولت پاینده باد آن شاه را — رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر — جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سوار نیک بخت — پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق — بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درین حضرت — او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید — آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید — شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی آورده را آمد چشمه آب — این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست — خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار — دل ندارم بی دلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد — خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را — میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من — میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری — ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک من بعضی ازین هر دو اثر — شرح باید کرد هر نفع و ضرر
تا شود معلوم آثار قضا — شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری — شاد گردد از نشاط و سروری
وانک طالع زحل از هر شرور — احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را — زآتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده زان انقلاب — آتشی ناید بیکباره عتاب
از کواکب در سپهر بیکران — هر دمی نی روز مانند بی نشان
آنچه پرداز است بدان مشغول شو — وز دگر گفتار ما معزول شو
جنبش اختر نیاید جز بحکم — بر ندارد جز که لطف آن حکیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد — دید اندر نار ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست — این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه — کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
تو کجایی تا که خدمتها کنم — جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
ای خدای من فدایت جان من — جمله فرزندان و خان و مان من
گر بدانم خانه‌ات را من مدام — شیر و روغن آرمت هر صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین — خمره‌های جغرات تازه همین
سازم و آرم بپیشت صبح و شام — از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با کیست ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی

گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست — جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است — حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که میگویی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت و گو — آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد — من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست — در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گرچه یک جنس اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است — گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان — مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است — در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است — والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست — هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین — حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب حق سبحانه و تعالی با موسی از جهت آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هرکسی را سیرتی بنهاده‌ام — هرکسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار — در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد — در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح — سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان — پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست — بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی‌ترست — این خطا از صد صواب اولی‌ترست
در درون کعبه رسم قبله نیست — چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو — از رفو مر جامه چاکان را مگو
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست — عاشق اندر بحر غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت — رازهایی گفت کان ناید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند   دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود   چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست   زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند   ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر   تا قیامت باشد این هم مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان   گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونک موسی آن عتاب از حق شنید   در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشانهای آن سرگشته راند   گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود   هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب   یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم   گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود   همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گرد او   گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید   گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو   هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان   ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا   بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام   صد هزاران سال زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت   گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد   آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست   آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست   نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد   در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس   همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست   لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند   کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست   چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون   ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود   لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار   کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی   معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا   مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر   تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما   در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود   کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست   جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب   حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی   همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود   زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو   در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز   روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا   در مزیدست و حیاتست و نما
چونک گردانید سر سوی زمین   در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود   در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین   آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز   ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل   چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن   واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن   مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را   جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست   لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن   حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش   کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان   بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست   میوه گوید سر برگ از بهر چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست   سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف   آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان   بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت   کان مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای افکنند   اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین   تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار   که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را   می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال در بار گران   می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین   اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست   تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا   حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست   سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست   آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست   آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد   دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا   چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل   این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان   سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد   خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را   جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای   لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت   طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار   تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود   زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مراد نفس تست   کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست   فکرش این که چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیف عقل تو ای خربها   این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل   هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر
آه زین صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمان‌ها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانک از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن بهتر بود
عاقل آرد سوفه را در دهان / جاهل آرد سوفه را در زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که در دهان او مار رفته بود

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند خفته را فرصت نیافت
چونک از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید / یک سوار ترک با دبوس دید
بی محابا ترک دبوس گران / چونکه از وی کوفت او شد دوان
خفته زان زخم گران برجست زود / گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یک باره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / بر سر و پایش هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌کشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خداوندی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سر من کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچ گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقل‌هاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
گر ترا من گفتمی این ماجرا / آمدم از تو جان تو گشتی جدا
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی

بقیه قصه خفته که مار در دهانش رفته بود

هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال
اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستون‌های خلل‌های جهان / آن طبیبان مرض‌های نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند
این چه یاری می‌کنی یکباره‌ایش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو مآی ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

چند وسواس پری [illegible] / تا بخوشت آید از درون [illegible]
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشد / آن ندا می‌دان که از بالا رسد
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندی‌هاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق‌اند / در عمل فوقی این دو لایق‌اند
وآن شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس‌تر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طولی دارد اخبار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کردش از چنگش رها
حیله و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت بکشت / تا که آن خرس از هلاکت ره برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
مکر آن بسیار لیکن مکر دین / مکر او دان و هنر الا گزین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب‌رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او تویی

او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور ترش بی [illegible] / همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند یک / این دو کوری را بیان کن [illegible]
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت‌آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت‌آوازم به هر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت آن راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی به رحمت یک‌دله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسؤوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از زرکی ای [illegible] / نفرتی از حق مطلب [illegible]

تمامی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و به گوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابم آمد مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بستست با یاران چنین / کو بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / [illegible]
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من [illegible] / آب خون شد بر عدو [illegible]
[illegible] / [illegible]
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری‌ای خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را به لاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
[illegible] / [illegible]
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / وا شناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن ناصح بعد المبالغه پند آن مغرور [illegible]

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش میزاید خیال
بس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوا میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که که از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوشست آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

تملق دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از او

پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او بود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وان یکی کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین یکی کرمی که در سرگین تند

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده بالا مکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان

آن یکی سلطان عالی رتبتی
وین دگر در گلخنی در قعر پست

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل
وین دگر از بینوایی منفعل

آن یکی سرور شده ز اهل زمان
وین دگر در خاک خواری بی‌نشان

بلبلان را جای می‌زیبد چمن
مر جعل را در چمین خوشتر وطن

باز بان معنوی گل با جعل
این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان
هست آن نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دورباش
میزند کای خس ازین در دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی
این گمان آید که از کان منی

گر درآمیزد ز نقصان منست
زانکه چندانند کز آن جنست

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید
در من آن بدرگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه کرد آن خرس با آن خیره مرد

تمامی قصهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

او بخفت و خرس می‌راندش مگس
در ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان
آن مگس زو باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحف خود خورده گیر

چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
که کنی بندش به سوگندان گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بردرد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
میزند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو
احفظوا ایمانکم با او مگو

وانکه داند عهد با کی بشکند
تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن حضرت رسالت صلعم بعیادت صحابی بیمار و فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد
واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده‌است
فایده آن باز با تو عاید است

فایدهٔ اول که آن شخص علیل
بوک قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود
وانمی‌دانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش مسکین کن گزاف
چون نشان یابی بجد می‌کن طواف

چون ترا

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده گر سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست
که باحسان بس عدو گشتست دوست

ور نباشد دوست کینش کم شود
زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیر این ولیک
از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان
رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی ای موسی

آمد از حق سوی موسی این عتیب
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی
من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان
این چه رمزست این بکن یارب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم
چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یارب نیست نقصانی ترا
عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین
گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست رنجوریش رنجوری من
هست معذوریش معذوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا
گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی
تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر که را دیو از کریمان وا برد
بی‌کسش یابد سرش را او خورد

تنها کردن باغبان صوفی و شریف و فقیه را از همدیگر

یک بدست از جمع رفتن یک زمان
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان به باغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی فضولی لایوفیی

گفت با اینها مرا صد حجتست
لیک جمعند و جماعت قوتست

برنیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسویی افکنم
چونکه تنها شد سبیلش برکنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه
تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوی تو نانی می‌خوریم
ما بپر دانشت تو می‌پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست
سید است از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید
هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید

باغ چه بود جان من آن شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و ز صوفی شان بتافت
آه کز یاران نمی‌باید شکافت

چون بره کردند صوفی را و رفت
باغبان رفت از پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز
اندر آیی باغ ما تو از ستیز

این جنیدت ره نمود و بایزید
از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک
ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید ها
نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه من خوردم شما را خوردنیست
وین چنین شربت جزای هر دنیست

رفت بر من بر شما هم بگذرد
اینچنین شربت شما را خوردنی

این جهان کوهست و گفت و گوی تو
چون صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی وین پدیدست و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسأله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد / دست او بگرفت و دادش داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران گزین
گوش کردم خدعهٔ افسون او / میزنم بر سر که شد ناموس فوت
زد ورا القصه بسیار و بجست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود / همچنین آید مر او را در اجل

رجوع به قصهٔ مریض و عیادت مصطفی صلی الله علیه و سلم

این عیادت از برای این صلست / وین صلت از صد محبت حاملست
در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجو اندر پناه مصطفی / هر که آزادت کند صاحب صفی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جست و جو کن جست و جو کن جو بجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخی بایزید را قدس سره که کعبه منم گردی بر من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
گر بکاری جو نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود
خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل / همچنین فرمود سلطان دول

حکایت در تحقیق این سخن

خانه نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت این فرعست آن باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن کن که آن کی آیدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / وندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن کعبه را دریافتی / صد بهار و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی وی بوده است در دعا کردن

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من ز خواب / برجهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتادست راه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبونش بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن نمایش بود فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / زان نمودن روز او نوروز بود
کم نمودن بس خجسته روز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای گر گربه‌ش نماید شیر نر
وای کو صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / وندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن علیفان جانب مسلخکده
کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج ابن عنق شد غرق او

مینماید موج

می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
دیدهٔ بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکز بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین شمع تابان ناپدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
عقل تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که گفت چرا فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را بازمی‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سایل شیخ بهلول را که رفته بود و خود را بر دیوانگی بر ساخته

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
کو یکی بازد برون زان و شان / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / و ندانستی تو سرگین باز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که او را خواست با بهره کند

چون بدزدد دزد بیاره رخت کور / هیچ یابد دزد را اعمی بزور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد
سگ چو عالم گشت شد چالاک حر / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه این زانست کز جهل مست است
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر / بیخبر از ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کالها / میکند آن کور عمیا نالها
تا نگوید دزد او را کالهیم / کز تو دزدیدیم کردند بر فنی
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیرد او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه بردست آن بمزد
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگیرد ز مغروری از او / تا شوند هم شورت بازار او
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بسوی زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت ازانکه خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده خود چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم دم زنی

آه از درد و غم و بیدادی است / هوی هوی میخوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا ای پیر تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیرم بدی

دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم گردد

بگذرد زین هر که گم گردد ز راه
گفت آن سایل که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زود بیرون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
وآن سیوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان را سه قسم گفتی بگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است او عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ تو سم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث / کم ز تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / نیست مرغی از درون سوراخ کرد
همچو موشی هر طرف سوراخها / میکند غافل ز نار و از رقا
چونکه سوی دشت و نورش ره نمود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود

گر خدااش پرده پوشد بر خرد / بر جهد از هوشی چون مرغ از
در نجوید پیر بماند زیر خاک / تا امید از فرش ره سوی سماک
علم گفتاری که او بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی خندان و شادان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گلست / این سخن را روی با صاحب دلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما به ما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوش‌هاست / تا به باغ جان که میوه‌اش هوش‌هاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصه رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون نعمتش / نقد تازه بود ز احسان او
عجز تو در شکر شکر آمد تمام / فهم کن دریاب قدر الکلام

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را

تتمه نصیحت رسول عم مر آن بیمار را

تو مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه گشته دست و پایی می‌زدم
[illegible] / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز / نی امید توبه نه جای ستیز
نی به غیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / اینچنین دشوار آمد کار من

آه میکردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آنجهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
اینچنین رنجوریی پیدا شدم / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
اینجهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی من و سلوی از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چونکه موسی شد دو دل در کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو چون کوه و ز صد کوه فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای هم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
زین دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شد آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانه خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کرد آن دخان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان جان او شد ریو / خود تو گویی بود آدم دیو را

عذاب آخرت

لعنت این باشد که کژبینش کند | حاسد و خودبین و پرکینش کند | تا بداند که هر آنکه بد کند | عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس | مات بر وی گردد و نقصان و وکس | زانکه گر او هیچ بیند خویش را | مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون | درد او را از حجاب آرد برون | تا نگیرد مادران را درد زه | طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است | این نصیحتها مثال قابله است | قابله گوید که زن را درد نیست | درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزن است | زانکه بی‌دردی انا الحق گفتن است | این انا بی وقت گفتن لعنت است | آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین | این انا فرعون لعنت شد ببین | لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را | سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترک گفتن نفس را | آنچنانکه نیش کژدم بر کنی | تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار | تا رهد مار از بلای سنگسار | هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست | ما رمیت اذ رمیت راست دان | هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار | دم بدم آن دم ازو امید دار | نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای | دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش | یکدمت غایب ندارد حضرتش | گر تو خواهی شرح این وصل و ولا | از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است | لیک آن نقصان فضل او کی است | این بدی دادن کمال اوست هم | من مثالی گویمت ای محتشم

کرد نقاشی دو گونه نقشها | نقشهای صاف و نقشی بی صفا

مثال در بیان معنی آن نومن بالقدر خیره و شره

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت | نقش عفریتان و ابلیسان زشت | هر دو گونه نقش استادی اوست | زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کشد | حسن عالم چاشنی از وی چشید | زشت را در غایت زشتی کند | جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود | منکر استادیش رسوا شود | ور نداند زشت کردن ناقص است | زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند | بر خداوندیش هر دو ساجدند | لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است | زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست | لیک قصد او مرادی دیگرست | قلعه سلطان عمارت میکند | لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود | عاقبت خود قلعه سلطانی شود | مؤمن آن قلعه برای پادشاه | میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین | قادری بر خوب و بر زشت مهین | خوب گوید ای شه حسن و بها | پاک گردانیدیم از عیبها
حمد گوید [illegible] | حاضری و ناظری بر حال من | حاصل آن شد که [illegible] | خوب او زشت را [illegible]
اوست بر هر پادشاهی پادشا | کارساز یفعل الله ما یشا

وصیت حضرت رسالت بیمار را و دعا آموزیدن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را | این بگو کای سهل کن دشوار را | آتنا فی دار دنیانا حسن | آتنا فی دار عقبانا حسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف | مقصد ما لطف خود [illegible] | مؤمنان در حشر گویند ای ملک | نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار | ما ندیدیم اندرین ره دود و نار | نک بهشت و بارگاه ایمنی | پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر | کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر | دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت | بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را | آتشی گبر فتنه جوی را | جهدها کردید تا شد پر صفا | نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی | سبزه تقوی شده و نور هدی | آتش خشم از شما هم حلم شد | ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد | وآن حسد چون خار بد گلزار شد | چون شما اینجا آتشهای خویش | بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید | اندرو تخم وفا انداختید | بلبلان ذکر و تسبیح اندرو | خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید | در جحیم نفس آب آورده‌اید | دوزخ ما نیز در حق شما | سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر | لطف و احسان و ثواب معتبر | نی شما گفتید ما قربانییم | پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم | مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم | بر خط فرمان او سر مینهیم | جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست | چاکری و جان سپاری کار ماست | هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند | شمع روی یار را پروانه‌اند | ای دل آنجا رو که با تو روشنند | وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند | تا ترا پر باده چون جامی کنند | در میان جان ایشان خانه گیر | در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند | تا که بر تو سرها پیدا کنند | پیش خویشان باش چون آواره‌ای | بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست | با مخالف اینهمه آمیز چیست | جنس را بین نوع گشته در روش | غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد | از دروغ و عشوه کی یابی مدد | چاپلوس و لفظ شیرین و فریب | میستانی مینهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان | بهتر آید از ثنای گمرهان | صفع شاهان خور مخور شهد خسان | تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان دولت و خلعت رسد | در پناه روح جان گردد جسد | هر کجا بینی برهنه بی‌نوا | دانکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش | آن دل کور بد بیحاصلش | گر چنان گشتی که استا خواستت | خویش را و خویش را آراستت
هر که از استا گریزد در جهان | او ز دولت میگریزد این بدان | پیشه‌ای آموختی در کسب تن | چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی | چون برون آیی ازینجا چون کنی | پیشه‌ای آموز کاندر آخرت | اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب | تا نپنداری که کسب اینجاست حسب | حق تعالی گفت کین کسب جهان | پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند | شکل صحبت کن مساسی میکند | کودکان سازند در بازی دکان | سود نبود جز که تضییع زمان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان خفته بمانده بی‌کسنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پرتعب
سوی خانهٔ گور تنها مانی ای / با فغان واحسرتا برخوانی ای
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خفته یک شبان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

از خواب انگیختن ابلیس معاویه را و در پوشیدن حیله کردن و جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون رود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بودم شیر جو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردد درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از کمال لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب

قابلیت

من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / هرچه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او / دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کرده در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغگیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را بر باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
بس سلیمان کز تو دین در باخت / سرنگون تا قعر دوزخ تاخت
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

سیوم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقده را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم / مر بدان را امتحانی میکنم
صالحی را مقتدا و مأمنم / طالحی را نیز یاری میکنم
باغبانم شاخ تر می‌پرورم / شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها مینهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چو از آهو بزاید کودکی / در سگی و آهوی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام / خوب را چون زشت سازم رب نیم

آینه انداخت هندو در دو را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌ببرم تا رهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را ای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بیجرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی تر بودیی کژ بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
کز ز امید او کردم بهر دین / خوی اصلی من بجنبد و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

رهزنی و من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

نالیدن معاویه بخدا از ابلیس

مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصلی دگر بر من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت برنیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی که علم الاسما بگ است / در تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است

مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / برچه‌ام بیدار کردی راست گو

زانکه حیله در کنف باشد / این غرض دارد میان ما نبی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و ز حق جو / که تو از شرش بانگی
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بیگنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا

زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز

هست کین و حرص از طباع خلف / مر مرا گر چاره ضد شد مختلف
هر امیدی می‌برم با درد و سوز / تا که کی گردد شب دیجور روز

متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهند هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و صدق را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از گژدم نداشت آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد

حکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو اکنون تا کنی یک بسته

قاضیی را می‌نشاندند و گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارک باد تست

گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهل است و غافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باز اقرار آوردن معاویه ابلیس را که چرا بیدار کردی

ای سگ ملعون جواب من بگو / راست گو و در دروغی ره مجو

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری

چار بیعت کرده‌ام من دست کو   دست را دادم تو چه عیبم مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او   صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم تنگ شکر   هر مخنث را کجا آیم لشکر
همچو گبران من نجویم از بتی   کو بود حق و دیانت حق ای اخی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک   من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم با بها یا از دزد   کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر   کو مرا بیدار کرد اندر به خیر

راست گفتن ابلیس با معاویه مکر خود را

گفت بسیاری بلیس از مکر و غدر   میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن   کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز   از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا   این جهان بی نور شدی بی صفا
از غبین و درد رفتی اشکها   از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی   لاجرم نشکیبد ازو ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز   کو نماز و کو فروغ آن نیاز

تفسیر حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون   مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود   که ز مسجد میبرون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز   با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام   چون که پیغمبر بداد آخر سلام
گفت آه و دود از آن آمد برون   آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده این آه را   وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز   او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت   باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی   که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول   شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد   مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان   میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز   درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا   تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین   من عدوم کار من مکرست و کین
گر منت دیدی نباشی این چنین   تا شوی صدر جهان اندر زمین
گفت اکنون راست گفتی صادقی   از تو این آید تو این را لایقی

جواب گفتن معاویه ابلیس را

عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو اینست ای دزد لعین   سوی دوغ آری مگس را انگبین
رو مگس میگیر تا هستی هلا   سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود   تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخواندی   تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید   در وثاق اندر پی او میدوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش   دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا   زود باش و باز گرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این در گمان انداختش   گفت با خود گر نگردم زود این
گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند   کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه   دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد   کاین طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا   من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم   این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی   بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان   تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات   در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر   کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت   کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر   پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب   شه عدو او بود نبود محب

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت عزل کرده محتسب کرد

هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا   بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست   محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای   جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست   پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژ روی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی
اینچنین کژ بازیی در جفت و طاق   با نبی میباختند اهل نفاق

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژ بازیی میباختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند   لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر به لابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده   تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جان فروز

ای دریغا کان سخن از دل بدی تا مراد آن فخر حاصل شدی
لعنة الله بر سبیل جان او همچو سبزهٔ گولخن بود ای دوستان
هم درو دشمن بکرد اندر گذر گر درون و جهاد آن پیدی
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی نهد بشکند پل وآن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار دل برو بندی که اینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود وآنچ مقصودست پنهان می‌شود

رفتن و دعوت منافقان حضرت صلعم را تا مسجد ضرار

بر رسول حق فسونها خواندند رخش دستان و حیل می‌راندند
چاپلوسی و فسونها خوانش نمود عزل خدمت سوی حضرت می‌نمود
آن رسول مهربان رحم‌کیش جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکرهاشان پیش او یک به یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند که به وعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان حاش لله حاش لله دم‌زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل سوی پیغمبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کایمان جنتیست زانک سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست زانک ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاک راست کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و دغا نیست ذکرست و صدق و یا ربی
گفت پیغمبر که آواز خدا می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم همچو صاف از درد می‌پالایدم

چون کلیم الله

چون کلیم الله که سوی درخت بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب با حضرت صلعم بانکار که چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول در دلش انکار آمد زان نکول
کاین چنین پیران باشیب و وقار می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نفس کجش اندر گرفت مهره‌ای بد از طبع بی‌جا حل گرفت
شومی یاری ز اصحاب نفاق کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر زین چنین حلم ای خدا که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکار آن قوم سست از نفاق و زرق این نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد خانهٔ کعبه کردند از انتقام حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز نیست الا حیله و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک به یک پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان اشتر تو زان میان گشته نهان
کاروان در بار کردن آمده اشتر تو زان میان گم گشته بد
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی ریش خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف اشتری سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود وآن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود وآن دگر گوید ز گربی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان از گزافه هر کسی کرده بیان
[illegible] قسم و کرامت [illegible]

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

مردود شدن مذاهب مختلف در بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
صوفیان در هر دو طعنه میزنند / باقیان از زرق جانی برکنند
هر یکی از این ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاکرنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریا / وان خزان تخویف و تهدید خدا
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک میبایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هرکه در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود برو این حکایه روشنست / کز غرض بی این حکایه گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر کرا گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / منظر حس چو گنجورت شود
رنگ رو و قوت بازو شود / خلق و خلق نیک تو نیکو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مراست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزاف نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / مینجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
این نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتی صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیله بد و دام جهود
پس نبی فرمود کانرا برکنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد درین ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دائما آنجا فراق و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بکاری و خبر نداشت که او نیز هم بدان کار مبتلا بود

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / این بود دوگرد عقلت بست تو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوکه آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او
آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند

قصد کردن غزان بکشتن یکی تا دیگری بترسد

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌کشید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو
هر چه زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

وز سبکساری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوسها و ز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی کدیست / ور نگیرد گویی از زرق و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گویی عاجزست / ور غیور آمد تو گویی گربزست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی از سر درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌اش هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری تو از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
ای که صبرت نیست از آب سیاه / صبر چون داری تو از خشم اله
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن
ای که میگویی خدا انجد ترا / آن فریب غول پیداست بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / کی خورد یک لقمه الا گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده‌بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس لئیم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست
گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

حکایت پیرمرد و طبیب از رنجوری و جواب او

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیری است این بیچارگی
گفت پایم سست شد از کار ماند / گفت کز پیری است در کنجی نشین
گفت پشتم چون کمان یا خود دوتاست / گفت کز پیری است ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک‌مایگی / بر زمین ماندی ز کوته‌پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرش شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آنها با شما دارد نمود / تا بدیت هر باره دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خود نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درو از بهر مهمان آب جاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
نی درش معمور و نه سقف و نه بام / نی درو بهر ضیای هیچ جام
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک‌به‌یک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک است چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ

زنده و زنده‌زاد ای شوخ شنگ / دم نگیرد مر ترا این گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید آن بحر را آن ماهی است / هر که دید الله را اللهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
ماهیان جمله روح بی‌حسد / نی در ایشان کبر و کینی و حقد
صبر کردن جان تسبیحات توست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس / کو به عشق سفل آموزید درس
او به سوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهی است
ای بخندانه انگور دریاب فی / ور نبید آید شنو از باب فی
لنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

ترسیدن کودک از شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص … از من مترس که من نامردم و مرد …

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین طبل تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی بمشت / بس کسان را کالت پیکار کشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاییده و هم جان توست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه خوردی از فن بر / ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای جویای حق / در بیان جهل عقل و الفضول
حیله و مکر اندرین ره سود نیست / هر که شد مغرور عقل او کور نیست

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / یک جوالی زفت از دانه پری
یک جوالی دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه ای از حال خود هم عرض کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام / بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی رخت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
کین جوال گندم و دیگر یقین / به بود زان حکمتت ای بی‌یقین
احمقی‌ام پس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
روبهان زیرک ساحر کمال / بر فزوده خویش بر ایجاب قال
حیله آموزان جگرها سوخته / حیله‌ها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست فرعش را زوال / گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشته خلق و خلق او / خیره شد در شیخ و اندر دلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سوزن زرین در دندان [illegible] / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت آنی سوزن خود خواستم / داده از فضل نشان [illegible]
ماهیی دیگر برآمد در زمان / سوزنان را در گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و ز ظاهر برترست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی جنت [illegible] / وانماید مر ترا ره در رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قره عینی فی الصلات
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان

چونک هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونک دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگکا / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
غیب است
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش / زانکه بی‌چشمی تواند کرد نوش
میتواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیه نور بنهاده‌ای / استخوان را سمع و گفت داده‌ای
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
ور روانی بودی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت فکر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از جابجا / چیست بر روی نو بنو خاشاکها

هست خاشاک تو

هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و خوش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌اش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / گوید ا و حطی هوز کلمن
در زبان او بباید آمدن / از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو تعلیم و فن / جمله را از خود بباید کم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را اندر وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را رو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی

ماهیان سوزن کرد لعل شوند / سوزن را دشتها تا تاج و ...

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / زآمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی اندر عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت نما / شیخ کی بود عکس نور خدا
بد چه باشد آتش پر دود و دم / شیخ آب کوثری اندر خم
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خارچینی میکنی
در بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتاب اندر گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتار گرفتار غرور / این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای حریف / رفت تا زان او بری آگهند
این همی گویند و بندش مینهند / او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی آن عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بر بندند بر رویش کمند / غافل آن کفتار ازین بربستنند

دعوی کردن آن شخص که خدا مرا نمیگیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نو / آن اثر بنماید ار باشد جو
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بیدوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند / از فلک همچو خر در گل بماند

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرید بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه چشم کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست و بد و کارش تباه
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشب بیا / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک

بزیر آ

گرد خمخانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خم او می چشید
در همه خمخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده می را تو مبدل از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عائشه رض رسول را صلی الله علیه وسلم که تو بی مصلا هر جا که میرسی نماز میکنی

عائشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی
بی مصلا میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای باز
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر و معجب شدن در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این جوی شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چونکه ازادیت ناید بنده باش / این بپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو

ابتدای کبر و کین

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونک تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند / با مخالفان راه خود را دشمنند
چونک کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از فری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه گر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با وی بسی
که مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی شود اندر خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان / پس رو هر دیو باشی مستهان
بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

کرامات آن درویش که در کشتی بدزدیش متهم کردند

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی چرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
ماهیان بیحد از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیم شان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌شود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید و می‌خورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / کز همه حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود بانداره لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی درگذر / چند گویی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گویی خیز و رو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم‌جفت تواند / عاشقان تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به یکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون از آن / از پی هر مشکلش مفتاح دان
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین دگر جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ من است / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ من است
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آید بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / برپرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی‌زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده‌بدوش
من بدم آن وآنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و راز کهن
گرچه دعوی می‌نماید این و آن / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضاله‌ی مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / کی بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی را صلوات الله علیه در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود زو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / که اولو العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن مردم نادان برین قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزاد او آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنین کافسانه‌ها بشنیده‌ای / همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم او چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / اندرو معنی مثال دانه‌ایست
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه‌ی رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه‌ی معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت کین دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغ است ای پسر / راست پیش او خیانت معتبر
هر کرا ایقان صدق و راستیست / از دروغ و از خیانت رسته است

جستن آن درخت که هر که میوه‌ی آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه‌ی او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جست جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی ماند کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد / جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به ره اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت وا گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
این یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق دیگر بود دام و وبال / در حق دیگر بود هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه بینی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت ظاهر بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
کم نگر در ذات و آسایی بخود / چشم تو گر تنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندر معنی مثال خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگری فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا کزین چون وارهیم / هین بیا تا این بانگوری دهیم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان در توافق موثقه است / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است / طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وآن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخرزمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرک دوی / باشد از توحید بی او و توی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت رسول ع

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مغرب و مشرق گذر / وز رفیق و همنشینش بی‌خبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش درشکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وآن کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک میزنند / آتش توحید در شک میزنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد روشان نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده شیرین زند / در قلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نه چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب باید اندر هیچ هیچ / از نجات و از فلاح و انتجاح
آنچه در صد سال شد حیله‌مند / ده یکی زان گنج حاصل نادرم

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که در بادیه تنهاش یافتند بر روی آن ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گوییا سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه رو اندر نماز / با خشوع و با خضوع و پر نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز / مانده بود استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کآبش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سما
گفت هرگاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / چون ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب دید بابان وانمود / ابر چون مشکی دهن را برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

دیباچهٔ عربی که مولوی نوشته اند

حکمتها یعنی دانشهای خوب لشکرهای خداوند تعالی اند در زمین [illegible] که حکمه علم با عمل است گویند [illegible] سخن حقایق [illegible] صاحب [illegible]
خداست عز وجل [illegible] جانهای مریدان و پاک میکند دانش مریدان از آمیزش نادانی و پاک میکند
داد ایشان را از آمیزش ستم و پاک میسازد بخشش ایشان را از آمیزش نمایش خلق و منزه میکند بردباری ایشان را از آمیزش سبکی و نزدیکی
نزدیک میسازد از آن حکم بسوی ایشان آنچه دور است از ایشان از فهم یکار آخرت و آسان میسازد برای ایشان آنرا که دشوار است بر ایشان
در حالی که آن چیز از فرمانبرداری و کوشش افزونست و آن حکمتها از حجتهای روشن انبیاست و از دلیلهای ایشان که خبر میدهد از راز
خدای تعالی و از سلطان و برهان وی که مخصوص است بعارفان و خبر میدهد از گردانیدن حق تعالی فلک را که نورانی رحمانی روشن است و حاکم
بر فلک دخانی کروی چنانچه عقل حاکم است بر صورتهای خاکیه و حسهای ظاهر و باطن پس گردش آن فلک روحانی حاکم است بر فلک دوار مانند
و حاکم است بر ستارهای روشن و بر چراغهای تابان و بر بادهای انگیزنده ابر و بر زمینهای گسترانیده و بر آبهای جاری
فایده رساند خدای تعالی بآن حکم بندگان خود را و افزونی دهد خدای تعالی ایشان را از آن حکم و جز این نیست که [illegible] بر اندازه
خرد خود و عبادت میکند عبادت کننده بر اندازهٔ کوشش خود و جواب میگوید جواب گوینده بر بانت خود و تصدق کند تصدق کننده
باندازهٔ توانائی خود و بخشش نماید بذل کننده باندازهٔ یافته خود و دیگر وجود [illegible] عطا [illegible] شناخته است از فضل
و لیکن جوینده آب در بیابان که تا ماند از آن طالب از طلب آن آب شناختن او آنچه در دریا است [illegible] جستن این آب [illegible]
چیزی اگر قطع کند او را از آن کار فی دنیا سبب باز داشتن او از آن آنچه است و مانع شود او را علاقه و حاجت و در میان آید غرضها میان او
و میان چیزی که کثرت میکند بسوی او و هر که در دنیا به علم [illegible] اختیار کننده هوای نفس و میل کننده بسوی بیکاری در طلب [illegible]
از طلب می رود و ترسنده از ذات خود و [illegible] اهتمام کننده برای معیشت خود که اگر پاره برد بخدا او اختیار کند دین خود را بر دنیای خود و گیرد
از گنج حکمت نقدهای [illegible] مالهای بزرگ اگر کاسد شود [illegible] رواج [illegible] و میراث گرفته شود همه میراث مالهای دنیا و دیگر [illegible]
و جواهرهای بزرگ را و متاعهای بسیار بهار او [illegible] میکند فضل او را و تعظیم میکند مقدار و اندازهٔ او را و بزرگی [illegible]
و شرف او را و جاه می برد بخدای تعالی [illegible] از فزونی [illegible] حطام دنیا و از ناداری است که بسیار پندارد اندکی از جنس چیزی که [illegible]
خود و اندک شمارد بسیار را و [illegible] اگر بزرگ است از غیر خود و [illegible] کند بنفس خود یعنی [illegible] پندارد بزرگ آنچه [illegible]
و او را احق [illegible] در عالم طلب علم است [illegible] کند و بیاموزد آنچه [illegible] تعلیم کند آنچه [illegible] تحقیق [illegible] است و [illegible]
بخدا [illegible] ناتوانائی در فهم و [illegible] کند طبیعتان و در [illegible] کند [illegible] همچنین [illegible]

منت نهادن حق سبحانه و تعالی بر شما بدین عطا پاکست خداوند و برتر است از سخنان ملحدان و از شرک مشرکان و از کم کردن
و عیب گفتن نقصان و ناتمامان و از تشبیه کردن تشبیه کنندگان و از بدی و همهای فکر کنندگان و از چگونگی وهم کنندگان [illegible]
سپاس و ستایش مر خدایرا بر جمع ساختن کتاب مثنوی الهی ربانی و او دست توفیق دهنده و افضال کننده و در او دست فضل و عطا [illegible]
منت نهادن و تخصیص بندگان خود که عارفند بر خود ساختن کرامتی که نخواهند تا بیر انند و خداوند ابد مغاک [illegible]
و در خوار است و اگر چه ناخوش دارند آنرا کافران ... [illegible] که ما او را فرو فرستادیم و او را نگاهدارنده ایم پس [illegible]
تبدیل کند آنرا و بمقتضای آن عمل کند پس آنکه شنید او را پس جز این نیست که بزه آن تبدیل بر کسانیست که تبدیل میکنند آنرا [illegible]
[illegible] خدا خواست بگفتن سید [illegible] نمایان از آنچه و در امامهای ایشانست و جمیع سپاس و ستایش مر خدایرا که پروردگار
عالمیانست و نیست قوت و قوه مگر با استعانت خدای بزرگ و درود بر محمد صلی الله علیه وسلم و بر آل او و همه من لطایف الموسومی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله تعالی فی الارض یقوی بها ارواح المریدین و ینزه علمهم عن شائبة الجهل و عدلهم عن شائبة الظلم و جودهم
عن شائبة الریاء و حلمهم عن شائبة السفه و یقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة و ییسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة و الاجتهاد
و هی من بینات الانبیاء و دلائلهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفین و دوارة الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک
الدخانی الکروی کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة و حواسها الظاهرة و الباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی
و الشهب الزاهرة و السرج المنیرة و الریاح المنشئة و الاراضی المدحیة و المیاه المطردة نفع الله بها عباده و زادهم فهما و انما کل قاری
علی قدر فهمه و ینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده و یفتی المفتی مبلغ رأیه و یتصدق المتصدق بقدر قدرته و یجود الباذل بقدر ما وجد
و یقتنی المجود علیه بقدر ما عرف من فضله و لکن مفتقد الماء فی المفازة لا یفتر عن طلبه معرفة ان فی البحار و یجد فی طلب ما هذه حیوة قبل ان یقطعه
الاشتغال عنه و تعوقه العلائق و الحاجة و تحول الاغراض بینه و بین ما یتسنح الیه و لعل [illegible] العلم [illegible] هوی [illegible] الی [illegible]
عن طلبه و لا خایف علی نفسه و لا مهتم لمعیشته الا ان یورث [illegible] و یؤثر دینه علی دنیاه و یاخذ من کنز الحکمة نقود الاموال
التی لا تکسد و لا تورث الاموال و الانوار الجلیلة و الجواهر الکریمة و الضیاع الثمینة شاکر الفضل [illegible] القدر [illegible] مجلا [illegible] و یستعظم
بالله سبحانه من خیانته [illegible] و من جهل [illegible] القلیل [illegible] فی [illegible] و یستقل الکثیر العظیم من غیره و [illegible] العام
الطالب [illegible] عالم علیم و ان علیما [illegible] فی الارض [illegible] اهل البلادة و [illegible] کلیل الفهم [illegible] من قبل
[illegible] المحدثین [illegible] الکرکین و تحصیل [illegible] تنبیه [illegible] و کیفیات [illegible]
و [illegible] علی [illegible] الکتاب المثنوی الآتی الربانی و هو الموفق للفضل و [illegible] علی عباده العارفین علی رغم حرب [illegible]

یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

الدفتر الثالث من المثنوی للمولوی المعنوی رحمة الله تعالی علیه

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را — در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد — نه از عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود — نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود — نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند — تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام — ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو — حلق بخشد سنگ را حلقای تو

کوه طور اندر تجلی

حلق

کوه طور اندر تجلی حلق یافت — تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل — هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس — حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را — حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی — وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس — تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال — کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب — تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت — گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر — چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز — گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او — دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد — زانکه گندم بی غذایی چون بود
نیست شرح این سخن را منتها — پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان — باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر — وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع — اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد — آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم — رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست — چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای — غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را — خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل — زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد — تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست — رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست — که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود — میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود — وانگهان رزقش جلالی میشود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر — یافت او بی عظم و بی هم رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان — کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد — زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را — تا بنعمت خوش کند بدفوز را
دایه گر شیر خوره طفل را — تا ز نعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه آن پستان برو — برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف — از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام — اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی بد خون غذا — از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین بود آدمی خونخوار بود — بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذااش شیر شد — وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود — طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول — اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها — بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا — آفتاب و ماهتاب و صد سها

از جنوب و از شمال و از دبور　باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجبهای آن　تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری و چار میخ تنگنا　در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی　زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور　زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او　نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان　زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ　هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت　کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع　چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون　کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد　خون تن را در دلش محبوب کرد
زینهمه انواع نعمت بازفرد　غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر قوام طمع خوشی این جهان　شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع و ذوق این حیات پر غرور　از حیات آخرت کرد کور
پس طمع کورت کند نیکو بدان　بر تو پوشاند یقین را بی گمان
حق ترا باطل نماید از طمع　در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان　تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر آن در چون نهی پا از راستی　از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود　بی ظلام کفر نور دین شود
پند مردان را پذیرا شو بجان　تا رهی از خوف و بلای در امان
بشنو اکنون قصه تمثیل آن　تا بیابی در حقیقت نور جان

قصه خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدی تو که در هندوستان　دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور　میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت　خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا　جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل　تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست اینسو که اکنون میروید　پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان　صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین　لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه　او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او　الحذر زان بچه مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر　در حضور و غیبت آگاه باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان　کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا　در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم　لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من　گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند　صد هزار اندر هزار و یکتنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر　موسی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد　نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد　شهرهای کافران را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان　دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشانی این خبر　دور ده قدسش ببینی بر گذر
صد هزاران انبیای حق پرست　خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان از حد شود　خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود کهسار و باز آن بفسرد

خون شود کهسار و باز آن بفسرد　تو نه بینی خون شدن کی بینیش
طرفه کوری دوربین تیز چشم　لیک از اشتر نه بیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس　رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر　رقص او [illegible]
رقص آنجا کن که خود را بشکنی　پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند　رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند　چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند　بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها بر شاخها　کف زنان رقصان [illegible]
تو نبینی لیک بهر گوششان　برگها بر شاخ شد کف زن عیان
تو نبینی برگها را کف زدن　گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ　تا ببینی شهر جان را با فروغ
پس دهان بر بند از هزل ای عمو　جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن　کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی　رحمت او مرضع است او ما صبی
این سخن پایان ندارد بازران　سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان فیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند　گرد معده هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش　تا زند اندر جزا هم زخم خویش
تا کجا بوی کباب بچه را　یابد و زخمش زند اندر جزا
لحمهای بندگان حق خوری　غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست　کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر　باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان　نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را　راه حیله نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان　بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر　گر نبینی چوب آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی　زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من　چیست این شمشیر بر فرق من
چون نمی‌بیند کس از یاران او　در جواب آیند هر یک کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال　چه خیالست این که اینست ای عجب
چه خیالست این که این چرخ نگون　از نهیب این خیالی شد نگون
گرزها و تیغها محسوس شد　پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست　چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد　چشم او روشن که خونریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او　از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را　کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را　بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است　روز و شب مانند دینار اشمر است
میشمارد میدهد زر بیوقوف　تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای　اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض　تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش　جز بکاری کان بود در دین و هوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام　کارهایت ابتر و نان تو خام
و آن عمارت کردن گور و لحد　نی بسنگ است و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی　در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش   تا دمت یابد مدد از دم‌کشش
گورخانه قبه‌ها و کنگره   نبود از اصحاب معنی آن سره
لیک اکنون زنده اطلس پوش را   هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او   کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار   وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
وآن یکی بینی در آن دلق کهن   چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من   تا دل و جانتان نبفسرد در محن
با گیاه و برگها قانع شوید   در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح   جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم   تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند   طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت   گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند بر یک جاده‌ای   بچهٔ پیلی خوشی نو زاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست   پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد   که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن   بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی در رسید   اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار   هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت   مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد   بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل‌زاده خورده بود   بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک به یک را زان گروه   می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف   تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد   تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین   زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد   پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار   هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را   پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن   چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور   چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما   بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام   می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود   تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز   در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام   از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند   بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن   آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا   چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست   آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو   آن نکویی لفظ نرزد یک تسو

بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز   حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست   این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار   یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب

عیب باشد اول دین و صلاح   لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت   یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال   بهتر از صد حی حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان   وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا   رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق به موسی که مرا به دهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

بهر این فرمود با موسی خدا   وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله ز من می‌جو پناه   با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان   گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه   از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا   در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه   وآن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن   روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید   رخت بر بندد برون آید پلید

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک حق است

می‌گریزد ضدها از ضدها   شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان   نی پلیدی ماند و نی اندهان
آن یکی الله می‌گفتی شبی   تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو   چند گویی آخر ای بسیارگو
اینهمه الله گویی از عتو   خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت   چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر   دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای   چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب   زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این به من   که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست   وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام   نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو   جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست   زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست   زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند   تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال   تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر   تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان   حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان   تا بخوانی مر خدا را در نهان
زانکه درد و رنج و بار اندهان   شد نصیب دوستانش در جهان
خواندن بی درد از افسردگیست   خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را   یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین   ای خدا وی مستغاث و ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست   زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست   بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار   آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کورا نام نیست   لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر آن جام ای پسر   بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست   حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو به هر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوز است و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست آن / جمع آید بر دَرَدْشان پوست آن
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و علق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را بگذار و کم کن رو زین
زانکه بی حزمی شقاوت بار بُد / وین رود وز دست و دو در دام
بشنو این افسانه اندر شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن لابه و الحاح و مبالغه بسیار بسوی ده خود بسر زبان

ای برادر بود اندر ما مضی / شهری با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا به تابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطه ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او به هر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد که آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال ما / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وا مجوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و به هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / وا گذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع

کشت زار

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانهاشان بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
کور لرزان و مترس و با احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمه ماری شده

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصه اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بد رگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمها
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / پیش مردکان شدی [illegible]
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود
صومعه عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعه عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
بس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای

چو صحبت یافت [illegible] و شد روان / از دم جانبخش عیسی در زمان
شد روا آن حاجت [illegible] / زامر حق وا ز دم نیک خلیل
بی توقف چون [illegible] / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمانی محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
[illegible] فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور [illegible] نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وآنکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آن ظن بردن خود مری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد

او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیرست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخست و بر آرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده
باز گرد و قصهٔ اهل سبا / باز گو تا باز گویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه‌سوست هر چون که نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثه دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گیرد چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بره دید او که گوسفند از غمش — کز ز چوپان خورد بستد چشم
چند چوپانی چنان بحوبند آمده — خاک غم در چشم چوپان میزند
گر بره آن را تو خود چوپانیم — چون تبع کردیم در کسب [illegible]
طمع ار گیرم و آن یار نی — هیزم ناریم و آن غار نی
خشیتی بد جاهلیت در دماغ — با همگی شوی برده [illegible]
بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافته — آنچه میکردند یک یک یافته
کیست یوسف آن دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبر نیکی را براستی بسته — برد بالش را العهد جاسته
پیش او گر سانه بریان آوری — گر گشتی او را بکبدان آوری
که بخور اینست مال و وقت و دو — نیست او را قوت جز ذکر و دعا
زین تکنجد و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گو درش تنگ وقت آمد بکن
داد تو واخواهم از [illegible] — داد که ده جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافران را نیست تاب — کین فراق اندر خور اصحاب
کافران گویند در وقت عذاب — هر کی یا لیتنی کنت تراب
چون بود بی او کسی کان او بود — کانکه آید وقت پیران آن بود
حق همی گوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آور صبر به
حال او زشت است کو خود [illegible] — هیچ نزدیکت خاموش دم مزن
هیچ نزدیکت خاموش کم خود — من همیکوشم پی تو تو مکوش
کوشش مرد که گشتاید تو — داروی تلخ به از حلوای تو
وین تحمل کن برو خاموش شو — گر ترک جنبان زبان گوش شو
شد نعمت این باز گرد [illegible] — روستایی خواجه را از خانه برد
قصه اهل سبا یک گوشه شد — آن بگو کان خواجه چون آمد بده

باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی بسوی ده

روستایی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا ز لال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کرد کاوش در گشتند — نرتع و نلعب بنا دی [illegible]
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از نقل [illegible]
آن نه بازی بلکه جانبازیست این — حیله و مکر و دغا بازیست این
هرچه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان [illegible] — گفت اصحاب نبی اکرم [illegible]
زانکه بر بانگ دهل در زاد [illegible] — حمله کردند با طبل [illegible]
تا نپاید دیگران را [illegible] — زان جلب [illegible]
ماند بی‌خبر بخلوت در نماز — با دو صد درویش [illegible]
گفت طبل لهو بازرگانی — چون تنان برید از ربانی
قد فقیر [illegible] — ثم خلیقم [illegible]
بهر گندم تخم باطل کاشتید — وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیرست [illegible] — بین که را بگذاشتی [illegible]
خورده اید جو [illegible] — که منم رزاق خیر الرازقین
اندک گندم ز خود [illegible] — کی تو کلهات را ضایع شده
از پی گندم جدا گشتی [illegible] — که فرستادست گندم ز آسمان

گر تو از بطی ستی آخر در آب — کو دهد مر باز داعی را جواب

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

بط عاقل گویدش کای باز دور — آب ما را حصن امنست و سرور
باز گوید بط را کز آب خیز — تا ببینی دشتها را قند ریز
باز را گوید برو رو باز گرد — از سر ما دست دار ای پایمرد
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب — این بهر دوان کم [illegible]
حصن ما اقند و قند ستان ترا — من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
باز گیر از دعوت دعوت ترا — ما نخواهیم ایچ از تو کالا
چونکه لشکر هست کم ناید علف — چونکه جان باشد نیاید لقمه کم

رجوع بحکایت خواجه

خواجه حازم بسی عذر آورید — پس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم — گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری [illegible] — زانتظارم شاه شب نغنوده است
گر بیایم ترک امر شاه کرد — من بیایم [illegible]
هر صباح و هر مسا یک کار [illegible] — میر سرزنش [illegible]
تو روا داری که آیم سوی ده — تا درآ برو افکند سلطان گره
بعد از آن مهمان بخش [illegible] — زنده خود را زین [illegible]
زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیله‌ها با حکم حق افتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچ است هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش بالا [illegible]
هرچه آید ز آسمان سوی زمین — نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید می‌بارد برو — او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران [illegible] — شهرها را میکند ویران [illegible]
او شده تسلیم او ایوب وار — کای اسیرم هرچه گویی ای [illegible]
ای که جزو این زمینی سر مکش — چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی [illegible] — خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم — گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر — تا کنم بر جمله میراث امیر
آب از بالا بپستی در رود — آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد — بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانه هر میوه چون گردد دفین — بعد از آن سرها بر آید از زمین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک — زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر — گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش پران گشت شاد
گر جهان زنده اول آمدیم — باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون — ناطقون کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان — غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ [illegible] کند — روستایی شهری را مات کرد
با برادران حرم خواجه [illegible] — زان سفر [illegible]
اعتمادش بر ثبات [illegible] — گرچه گرگ [illegible]
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
با همیان افتند از دریا [illegible] — مرغ پران گرد [illegible]
تا پری و دیو [illegible] — بلکه مرغ [illegible]
جز کسی کاندر قضا [illegible] — خون او را هیچ ترسی [illegible]
غیر آنکه در گریزی در قضا — هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی[illegible]

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند

درویشان باغها را قطاف کنند

شب همه شب میسگالیدند مکر / رویها در رو کرده چند بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندائیده اسگالید گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
کیف لا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو بسوی ده چو شد دید او چها
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آنکس که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس راست کاینجا طوف نیست

روان شدن خواجه شهری بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده / بهر ما غرس کرم بنشانده
تا ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم / کل آت مشغل الهیکم
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تگ میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان / کشته پنهان از دو چشم مردمان
تیرها ران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد / این شنید اند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
هر که در روستا کند روزی مقام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
هر که ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ کامل نابده / دست در تقلید و در حجت زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر ببرد ره نیست این پیر را / که بد آموزیست ره این سوران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول اخرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخوانده اند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / از سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتاب افروختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه هم از خانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کرده ست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریه باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گو که خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی زینتی است

زرد رویی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان کان
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خوری رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زرگمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید / گویا روح و روان می‌پرورید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف
گر سر و پایش همی بوسید تا / که جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد حریص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد به شهر و روستا
زانکه نادر باشد اندر خافقین / کآدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا والتی
روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولی‌ترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی ایشان در تو فتد / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / لیک بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شب اندر جمع هو / هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هیچ خبر / نیست از هستی بر ویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی که بودی بارها مهمان من / نی رسیدت بی‌کران احسان من
سر مهرم را شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی‌گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسیدش کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در دستم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل آنچه کرد / بعد از آن سودش ندارد آه و درد

آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر / گرگ خود بر وی مسلط چون شرر
هر شبه هر کسی چون گرگی شده / اندر آن ویرانه‌شان رنجی زده
فرصت آن پشه اندر هم بزد / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان زنان تا نیم شب / جانشان از ناف می‌آید بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته شد / سر بر آورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندر او اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از دبر / میشناسم همچنان کآبی ز می
کشته‌ای خر کره‌ام را در ربیع / که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت بنگر تو تفحص کن بشب / شخص باشد شب ز ناظر محتجب
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیده صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت این بر من چو روز روشن است / میشناسم باد خر کرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را / میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر ترا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم محبت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجا بجز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتقیست
مستیی کآید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسپ ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار بر گیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
همچنین لیس علی الاعمی حرج / نیست بنگی چون عمی او نیز کج
بار که شد در جهان خر کره / در سکه ده پارسی او بود
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

امتیاز در شناختن مدعی کمال را صاحب کمال
و گزاف غلط از عوام

گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد او اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور

باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و نسلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدی ای مجاز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نمیدانم عمر از بولهب / باد خر کره شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی گر مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفی بیخویشم و بهلول ده
تو تو هم پیکی از قرب حق / که طبق کرد و نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب حق و رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن نبود خبر مر بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو میاب
بنگر آن کان شاخ خشک از زخم / غیر خشکی میبرد چیزی دگر
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی این سو و آن سو مست وار / ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو میفشان
جمله این سوی از آن سو گپ مزن / چون نه‌ای مرگ هر دو جا کفن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پر کش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن او و دعوی
کردن در میان شغالان که من طاوسم

آن شغالک رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بجوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن در میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم آوردی بما

راست گر گفتی وگر کژ باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی

ور نمودی عیب کم کردی جفا / هم بدی همراهی یک آشنا

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم

گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون فی کل عام مرتین

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد بحضرت و از آنها روی سپید آمده بود

امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا / امتحانها رفته اندر ما خفی

عاقبت رسوائی آمد بارشان / این چنین باشی از اخبارشان

او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند

کانچه پنهان میکند پیدا کنش / سوختی ما را ای خدا رسواش کن

جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / که بهاری لاف ایشان در دیند

لاف داد او کرم ما میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند

راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن

این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / تو مشو هیچ از دعا کردن ملول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان دنبه ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان

از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد

گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن هیچ سود

چون شنید این قصه کر نعم و لا / پهلوان در لاف کرم و فوق ما

منفعل شد در میان انجمن / مرد و برد و خیره گشت از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام / بی‌تکلف راستی را شد غلام

راستی را پیشه خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام

آن شغال

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر بوستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبی منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

ور تو دعوی میکنی معنی بیار / که بجو ورنه ز پس گردن مخار

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او که بدان شغال ماند

همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی او فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیانه او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

ای شغال بی‌جمال بی‌هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی‌رونق بمانی در جهان

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری

میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاوشست پیشش میرود

بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود

پیشتر زان گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزاران اندکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از توفیقها

قصه هاروت و ماروت و امتحانات حق تعالی و دلیری ایشان

جمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را

گوش دل را یکنفس اینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار

مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه

همچنین هستیت ذات پاک حق ... تا چه مستیها دهد معراج حق
دانه و دامش چنین مستی نمود ... خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند ... های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین امتحان در راه بود ... صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر ... کی بود در مست راز پنهان خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست ... چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند ... بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان ... بازی دیگر ز حکم آسمان
بر که دیگر براندازد نظر ... ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان ... بر جهد مست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا ... که دویدن گرد با لوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش ... تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر زمان ... در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته ... خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه ... انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین ... ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با بروت و سبلت بود ... دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر ... مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان ... پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند ... او ز شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور ... خوش نماید چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان ... بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را ... وز جلالت روحهای پاک را
که بوی دل در آن می بسته‌اند ... خم باده اینجهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند دور ... همچو کفار از نعمت در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند ... خارهای بی نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتا ای دریغ ... بر زمین باران بدادی همچو میغ
گستری بیمی درین بیداد جا ... عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفت و قضا بگفتش بیست ... پیش پایان دام ناپیداست
این ره و گستاخ و دهشت بلا ... این مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان ... می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی است ... بس که تیغ قهر لاشی کرده ئی
گفت حق که بندگان جفت عون ... بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار ... جز بمهل و فکرتی پرهیزکار
پا برهنه چون رود در خارزار ... بسته بود اندر حجاب جوش خون
چشمها و گوشها را بسته‌اند ... جز مر آنها را که خود رسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را ... جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود ... زار زنی کم گرچه فرهی بود
جهد بی توفیق کس را خود مباد ... در جهان والله اعلم بالرشاد

قصهٔ خواب دیدن فرعون وجود آمدن موسی علیه السلام و تدارک اندیشیدن در دفع کردن او

جهد فرعونی چو بی توفیق بود ... هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار ... وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب ... که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم ... چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم ... راه زادن را چو رهزن میزنیم

تا رسید آن شب که مولود بود آن ... رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه ... سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس نفیر و شور در شهر آشکار ... کز منادیها کنند از شهریار
الصلای جمله اسرائیلیان ... شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب ... بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود ... دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او ... بهر آن یاسه بخفتندی برو
در گه و بیگه لقای آن امیر ... بانگ چاووشان چو در ره بشنوند
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر ... در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنوند ... تا نبیند رو به دیوار آورند
ور ببیند روی او مجرم شود ... آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع ... چون حریص است آدمی فیما منع

میدان خواندن بنی اسرائیل برای دفع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلها روان ... بانگ میزد کو گشادی گشتگان
کای اسیران سوی میدان گروید ... کز شهنشه دیدن و جود است امید
مژده بشنودند اسرائیلیان ... تشنگان بودند بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آنسو تاختند ... خویشتن را بهر جلوه ساختند
از غرض غافل بدند و بیخبر ... وز طمع رفتند بیرون دربدر

حکایت در تحقیق این

همچنان کاینجا مغول حیله دان ... گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف ... تا در آید آنکه می باید بکف
هرکجا که مصری جمع آمدند ... در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این ... هین برو در آخواجه در آن کنج نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند ... گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز ... داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید ... الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان شنو ... تا نگیرد بانگ محتالت گرو
گر گدایان طامع اند و زشت خو ... در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست ... فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان ... از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیله شان بمیدان برد او ... روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد ... هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان ... جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم ... گر تو خواهی یکمه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهرستان بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان ... کامشب حمل است و دورند از زنان
خازنش عمران بد او خود همرهش ... هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو ... هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو ... هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان ... لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند ... آنچه خوف جان فرعون آن کند
این ز عمران بد افعال او ... لیک خود آن بد خرابی حال او
خود کی در خاطر فرعون بود ... اینچنین تقدیر چون جادو نمود
شه برفت و او بر آن درگاه خفت ... نیمشب آمد بپیشش جفت جفت

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن او

زن بر او افتاد و بوسید از لبش　برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و دید او زن خوش　بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی　گفت از شوق و قضای ایزدی
در کنارش درکشید از لطف مرد　بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد　پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی　آتشی از شاه و ملکش کین‌کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات　حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس　آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسید از او　هست شد این دم که گشتم جفت او

وصیت عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وا مگردان هیچ ازینها دم مزن　تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این　چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها　می‌رسید از خلق و میشد پر هوا
شاه زان هیبت برون جست آن زمان　پابرهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو　کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد　قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند　رقص می‌آرند و کفها می‌زنند

بانگ آمدن از میدان و ترسیدن فرعون از بانگ

گفت باشد کین بود اما ولیک　وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا حال مرا تغییر کرد　از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد پس می‌رفت شه　جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا　سخت از جا برده است این غرها
زهره نی عمران مسکین را که تا　باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران درخزید　تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر کاندر آید در رحم　نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السلام و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش　کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو　واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت　این چه غلغل بود شاه ما نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک　همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان　بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان　خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوبست حال　بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر　کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد　دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان　کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما　ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق　دست بر سر میزد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش　رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند　گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او　نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا افریفتید　از خیانت وز طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختید　آب روی شاه ما را ریختید
دست در سینه زدید اندر ضمان　شاه را فارغ کنیم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام　شه بر فرعون و برخواند این کلام
چون شنید این غصه رو بر خشم سیاه　خواند ایشان را ز خشم آن روسیاه

گفت ایشان را که هین ای خاینان　من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم　مالها با دشمنان درباختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان　دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رفت و کار خام　این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید　مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روز چنین　فهم کرد آرید و گردیم معین
رای تان این بود و فرهنگ و نجوم　طبل خوارانید و مکارید و شوم
مر شما را بر دم آتش زنم　گوش و بینی و لبانتان برکنم
عیش رفته با شما ناخوش کنم　من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو　گر یکی کرت ز ما چربید دیو
لیک استغفار این روز ولاد　ما نگهبانیم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما　تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر ندیدیم این یکی بار انجش　ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنهد دیر شود او روز روز　تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون بکان بر لامکان حمله برد　خون خود ریزد بلاها را خرد
بر قضا هر کو شبیخون آورد　سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند　شوره گردد سر ز مرگی برزند
نقش با نقاش چون پنجه زند　سبلتان و ریش خود برمیکند
بعد نه مه شه برون آورد تخت　سوی میدان و منادی کرد سخت

خواندن فرعون زنان نوزاد را بسوی میدان بمکر

کای زنان با طفلکان میدان روید　تا زدا و دو بخشش شاد آن شوید
آنچنان که پار مردان را رسید　خلعت و هر کس از ایشان کیسه کشید
هین زنان امسال اقبال شماست　تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعه و صله دهد　کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین　گنجها گیرد ز من بی شک یقین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند　شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر　سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند　هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط　تا نزاید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی برده بود　دامن اندر چید از آن آشوب و دود

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که ویرا در آتش انداز ما نگهداریم

بعد از آن دستان کج آن بدرگان　گرد دیگر بین چه آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانه‌ها　بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست　نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست　کودکی دارد ولیکن پرفن است
پس عوانان آمدند او طفل را　در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر　که ز نسل آن خلیلست این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود　تا که در ریشش اغنا رو دود
عصمت یا نار کونی باردا　لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر　بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود　هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی مراد آن سو شدند　باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند　پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف　نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جملگان　تا که موسی را بجویند آن زمان

باز وحی آمد که در آتش فکن / روی در امید دار و مو مکن

وحی آمدن بار دوم موسی علیه السلام که در آتش فکن القیه فی الیم

در فکن در نیلش و کن اعتمید / مر ورا با تو رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید هم در ساقهاش
صد هزاران طفل میکشت از برون / خصم اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک زو فرعون تری آمد برون / هم ورا هم مکر وی را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتها
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو جوی پیش آن
حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی افعال تست / خود نگفتم صد یکی را زانچه هست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چون خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
این جراحتها هم از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای کج نشست
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون نار افکن زدی
یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت
در ریسمانهاش پیچید و به بغداد آورد

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانان را بجان جویان شوید
پس بپرسان هر دکانی و هیچ / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
اینهمه جوها ز دریایی است ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دایما بی راحتی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست / وز جفای خلق امید وفاست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگهای آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر امید بیغمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و مار دوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرما و ز برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاکی ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / این دلالت همچو گفتن میبود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه کرد او چو زنگر دو نیش / همچنان که بت پرستان پرخوش
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان بی‌شمار
وز غلوی خلق و کثرت و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم‌سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سکست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / کاین چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
شهر خالی گشت و اژدرها [illegible] / سوی که گرد و بیابان [illegible]
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونک آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع او خویشتن را باز داد / گفته شد والله اعلم بالرشاد

تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در تردد از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز دق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا به حرفی پس روی باشد ترا
تو بدین غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان شدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه‌رویان کند فرد ترا
عزت آن اوست وآن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن بموسی علیه السلام

گفت نه نه مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در نهان / مهلتش ده مرد او ترس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته نیم / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / آنچ اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشد از وی روم و گرج
کفکی می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره‌ای بر هر که میزد شد جذام
ز غژ غژ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شد لبش بگرفت او باز شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من ازیشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بپیش این فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونک با خویش‌اند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این چنین / که گله وا گردد و خانه رود
چونک وا گردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ

پا شکسته میرود ایمان بنج / از حرج رهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سراست / زانکه هر فرعی باصلش رهبراست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه والله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب مرتضا / کین سوال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز عقلت بگسلی
این از آن آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بجار ای در کمینی در درون / ساکنان مجلس لا یفقهون
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مع تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجمع گشتند و بفرزندهای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان پی سامان دون / رای پیش آمد و کردش بی تفو
کای شه صاحب ظفر چون [illegible] / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف

هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
صد هزاران جادویها جنس این / بوده ایشان زاهد دیو مهین
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما / شاه زان ارسال فرمودست تا
چاره سازید اندر دفعشان / گنجها بخشند عوض شه بیکران
چاره‌ای می باید اندر ساحری / تا بود کز این دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

استمداد کردن آن دو ساحر ز مادر قبر پدر او رفتن و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسید / در شب دیجور خورشیدی رسید
از ضلال آییم در راه رشد / رانده‌گانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
بانگ زد ای جان و فرزندان من / نیست پیدا گفتن این راز تن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شود آگه ز سر گیتی
لیک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را زان خفا
نور چشمانم چو آنجاگه رسید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصا ساحر است / چاره ساحر بر تان ظاهر است
ور نتانید و ز دید ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را کار و حرب
این نشان راست دادم جان بابا / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن آن حق از خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را علیه السلام تعبیر نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بدان دو ساحر بچه که قصد بردن عصای موسی کردند چون موسی را خفته یافتند

کس نیارد بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگویند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گر چه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تو بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو زان سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان / خفته‌ای کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / می‌نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
پس ازین رو در علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و مستهن
بهر تمییز حق از باطل نکو / سحر کردن شد حرام ای مرد دوست

بعد از آن اطلاق تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن کشید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر میزدند
درگذر از ما که ما کردیم بد / ای ز الطاف و فضل تو بعید
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

صح البیاض

من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از درون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت میبدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد و پیشین داد نیز / بندگان و اسپان و نقد و جنس و چیز
بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف میبسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا میتنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان

جمع آوردن ساحران را بر در پیش فرعون و تشریفها یافتن

قال النبی صلعم تنام عینای و لا ینام قلبی

این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل برکنی
چون کنی پا را حیاتت زین گل است / این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل صاحب‌دلی
فارغ و مستغنی از گل بوی دل / میروی بی‌قید و دو از اهل گل
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / چون فطام خویش از قوت القلوب
قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرنده شوی آن نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / این بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم به گوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزم است و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی از ... حال / از زبان بی‌زبان کز قرب تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

سر کشیدن کنعان از نصیحت نوح علیه السلام

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاه است این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود

نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی به جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میداد او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای حلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرم افتاد در آن / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همیدانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرینی چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه وا گوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که همواراش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان دو حدیث حدیث اول الرضا بالکفر کفر

در میان این دو فرقی هست جفت / خود شناسد آنکه در وی هست صفت
دی سوالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا

واحدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم گردد شقاق
ور نیم راضی بود آنهم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازان رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی باشند باهم حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالی می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بایستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بی‌دردیت فکر آورد / در خیالات نکتها را آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را / می‌شناسد مرد درد او کرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد / حفظ و فکر خویش کی می‌نهد

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / قشرها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود و کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز و ناز دور / باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / زشت باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سهل باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن کی طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم عند الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد دل / خواری و زاری و بلای خویش
دوری و رنجوری هجران درد / ذکر هجران و وصال از عشق و ود
همچنین می‌خواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو قصه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه‌ای بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهات او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / چون بجنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم در حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گو گهی افزون و گاهی در کمیست
باشد ابن الوقت صوفی در مثال / لیک صوفی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یکزمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که آن لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب ‌ کربمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست ‌ این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست ‌ این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح ‌ میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می طلب ‌ نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر ‌ یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی ‌ وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست ‌ منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای ‌ نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادرست ‌ ور بیابد بسته از طلب هم قامت است
هر که چیزی جست بیشک یافت او ‌ چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر ‌ یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه کم کن در طلب ‌ تا بیابی هرچه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود ‌ چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو زین فتح باب ‌ می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی ‌ نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا ‌ ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی ‌ زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش ناموار ‌ بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی ‌ روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود ‌ خفتم اندر سایه افضال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر ‌ روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پایی است جوید روزیی ‌ هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین ‌ ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ‌ ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش ‌ آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب ‌ که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا ‌ روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او ‌ بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش ‌ یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب ‌ هرگز این نادر نشد و شد عجب
هر کسی را پیشه داد و طلب ‌ از ره کسب و تعب با رنج و تب
هست در فرمان میی از قدر خود ‌ در همه روزی زمین او را سبب
اطلبوا الارزاق من اسبابها ‌ وادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون ‌ هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست ‌ که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بیعدد ‌ موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون ‌ کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست ‌ آدمی از صوت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان ‌ سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش ‌ هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات ‌ نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او ‌ کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش ‌ می نیاید با همه فیروزیش

اینچنین خیره دل و واپس نگه ‌ خانه کنده دون کردن آن نگه
اینچنین مدبر همی خواهد که زود ‌ گنج یابد تا شود بالش فرود
ز احمقی خواهد که بی تحصیل زر ‌ بی تجارت پر شود دامن ز سود
اینچنین گنجی نیابد در جهان ‌ گر برآییم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش که تسخر که بگیر ‌ گر رسیدت روزی آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده ‌ زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس ‌ کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر ‌ کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا ‌ او ازین خواهش نمی آمد جدا

دویدن گاو در خانه آن دعاکننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست حق تعالی خواهنده را بهتر از آنچه خواهد از او عطیه گفتن خواهنده و رد خواهش

کم نمیکرد از دعا و ابتهال ‌ کرد اجابت مستحقان ذو الجلال
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه ‌ این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید ‌ شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست ‌ مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان ‌ بی توقف بی تأمل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب ‌ تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین ‌ چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده ‌ یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی ‌ زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر ‌ زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم ‌ بنده امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را ‌ ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر ‌ گوید و از حال این آن بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد ‌ وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی ‌ بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر ‌ نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم ‌ چون بداند سبحه صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص ‌ هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر ‌ جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم ‌ بیخبر از حال او وز امر قم
آن همی گوید که این را چه خبر ‌ جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند ‌ جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی ‌ خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده ‌ یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی ‌ کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند ‌ سوی لانه خود بیک پر میپرند

بیان مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست ‌ ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون ‌ باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان ‌ با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود ‌ شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم ‌ نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل ‌ بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / کاینچنین باشد بگردد کل حال
مطمئن در موقنی بی اختلال / کاینچنین باشد نگردد کار حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت آن معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بکند روز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشه‌ای زین طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت سوی مکتب دوان

در وهم افکندن کودکان استاد را

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری هم اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

سجدهٔ خلق

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم سجدهٔ خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو رو چه تو چه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از رنجوری

جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بد زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه‌خوابش کرد و استا اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم
هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که آواز قرآن خواندن ما درد سر می‌افزاید شما را

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیلست اکنون و شما / می‌گریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله رحیم / بر دروغ و صدق ما واقف شویم

رفتن مادران کودکان بامداد بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / پرسش استاد و هر کو شد روان
خفته استا همچو بیمار گران / دردسر بسته چون زنان
هم عرق کرده ز تکثیر لحاف / سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم این کودکان کردند ازین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / کز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او بر قرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح است

تا بدانی کز تن آمد جان لباس / رو بجو لابس لباسی را مایست
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت تا بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی
بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم

حکایت آن درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

[illegible]

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی باد در آبی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین
آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده بدین تسخر مایست

گفت جاروبی

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنودم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بیمعنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
این شنیدم لیک پیری تو بلی / دست از رعشت ازان لرزان بود
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
تا بچرم خاک روبم زر ازان / کی بود غربال را اندر دکان
من ز اول دیده‌ام آخر تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر دید با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بود اهل رشاد / در نکو والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد بازگرد / قصهٔ آن مرد زاهد بازگو

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

کن تمام اکنون حدیث شیخ زود / کاندران کهسار بود او بی‌وجود
اندران که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود از میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دایما
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین
جز ازان میوه که باد انداخته / نی ازان میوه که شاخ افراخته
منتی برند خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا گزیر / گر خدا خواهد بپیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان بسته منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

بنگر اندر دلق مهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای یک نگاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خواجه گشته در میان قوم خویش / در رهش ناپاب دوارتر ز پیش
خان و مان رفته شده بدنام شهر / کام دشمن میرود ادبار دهر
زاهدی میدید گوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده خاص / مال و زر دادم ز غفلت از کف دادام
همتی تا او کند زین وارهم / زین گل تیره بود که وارهیم
این دعا میخواه او از عام و خاص / تا که یابد یک دمی از غم خلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بو لهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز آن چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده در پیش او
که دعای خفیه تا وارهم / تا از این بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را درکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت و جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست / گشت اندر نذر و عهد خود شکست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن
پاک کن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه ز ما
نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق تا خود کرا بدهد سبق
قوت آن کو که پایان آوریم / عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما زانکه رسوایی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما را از کرم دار استوار
بازگشتم سوی قصه آن فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست اوفوا بالعقود
جمعی از دزدان بُد آنجا مکر / در میان آورده هر سیم و زر
اتفاقا دزد چندی تاختند / واندران کهسار مسکن ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد
پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یکی کن جدا
هم در آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد ستان او

من شکستم

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / بادا ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغی پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / برکنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته عتیق / وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بُد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوه ببست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

اینچنین باشد چو یک در بسته شد / صد در دیگر برو بگشاده شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تو نامش اولیا خوانی روان / هین برو بوالخیر تیناتی بخوان
در عریش او را یکی زائر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سرکرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت بر گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی داده‌ام از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت سخت زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم نخواهم تان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویف و وسواس و گمان
که بُدندی لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گستاخ و جسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم | تن درستی چون نخیزی ای سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست | گفت پیغمبر که حلم نایمست

از ره تقلید تو کردی قبول | سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست | سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

خواب بیداریست آن دان ای عضد | که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام | بی خبر زان کوست در خواب دوم

کوزه گر گر کوزه را بشکند | چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه | با هزاران ترس می‌آید براه

مرد بینا دید عرض راه را | پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی | رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم | که بهر بانگی ز غولی بایستیم
خرقه ما را مدر دوزنده هست | ورنه خود ما را بدرزی ره بدست

بی لباس این خوب را اندر کنار | خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج | نیست ای فرعون بی الهام هیچ

حکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی | من همی آیم بسر در چون غوی

من همی افتم برو در هر دمی | خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست | تا عیان گردد مرا هم چون زیست

گفت از چشم تو چشم من نقی | بیگمان روشنترست و تیزبین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم | زین سبب در رو نیفتم خاطرم

گفت چشم من ز تو روشنترست | بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سر کوه بلند | آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالای راه | دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم | از عثار و اوفتادن وارهم

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام | دانه بینی و نه بینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام والنزول والمسیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد | جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند | تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها | حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود | بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کز خود آیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله عز و جل دو باره با هم و مرکب شدن پیش عزیر علیه السلام

تا بدانی کان ازو غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عد
هین عزیرا در نگر اندر خرت | که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و دم و دو گوش و پایها
دست نی و جزوها بر هم زند | پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

در نگر در صنعت پاره زنی | کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز | آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهتت در یوم دین
تا ببینی جامعی را در تمام | تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنان که وقت خفتن این حسی | از ذوات جمله جسمانی تهی
بر حواس خود فرو زن وقت خواب | گرچه می‌گردد پریشان و خراب

صبر کردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین | آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان | در گشای روضه دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او | سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما بمرگ و هجر فرزندان تو | نوحه می‌داریم با پشت دوتو

تو نمیگریی نمی‌زاری چرا | یا که رحمت نیست در دل مر ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه امیدست ما را از تو کنون

ما بامید توایم ای پیشوا | که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت | خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار | ما بإکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان | که نماند هیچ مجرم در امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد | وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند | از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود | گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت | من نیم وازر خدایم بر فراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان | در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سفید | معنی این مو بدان ای کم امید

هست آن موی سیه هستی او | نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر | که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست | نیست بر وی شیخ و مقبول خدا
چون بود مویش سپید ار با خود است | او نه پیرست و نه خاص ایزدست

گر رهید از بعض اوصاف ای بشر | شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر مویی ز وصفش باقیست | نیست از عرش او سماوی آفاقیست

ما همه امیدواران توایم | ریزه چین رحم و احسان توایم
لیک با این جمله چون بی شفیع | بهر فرزندان چرا گریی رفیع

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا | باز گو ای شیخ با ما ماجرا

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق | که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست | گرچه جان جمله کافر نعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایش است | که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا | که ازین خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار | که نباشند از خلایق سنگسار
زان فرستاد انبیا را بر زمین | تا کند شان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص | حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند | چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمة جزوی بود مر عام را | رحمت کلی بود همام را
رحمة جزوش قرین گشته بکل | رحمت دریا بود هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو | رحمة کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر | هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد | سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او | ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده است / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو آرم چو تو روی ریش
گرچه بیرون اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو می برد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا شد آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه خواندن ضریر مصحف و درو بینا شدن وقت قرائت

دید در بغداد یک شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
گفت ضیفش در تموز روز / هر دو زاهد جمع با هم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشم فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد بر او شکر است / صبر سوی کشف هر سر رهبر است

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود نبی / حلقه میکرد او ز پولاد آهنی
جمله را با یکدگر در می فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در تحیر ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف خصم دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر و العصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست / گشت بیصبر و از آن حال او بجست
گفت چون کوری عجب بی چشم تو / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه میخوانی بر او افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری ز صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی ز ما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری کو نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی چشمی ببخشد دیدنی / همچنین کور است چشم روزنی
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام حق و لا نمیکنند بخدا انقیاد که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یک بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن بود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای خدا این را بگردان این قضا

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش و سلیم را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران ز آنسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیابد هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان ز اوج ثریا تا سمک

گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانکه فاضل و مرد فضول / از دل و از جان کند او را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / کز از آن هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوانباشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعوم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای

جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش
کاشمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / لطف حق را لایق و زیبنده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او بران شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد از پی حکم احد

هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میرود نز خوف و رنج

هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود

اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او و دعا / که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود / میکند آن بنده‌ی صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخت است / که چراغ عشق حق افروخت است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصه دقوقی رحمة الله تعالی علیه و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ئی / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ئی
بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذر انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی

مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر

گفت

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصه‌ی دقوقی باز ران

بازگشتن بقصه دقوقی علیه الرحمة

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی

این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجه‌ی حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان ز حیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وین دگر حرص افتضاح و سردیست

آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست

چون گذشتی زان دگر نو در رسید / آن یکی بالاتر از دی در رسید
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

در طلب کردن موسی خضر را علیه السلام با کمال نبوت و قربت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این / آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی باز گو

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن بقصه دقوقی رحمة الله علیه

سال‌ها در رفتم سوی عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه رفته‌ام در خاک و سنگ / زانکه من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان در کش نبیند جان کس / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
بعد از آن تا که چه دیدم ... / تا بدانی سر آن از دو بیت
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروختست / کین دو دیدهٔ خلق زینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا
باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیند ادراکش هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیز است از نشان کبریا
می‌شدم بی‌هوش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونست ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست این که گردد دم بدم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

باز شدن آن شمعها هفت درخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی آب نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

بی‌چون

هرکسی

این عجب‌تر

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق در صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره بیند و آفتاب شیدانی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کز این روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون می‌بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان استیأس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموز نیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بر این نزدیک ما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چسان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و شجر را یسجدان
آن درختان را نه زانو نی میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز / این عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز / چون بپوشیده است اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
این سخن چون آمد از [illegible] / آن شهان در حال گفتندم [illegible]
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو / ست بر تو اقتدا ای [illegible] دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا ز چونی وارهی واز چرا
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی چون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زان کش اینسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بسکلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر گشاده چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن می باید پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان [illegible] / زانکه اندر فعل و قول [illegible]
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود / آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / این نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید بیست گام / وان نجاست بوش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصهها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن دعا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

امامت دقوقی برای آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزهها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گم ره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا می ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی اند و پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پر ریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان رو کندم

بازگشتم زانکه شد قعده دراز / وقت تنگ و قوم موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش درشد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و آن شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
ایستادن را نمانده قوتی / در رکوع آید ز شرم او ساعتی
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان در رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع او شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون شد سرمایه بود او را ز سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

بیان اشارت سلام بسوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا و اولیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا را او سلامی می‌کند / استعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کی‌ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
هست امیدی که عنایت در رسد / گردد او ایمن ز جهل من بسی
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
معنی تسلیم این ای مقتدی / که توئی حق هادی ما مهتدی
هرچه فرمایی تو منقادیم / با قضای جرم گو شادیم

بچه

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن آن دقوقی در میان نماز افغان اهل آن کشتی که غرق خواست شد

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوب اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده به جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید بریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آن آخر مصر
اولش پوشیده باشد و آن آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بر بود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

آغاز شفاعت دقوقی در خلاص آن کشتی

گفت یارب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذر از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / از زبان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / مشفقان مستعان غمخوار کار
از ترحم دستگیران شافعان / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از قدر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را از کمین
از ضلالات بوسه بر دم می‌دهند / رقص گیرند روز شادی می‌جهند
روبها پا را نگهدار از حجر / پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روباهیم و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنک گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانک گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در ما درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند

این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحبدلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانک آب در گل سرکشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بدان کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا بدرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که به هوا رفتند یا بزمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندربستن است

اندرین کار جهان پرداختت   کور و کر میگو بجان چون فاختت
نیک بنگر اندرین ای محتجب   که دعا را بست حق بر مستجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال   آن دعایش میرود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال   بی شکار و کسب و رنج و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او   لیک تعویق آمد و شش پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت   چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم   قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کارم این دعا   تا که بفرستاد گاوی آن خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم   روزی من بود کشتن خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب   روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم نزد داود علی نبینا و علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد برویش ناشکفت
میکشیدش تا بداود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند   بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام   اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هان ای مسلمین   ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را   حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا   چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین   یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر   محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا   لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین   ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا   جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست   وین فروشنده دعا ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک   کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا   یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو   گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او   ور نه گاوش را بده حجت مجو
او بسوی آسمان میکرد رو   کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام این آرزو   واقعه ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزاف آن دعا   همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم   از غلامی وز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه   بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان   تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر   لیک دل بشناخت قایل را اثر

قوتی و راحتی و مسندی   در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل   گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید   او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست   در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض   نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه تلخی چو شکر میشود   خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمه حکمی که تلخی مینهد   گلشکر آن را گوارش میدهد
گلشکر آن را که نبود دستمند   لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست   مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال   بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او   شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده   زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او   می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید   اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور شد اندر تردد صد دله   یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین   مینهد با صد تردد بی یقین
وامدار شرح اینم نک گرو   ور شتابت از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران   خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دنی   بس ملیسانه قیاست ای سنی
من دعا کورانه کی میکرده‌ام   جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل   من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرد   او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من   حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو   مقتضای عشق باشد این نکو
تو که بینایی ز کورانم مدار   دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را   خواب بنمود و بگشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود   آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا   ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشان است کی داند راز غیب   غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش حق بگو تو ای عمو   از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می آری غلط می افکنی   لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده   روی سوی آسمانها کرده
غلغله در شهر افتاده ازین   آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن   گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز   که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست   پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا   چون فرستادی کی کردم خطا

شنیدن داود از هر دو خصم و سوال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون   گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد   گاو من در خانه او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش کن چرا   گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داود ای فلان آخر بگو   چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار   تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال   روز و شب اندر دعا و در سوال
این همی جستم ز یزدان کای خدا   روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقف‌اند   کودکان این ماجرا را واصف‌اند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر
بعد از این چون بود دعا و این فغان
گفتم این [illegible]
گفت داود این سخنها را [illegible]
این که بخشیده شد [illegible]
کالچه کاری [illegible]
گفت ای شه تو همین میگویم
پس زد دل آهی [illegible]
درد اشکش [illegible]
گفت هین امروز ای خواهان گاو
[illegible]
تا مرد و باران نور از روزنم
تیشه در هر پیشه کم زن با
[illegible] حیوان ندیدیم
رفتم سوی [illegible]
نیست دستوری [illegible]
پیر [illegible] گریه از پس [illegible]
با خود آمد گفت [illegible]
حق نمودش آنچه [illegible]
رو دیگر [illegible] آمدند
زود گاو [illegible]
گاو کشته خورده [illegible]
ای رسول حق [illegible]

تا بگوید بی سکنجبین بی خبر
دیدم اندر خانه گاوی ناگهان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

حجت شرعی درین دعوی بگو
بیع را چون [illegible]
ورنه این بیداد را [illegible]

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

کای خدای [illegible]
اندر افکندی [illegible]
مبتلا ده دین دعای [illegible]
معنی قرة عینی فی الصلوة
می فتد در خانه از معدنم
تیشه زن در کشف [illegible]
پس چه کم تا بود بر آدم
بهر تعلیم است ره خلق را
[illegible]

هم هویدا پرسم از [illegible] خلق
چشم من تاریک شد [illegible]
تو روا داری که من بی حجتی
کسب را همچون زراعت دان عمو
ربیعه مال مسلمان را مگو
سجده کرد و گفت ای [illegible]
این بگفت و گریه در شد [illegible]
تا روم سوی خلوت [illegible]
روزن جانم [illegible]
دوزخت آن خانه [illegible]
یا نبی [illegible] آفتاب
من چو خورشیدم [illegible]
گر نهم تا رهست کرد این جهان
همچنین میگفت داود این نسق

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق [illegible]

لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
گفت [illegible]
پیش داود پیمبر صف زدند
از خدای خویشتن شرحی [illegible]
در جواب او [illegible]

در فرو بست و برفت آنگه شتاب
دید احوالی که [illegible]
همچنان آن ماجرا بازش [illegible]
کاینچنین ظلم صریح [illegible]
گرچه چندین سال [illegible]

کو چه میگفت این [illegible]
شادی آنکه قبول آمد قنوت
که دعای من شنود آن غیب دان
بنهم اندر شهر باطل سنتی
تا نکاری دخل نبود آن تو
رو بجو وام و بده باطل مجو
که همیگویند اصحاب ستم
درد دل داود [illegible]
تا دل داود [illegible]
پس [illegible] احوال [illegible]
[illegible]
اصل این ای بنده [illegible]
حکم خورشید [illegible]
می ندانم [illegible]
[illegible]
خواست گشتن [illegible]
که [illegible]
سوی محراب و دعای مستجاب
راز پنهانی [illegible]
زود زود آن مدعی [illegible]
[illegible]
من طلب کردم [illegible]
[illegible] گاو چون [illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو [illegible]

گفت

گفت داودش خمش کن رو بهل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
رفت [illegible]
همچنین تشنیع میزد بر ملا
بعد از آن داود گفتش کای عنود
ورنه کارت سخت گردد [illegible]
یک دمی دیگر [illegible] تشنیع [illegible]
دیده [illegible] صد ره [illegible]
رو که فرزندان تو با جفت تو
خلق هم [illegible] ملامت آمدند
ظالم از مظلوم [illegible]
سنگ [illegible] حمله بر مسکین کنند
[illegible] مظلوم کش ظالم پرست
این نشاید از تو [illegible] ظلم فاش
گفت ای [illegible] این زمان [illegible]
جمله برخیزید تا بیرون شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت
[illegible]
این جوان خواجه را [illegible]
[illegible] عیال خواجه را [illegible]
تا کنون از بهر گاو [illegible]
کافر و فاسق [illegible]
که [illegible] کشیده شاخها

[illegible] رفتن صاحب گاو و برد داود علیه السلام

رو خمش کن حق ستاری بدان
که معلق شد زمین و آسمان
[illegible] احکام ظلمت [illegible]

حکم کردن بر صاحب گاو که جمله مال خود [illegible]

تا نگردد ظاهر از وی [illegible]
باز داودش [illegible]
ای دریغ [illegible]
بندگان او [illegible]
گر [illegible] کار را [illegible]
کور نفس [illegible] خود برد
تا تواند زخم بر مسکین زند
از کمین [illegible]

عزم کردن داود علیه السلام [illegible] خلق [illegible] تا [illegible] کند

سوی صحرا [illegible]
شاخهایش انبه و بسیار [illegible]
خواجه را کشته است این [illegible]
طفل بود [illegible]
نی [illegible]
[illegible] فرزند او [illegible]
پرده خود را بخود [illegible]

گفت او ویلا چه حکمست این چه داد
بر سگان کور این [illegible]
اینچنین ظلم [illegible]
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
گفت چون [illegible] بود ای [illegible]
زین سخن داود [illegible]
سنگ بر سینه [illegible]
ظالم از مظلوم [illegible]
[illegible] ظالم [illegible]
زخم شیران [illegible]
روی در داود کرد [illegible]
مرد و زن از خانه ها [illegible]
سخت [illegible]
مال او را داشت [illegible]
تا کنون [illegible]
بی نوا [illegible]
او بخود در [illegible]
ظلم مستور است در [illegible]

این مسلمان را ز [illegible] کن بحل
از [illegible] من شرع نو خواهی نهاد
زین تعدی [illegible]
یا نبی الله [illegible]
جمله مال خویش او را بخش زود
که [illegible] ظلمی [illegible]
خلق آمد [illegible]
گفت تا خود را [illegible]
[illegible] جهل خود [illegible]
[illegible]
خشم [illegible] مظلوم باشد [illegible]
[illegible]
کای نبی مجتبی [illegible]
قهر کردی [illegible]
کان [illegible]
تا بران سر نهان [illegible]
تو همی [illegible]
وین غلام [illegible]
آخر از ناشکری [illegible]
یاد ناورد او [illegible]
ور همی پوشید [illegible]
میشد ظالم [illegible]
[illegible]

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ظالم [illegible]

پس هم اینجا دست و پایی کن / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که گواه اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن برای داد و جزا
چون همیگیرد گلو در سر کلام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همانکس کو موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
او موکلهای دیگر روز حشر / هم توانا آفریده از بهر شر
ای برادر دست آمد در ظلم و کین / کو هویدا آید اجابت بین
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هردم برآرد صد شرار / که ببین هم منم ز اصحاب نار
جور و بیدادم سوی کل خود دهم / سر به زانو زن که سوی جز خرد فهم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / مهر کاوی کرد چندین التباس
او ازین صد کار و بر او صد کشتی / نفس اخست ای پدر از زشتی
نیز روزی با خدا آزاری / یا ربی تا مادر و یکیم همچو درد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا گشتم دیت بر عاقلات / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ میکرد با استغفار در / این بود انصاف نفس ای جان من

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته / تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سربسر
تو غلامی کسب و کارت ملک او / شرع جستی شرع بستان رو نکو
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم برین جا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله افتاد در خلق از آن / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه مر ظلم کشته بود و تباه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود خونی را از الزام حجت بر وی

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز حلم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچو جوشد از گل از کشت
جوشش خون باشد آن واجستنها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده ایم / وانچه پیغمبر نموده نشنوده ایم
از تو ما صد گون عجایب دیده ایم / لیک معذوریم چون بی دیده ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهات صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وآن قویتر زین همه کو دایم است / زنده کردن بخششی کو قایم است
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همیخواهد ز حق / [illegible]

روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا / نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کار افزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جو از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنان که قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود

بی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جوی و بی حساب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همدم مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی برو چون غالب است
زانکه او از خانه عقل تو دور / گرچه ملک اوست لیکن شد نفور
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غوی است / هین ازو بگریز اگرچه معنوی است
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماوا ستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بردمی در وی بیکدم جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کو زخم آورد
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوی احمقی
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن مسیحا را حذر نز بیم بود / ایمنست و آن پی تعلیم بود

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نزند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامان در کشید
مرغ مرده خشک از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
بر طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه خام / مرغ فربه بایدی اندر ذقن

از کشش کردند چندان ای کیا / کاستخوان شد پخته لحمش تجر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل پیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و ور شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ ای خواجه ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید کرد شرح این بیان
ای برادر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح آن کور دوربین و کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نی و از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره گریان شود / پاره گر باز دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان علم و عقل این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
جان جمله علمها اینست خود / کو ببخشد جمله را جان ابد
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولیت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می رمیدندی از اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبره بر رهگذار

آن نثار میوه ره را می گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامه ایشان اگر چه زرین شد / آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / کز زیادت می شدان یاوه قوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
چون بصد بردند ناشکری چنان / غیرت حق کار گر شد در زمان

آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمت افزون تر کند / صد هزاران گل ز خاری بر کند
قوم گفته شکرها از ربود ول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعت مان خوش آید نی خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب و فراغ
نعمت چو سیر شد جان از این / شکر چه گوییم بر که گوئید این
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافش گشت کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خلقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذای که زوی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که هر دم کم تر است
زانکه نفسش گرد علت می تند / معرفت را زود فاسد می کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض گردد تی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برارد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز نو
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز این ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بیواسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
اینچنین فعلی ترا نافع بود / وآن چنان قولی ترا قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وآنچنان فعلی ترا آتش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی ای کزین [illegible] / زهر و شکر [illegible] عیان
وآن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما همی گردانیمش گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / که نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل [illegible] / زین شقاوت روی [illegible]
ورنه مانی در بجستن کوری / آینه پنهان شد از تو [illegible]
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
اینچه نسبت اینچه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
آنکجا و این گفت بیهوده کجا / اینچه زرقست و چه پیشه و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان

غالبا ما عقل داریم انتقاد / [illegible]

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب دمنه و کلیله تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان ازان چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من کورتان کردم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن [illegible] / بعد از آن [illegible] ایشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند ما / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاست مان فزون است از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / کافتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بی همتا و ند / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / ز انقلاف جنبه کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بیدولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقا ز انجنس [illegible] / می‌نسازد کرها زاه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
آن بت مرده ز تراشیدهٔ شما / بیضه زنده ز تراشیده خدا
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سرگردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچو چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف است و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

بیان آنکه در کسی ترسد مثل آوردن خامه در کار الهی

آنچه در گوش و بیل انگیختند / تا ازل را با ابد آمیختند
کی رسد تا این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم و سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
این مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثل آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که کشته مغز خود دین و عقول
این مثال اندر شکسته قوم عاد / کاه تو ایشان کرد خرد و رد باد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح را با مسخرگی در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / و آن یکی میگفت پرش هم بساز
این یکی میگفت در دریا بجو / و آن یکی میگفت فرسنگی کرو
آن یکی میگفت با پالش کجا / و آن یکی میگفت بالش زیر پا
آن یکی میگفت این جوهر است / و آن یکی میگفت این جو هر ست
آن یکی میگفت بیکاری مکن / یا شدی فرتوت عقلت شد کهن
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی در نیمشب
در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طق طق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا یا ویلنا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغ است و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای خام و خام / پخته شو در آتش او و السلام

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت فرو کشی

سر آن خرگوش را در ... جهول / که ببخش نفس تو آمد رسول
تا که نفس کل را محروم کرد / زاب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد خویش را

اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه جماد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و باد و چه آب و چه نار / چه ... و چه ... چه ...
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بو الهوان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف / گرد ایشان ماه و خور اندر طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان
ضعف مرغان ابابیل است او / پیل را بدرید و پیچید درفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / با مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می بریخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / و آنکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدید و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته باشی روزن از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان و الله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گو این زمان تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / گر ندیدید آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولی آن سو بگرویم / یا سوی آخر بحزمی در پریم
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیرد که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغ است این بتاز / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان سست منگر تو مر ایشان را گران

مادر و بابای ما را آن حسود تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و خوار و زار سالها بگریست آدم زار زار

که ز اشک چشم او روید نبت که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را که چنان سرور کند زو ریش را

الحذر ای گل پرستان از شرش تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین که شما او را نمی بینید هین

دایما صیاد ریزد دانه‌ها دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر تا نبندد دام بر تو بال و پر

چونکه دیدی دانه پرهیز ای کیا ورنه چون مرغی درافتادی کیا
شاد مرغی کو بترک دانه گفت در ریاض قدس بهرش گل شکفت

زانکه مرغی کو بترک دانه کرد دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست هیچ دامی پر و بالش را نبست

باز مرغی فوق دیواری نشست

وخامت آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

دیده سوی دانهٔ دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا می‌کند یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالش کند ناگهانی از خرد خالیش کرد

رفت دانه خورد و اندر دام شد حامیش گشت و بخورد او گام گام
باز مرغی کو تردد را گذاشت زان نظر برکند و بر صحرا گماشت

چون بکند او دل ازین شاخ و آن شاخ تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم زو راضی و او راضی ز حزم اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده‌ای حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز آن تواب لطف آزادت کرد توبه پذرفت و دوباره شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم آید آن جفتش دوانه لازمم

جفت کردیم این عمل را با اثر چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید فاسقی از جفت جفت جفت می‌آید پی او شوی جو

بار دیگر سوی این دام آمدیم خاک اندر دیدهٔ توبه زدیم
باز تا آن تواب بگشاد آن گره گفت هین بگریز و افزون مرو

باز چون پروانه نسیان رسید جان ما را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شک در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او روزیی بی دام و بی خوف عدو

شکر آن نعمت که تا آزاد شد نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا گفته یا رب ز دام ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصی داد حقت ز امتحان همچو پیچی که بودی همچنان

چون بیاکردت فراموشت کرد

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان بیاید خانه بسازیم از بهر زمستان

جان خود را دست و پیچش کرد

سگ زمستان جمع گردد استخوانش زخم سرما خرد گرداند چنانش
که بگوید کین قدر تن که منم خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بجنگ بهر سرما خانه سازم از سنگ

چونکه تابستان

چونکه تابستان بیاید از گشاد استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای کاهلی سیری غری خودرایه‌ای

گویدش دل خانه سازی ای عمو گوید او در خانه کی گنجم بگو
گوید او چون زفت بیند خویش را در کدامین خانه گنجم ای کیا

استخوان حرص تو در وقت درد در هم آید خرد گردد در نورد
سازم از توبه یکی خانه کیا در زمستان باشدم کاشانه‌ای

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت و ماهیت شکری شنید تا ز منحوس خود را کشید
شکر جذب نعمت افزون کند کفر نعمت شخص را کافر کند

قوم گفتند ای نصوحان بس بود

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت و حجت آوردن جبریانه و نامعقول گفتن انبیا را

آنچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق کس نیارد برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر آب را گویی عسل شو یا که شیر

تار را گویی که نور محض شو پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که عین پاک شو یا که اکسیری شو و چالاک شو

هیچ زان اوصاف دیگرگون شود آب کی گردد عسل ای جفت جفت
خالق افلاک او و افلاکیان خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا آب و گل را تیره روی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کردست هر یک را رهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

کی کهی گردد بجهد چون که‌ای

انبیا گفتند کاری آفرید وصفهایی که نتان زان سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی که کسی مبغوض می‌گردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده ست مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزی خاک را گویی که گل شو جایزی

رنجها دادست کان را چاره نیست آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست آن بمثل لقوه و درد سرست

این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست چون بجد جویی بیاید آن بدست

قوم گفتند ای گروه این رنج ما

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه

نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید ازین افسون و پند سخت‌تر گردد ازان هر دم کمند
گر دوا را این مرض قابل بدی آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گردد دست و پا تشنگی را نشکند آن استقا

انبیا گفتند نومیدی بدست

باز جواب انبیا علیهم السلام مر ایشان را

فضل و رحمتهای باری بی حدست

از چنین محسن نشاید ناامید دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت بعد ازان بگشاد و دشواری گذشت

بعد ناامیدی بسی امیدهاست | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شوید | قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست | کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی | نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما | گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما کرده بی ریا | می‌رسانیم این رسالت با شما

غیر حق جان نبی را یار نیست | با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست | زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم | تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود | کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست | در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست | پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف | تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست | که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم | که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال | کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست | مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد | کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن | همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت | هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر هان ای مهان | اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم | ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

هر که را اکنت پی رو بازرست | از عذاب نار و در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت بینوا | در عذاب جاودان شد مبتلا

هین بجویید از نجوم سعد راه | زانکه در ظلمت درید و قعر چاه

مکرر کردن اعتراض بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید | نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها | در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق | شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما | مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گسترست | هر کجا آوازهٔ مستنکرست
هر کجا اندر جهان فال بدیست | هر کجا مسخی نکالی فاسدیست (ماسخیست)

در مثال قصه و فال شماست | در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام ۵

انبیا گفتند فال زشت و بد | از میان جانتان دارد مدد
گر تو جای خفته باشی با خطر | اژدها در قصد تو آید ز سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد | که بجه زود ار نه اژدر تا خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی | فال بد بر جه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا | می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان | کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور | که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی | پس تو ناصح را موثم میکنی

ور منجم گویدت امروز هیچ | آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
تا نگردی خار و زار و دم از آن | زانکه نیکو نیست روز امروز آن

صد ره

صد ره ار بینی دروغ اختری | یک دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف

این طبیب آن منجم از گمان | میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران | حمله می‌آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال | کز زیانهاست فال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی | فال بد با تست هر جا می‌روی

افعیی بر پشت تو بر میرود | او ز بامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن | گوید او خوش باش خود دانی برو

چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همی بود ای فلان | چون نمیزدی گریبان و فغان

یا ز بالایم تو سنگی میزدی | تا مرا آن جد نمودی و غمی
او بگوید زانکه می‌آزرده‌ای | تو بگویی بس کنش دم کرده‌ای

گفت من کردم جوانمردی و پند | تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی | مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی | بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنش | کو لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد | هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا | بنده گردد مر ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا | باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند | چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است | پای بند مرغ بیگانه فخ است

حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم | کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر | شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست | لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود | گر تو اش بالش کنی هم میشود

لیک ازو مقصود این بالش نبود | علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را | برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست | لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته | معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند | مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید | دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر | تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز | دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

آنچنان که حق ز نظم و استخوان | از شهان باب صغیری ساختست

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی باب صغیر ساخت در بیت المقدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند | چونکه سجده کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان | نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نه‌اید | نیشکر پاکان شما خالی نی‌اید
آن سگان را این خسان خاضع شوند | شیر را عارست کورا سجده کنند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خر | موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود | خوفشان کی ز آفتاب حق بود

ربی الاعلی است ورد آن مهان | رب انی درخور این ابلهان | موش کی ترسد ز شیران مصاف | بلکه آن آهوبکان مشک ناف
رو به پیش کاسه لیس ای گدا | تو اش خداوند و ولی نعمه نبی | ورنه پیش کاسه لیسی ای بجو | تو اش خداوند و ولی نعمه بگو
بس کن این شرحی بگویم در ورود | خشم گیرد میر و هم دارند گله | حاصل این آمد که بر کوی کرم | با لئیمان تا نشد کردن لئیم
با لئیم نفس خود احسان کند | چون لئیمان نفس بدکفران کند | زین سبب بر کاهل محنت شاکرند | اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلزرین قبا | هست شاکر خسته صاحب عبا | شکر کی روید ز املاک و نعم | شکر می روید ز بلوا و سقم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید | چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا | قحطها و دردها را نک دوا | چونکه دود و شور او بسیار شد | هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هوی میزدند | تا که چندی مست و بیخود می‌شدند | بوالفضولی گفت صوفی را که چیست | سفره آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی | تو بجو هستی که عاشق نیستی | عشق نان بی نان غذای عاشقست | بنده هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی مایه سود | بال نی و گرد عالم می‌پرند | دست نی و گو ز میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت | دست ببریده همی زنبیل بافت | عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت | مر پری را بوی باشد لوت و قوت | آدمی کی بو برد از بوی او | چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بیگی خوش | تو نیابی آن ز صد من لوت خوش | پیش قبطی خون بود آن آب نیل | آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان | غرقه گه باشد ز فرعون عوان | باد بد بر عادیان گرد و تیز | لیک بر هود و بر قومش لطیف
گلستان باشد بر ابراهیم نار | لیک بر نمرود باشد زهر مار | بر سمندر باشد آتش خانمان | لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود | لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق عز و جل از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید | آنچه او از بوی او اندر کشید
وآنچه در روی بود و اندر نگار | خاص او بد آن به اخوان کی رسید | این ز عشقش خویش در چه می‌کند | وآن بکینش از بهر او چه میکند
سفره او پیش این از نان تهیست | پیش یعقوبست پر کو مشتهیست | روی ناشسته نبیند روی حور | لا صلاة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع زین روی است قوت جانها | جوع یوسف بود در یعقوب را | بوی نانش میرسد از دور جا
آنکه بستد پیرهن میشتافت | بوی پیراهان یوسف می‌نیافت | وانکه صد فرسنگ زان سو بود او | چونکه بد یعقوب می بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب | حافظ علمست آنکس نی حبیب | مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است | چون بدست آن نخاسی جاریه است | جاریه پیش نخاسی سرسریست | در کف او از برای مشتریست

قسمت حقیقت

قسمت حقست روزی دادنی | هر یکی را سوی دیگر راه نی | یک خیال نیک باغ آن شده | یک خیال زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده | وین خیالی عالمی برهم زده | آن خدایی کز خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او | پس که داند جای گلخنهای او | دیده‌بان دل نبیند در مجال | کز کدامین کنج جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد دعوتی | کون اندر امر سیر کرده گوی حق | گر ببیندی مطلعش را ز احتیال | بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم | کز بود مرصاد و دربند عدم | دامن فضلش بکف کن کور وار | قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست | نیکبختی که تقی جان ویست | این یکی در مرغزار و جوی آب | وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست | وان عجب مانده که این در حبس کیست | هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست | هان چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین بیا اندر چمن | گوید ای جان من نیارم آمدن | هین بیا جا تا که بابت سرخوست | گویدش نی نتانم تو بیا
یک مثل آمد در این معنی بگفت | بو که یابی زین بیان در نهفت | اندر این معنی بگویم قصه | گوش کن گوش تا بری از آن حصه

حکایت غلام امیر که انس داشت در مناجات و نماز

در زمانی بود میری از کرام | بود سنقر نام او ایک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر | طاس و ایزار و گل از التون بگیر | تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آنکم طاس و ایزار نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو | مسجدی بر ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میر من ای بنده نواز | تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر در دکان نشست | منتظر از باده پندار مست | میر از بهر دل آن بنده جان | کرده یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند | سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می‌نگذاردم این ذوفنون | صبر کن نک آمدم ای روشنی | نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد | تا که عاجز گشت از تیباش مرد | پاسخش این بود می‌نگذاردم | تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند | کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند | گفت آنکه بسته استت از برون | بسته است او هم مرا اندر درون
آنکه نگذارد ترا کایی درون | می‌نگذارد مرا کآیم برون | آنکه نگذارد کزین سو پا نهی | او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون | خاکیان را بحر نگذارد درون | اصل ماهی آب و حیوان از گل است | حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا | دست در تسلیم زن و اندر رضا | ذره ذره گر شود مفتاحها | این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش | یابی آن بخت جوان از پیر خویش | چون فراموش خودی یادت کنند | بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زنده‌ای | بنده‌ای کن بنده‌ای کن بنده‌ای | از خودی بگذر که تا یابی خدا | فانی حق شو که تا یابی بقا

گر نزاید وصال آتشین … محو شو والله اعلم بالیقین

نا امید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله عز و جل حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند در خاطر که چند … میدهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی … در دمیدن در قفص هین تا بکی

دم خر چه بودن آخر تا بکی … چون نخواهد آید جوی خر شخند

جنبش خلق از قضا و وعده است … تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم … ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم میدان ز نخجیران چه غم … چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی کزین دو کیستی … جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بارها … بر توکل میکنی آن کار را

تو نمیدانی ازین هر دو کیی … غرقه اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم … در نخواهم تاخت بر کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام … کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره باگمان … بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو … زانکه در غیبست سر این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان … در طلب نه سود دارد نه زیان

بل زیان دارد که محروم است و خوار … نور او یابد که باشد شعله خوار

چونکه بر بوک است جمله کارها … کار دین اولی کزین یابی رها

نیست دستوری بدینجا قرع باب … جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک … گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود … بر امید و بوک روزی میدود

بوک روزی نبودت چون میروی … خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسبها … چون نکردت سست اندر جهدها

گوئی آری خوف و حرمان هست لیک … هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر … دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان … دامنت میگیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاهل این بازار ما … در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کانها شان … اندرین بازار چون بشتافتند

آهن آنرا رام همچون موم شد … باد آنرا بنده و محکوم شد

آتش آنرا رام چون خلخال شد … بحر آنرا رام شد چون حمال شد

از دم آن مرده زنده شد … ابر آنرا سایه‌بانی آمده

شد بر ایشان درد و دم چون حبه بار … عنکبوتی شده این پرده دار

بیان حدیث نبوی علیه السلام که ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند … شهره خلقان ظاهری کی شوند

اینهمه دارند و چشم هیچکس … بر نیفتد بر کیاشان یکنفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم … نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا … کو ترا میخواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام او … هر طرف که بنگری اعلام او

چون کریمی گوید آتش اندر آ … اندر آ زود و مگو سوزد مرا

کو ز آتش نرگس و نسرین کند … در میانش غنچه‌ها سر بر زند

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن آن

در حقیقت آتش از بهر چه … کاز دستار خوان انبیاست

چرکن آلوده گفتش ای خادم … اندر افکن در تنورش یکدمی

در تنور پر ز آتش درفکند … در زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند … انتظار دود کندوری بدند

بعد یکساعت بر آورد از تنور … پاک و براق و سپید از وسخ

قوم گفتند ای صحابی عزیز … چون نسوزید و منقا گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان … بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب … با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد … جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد … خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه … تو بگوی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی … گیرم او بردست در اسرار پی

اینچنین دستارخوان قیمتی … چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان اعتماد … از عطاء الله دارم بس امید

میزری چه بود اگر او گویدم … در رو اندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال اعتقاد … غیرتم زاکرام ایشان نا امید

مرد را اندازم از جان دستارخوان … از اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن … کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود … آن دلی باشد که کم زاشکم بود

قصه فریاد رسیدن حضرت رسالت پناه صلعم کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بر دهن انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب … خشک شد از قحط باران شان قرب

در میان آن بیابان مانده … کاروانی مرگ بر خود خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون … مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ … بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشتران را بر زبان آویخته … خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید … چند یاری سوی آن کثبان دوید

کان سیاهی بر شتر مشک آورد … سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه با اشتر … سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان … بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بنده میشد سیه با اشتری … راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند میخواند ترا … این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او … گفت او آن ماه روی قند خو

سید و سرور محمد نور جان … مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست … گفت مانا او که آن ساحر است

که گروهی را زبون کرد او بسحر … من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند اندر آن … او فغان برداشت در تشنیع و طعن

چون کشیدندش بپیش آن عزیز … گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد … اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او … ابر گردون خیره شد از رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه … سرد گردد سوز چندین بادیه

این کسی دیدست کز یک مشک آب … گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل … میرسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا … وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم … آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده … در سبب از جهل بر چفسیده

با سببها از مسبب غافلی … سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی … ربنا و ربنا ها میکنی

رب میگوید برو سوی سبب … چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا آنم غلام
شکر می‌گویم سبب آن دم مرا
گو بدش رد و العادوا آن کار
ای تو اندر وعده و مشتاق وفا
لیک من آن شکرم کز بحر خشم
رحمتم پر است بر رحمت تنم
شکر من عهد دیدست هم عطا
از کرم این دم چه می‌گیرد مرا
از من آید جز احسان و وفا
ور تو بدعهدی و تقصیر و خطا
حاصل آن کاندر سبب پیچیده‌ای
لیک معذوری همین را دیده‌ای
قافله حیران شد اندر کار او
یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده روپوش مشک خرد را
غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن معجزه و آن غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی

آن سیه حیران شد از برهان او
می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده
مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید
تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام
شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه
زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید
که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش توست
این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد
بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش
آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش
همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال
گفتش اکنون رو به ده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست
پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان
سوی خواجه از سوی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود
کان غلامش دیر می‌آید ز دود

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند
از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این
پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
آن یکی بدریست می‌آید ز دور
می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد
یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر
اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی
از یمن زادی و یا ترکستیی
کو غلامم را چه کردی راست گو
گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم تو را چون آمدم
چون بپای خود درین خون آمدم
گفت قصه در نهان با من بگو
راست باید گفت سر این فنت
کو غلام من بگفت اینک منم
کرد دست فضل یزدان روشنم
دیده‌ام صدری بدی گشته‌ام
صاحب فضل و قدری گشته‌ام
هی چه می‌گویی غلام من کجاست
هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام
جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا
تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود
گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن‌شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان‌شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک

آن ملک با عقل چون یک گوهرند
در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی
هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید
وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشن و این دو ز دین
وین دو را دیده بجز گل هیچ نی
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر
کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده بگوشه یک کس است
های هویی کر برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ
ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بودست و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی جزو او بهر تو گفت
جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی
منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت
ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه رویید از پی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت
مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هرکجا دردی دوا آنجا رود
هرکجا فقری نوا آنجا رود
هرکجا مشکل جواب آنجا رود
هرکجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو
کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو
تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا
بانگ آب جو بنوش ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش
آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی
سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است
ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقیهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافره با طفل شیرخواره بنزدیک حضرت علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزات رسول الله صلعم

هم از آن ده یک زنی از کافران
سوی پیغمبر دوان شد امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار
کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک
یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش
کت فکند این شهادت را بگوش
این که آموختت ای طفل صغیر
که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت
می‌نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول
زان علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع
چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز
عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری
حق آن که دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آن دم ز جنت در رسید   تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط   جان سپردن به بر این مجد حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند   جامد و نامیش صد صدق بود
آن کسی کش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

ربودن عقاب موزهٔ رسول صلی الله علیه و سلم و بردن بر هوا و نگونسار کردن و از موزه مار سیاهی بیرون افتادن

اندرین بودند کآواز صلا   مصطفی بشنید از راه علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد   دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای   موزه را بربود یک موزه ربا
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب   موزه را بربود از دستش عقاب
پس عقاب آن موزه را آورد باز   گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی   من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد   بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما   این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت آیدت   دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا   نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن ان مع العسر یسرا

عکس هر کس را بدان ای جان بهش   پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
عبرت است این قصه ای جان مر ترا   تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان   چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی   خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم به غم   خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او   در ربود آن موزه را زان نیک‌خو
تا رهاند پاش را از زخم مار   ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم   ان اتی السرحان و اردی شاتکم
گر بلا آید ترا اندُه مبر   ور زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ
بهر جان آمد بلا چون رفت مال   مال چون هیچ آمد ای جان [illegible]

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب   نه از کتاب و نه از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد   گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هر چه چیزی بود از تو چیز یافت

قال النبی علیه السلام الناس حریص علی ما منع

مر مرا محروم

مر مرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی   یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود   ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد   دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار   عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان   که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد   که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آید ز آرزوهای فضول   که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن بموسی علیه السلام که بیاموزش آنچه استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او   برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک   ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب   کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند   نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن   تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار   نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار   کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات   تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید   هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات   اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی   ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند   متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین   وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار   در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر   که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس   دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در خود [illegible] طلب   کین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر در است   نطق مرغ خانگی کاهل پر است

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی

گفت موسی هین تو دانی رو رسید   نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد   پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو   گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من   عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب   می‌توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن   می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور   که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن   روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب   روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد   پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ بی فروغ / دروغی ای اصل دروغی و دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فردا بیش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد تا بها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم اندرون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی ان رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری

خبر کردن خروس از مرگ آن خواجه

اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / برد کانها نشسته بر امید عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها میتنند

محیص: خلاص لغه

لالنگ

یک سلامی

یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده / کآتشی اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش را بنهاده بد آن مرد خبیث / می شنید او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزینهار چون خبر مرگ خود را از خروس شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن بر رو ممال
از من آن آمد که بودم نا سزا / نا سزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس به سر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم نامد تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود

گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشش که او / سهو کرد و خیرگی و بد غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست

این حکایت بشنو و عبرت شمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
تا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور کرد / آتشی در جانش افتاد از دو درد
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبز خوش بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / سبز گفتم خلد دار الضیف را
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود این مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیفه مست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیاری میبایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

بجنگ در آمدن امیرالمؤمنین حمزه رضی الله عنه بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد مدام اندر وغا
اندر آخر چونکه در غزو آمدی / بی زره خود را بصفها بر زدی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری چون تو / گشته گردد زار در دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از غیر

جواب امیرالمؤمنین حمزه مر آن خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
و آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
الحذار ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدا
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

در سورهٔ آل عمران در جزو لن تنالوا البر
و سارعوا الی مغفرة من ربکم و جنة عرضها
السموات و الارض اعدت للمتقین

پیش ترک آینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختیست و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنین‌شان میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌ام گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور آوری حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد آتش بجو ... می‌بود نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان بیکی کنند ... تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند ... لیک ضدانند و آب و روغنند
هر یکی بر اصل خود بنده اند ... احتیاطی کن بهم ماننده اند

همچنانکه وسوسه و وحی الست ... هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر ... رختها را می‌ستایند ای امیر

گر تو صراف دلی فکرت شناس ... فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان ... لا خلابه گوی و مشتاب و مران

تا نماند در تفکر جان تو ... غبن ناید بر تو و بر جان تو

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت ... که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد ... همچو سحرست و ز راهم می‌برد

گفت در بیعی که ترسی از غرار ... شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمن یقین ... هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمه نان افکنی ... بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد ... هم ببوییمش به عقل منتقد

با تانی گشت موجود از خدا ... تا بشش روز این زمین و چرخها
ور نه قادر بود کو کن فیکون ... صد زمین و آسمان آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام ... تا چهل سالش کند مرد تمام
قدرتی دارد کاندر یک نفس ... از عدم پران کند پنجاه کس

بود عیسی را دمی کز یک دعا ... بی توقف زنده کردی مرده را
خالق عیسی نتواند که او ... بی توقف مردم آرد تو بتو

این تانی از پی تعلیم تست ... که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود ... نه نجس گردد نه گنده میشود

زین تانی زاید اقبال و سرور ... این تانی بیضه دولت چو طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید ... گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها ... مرغکان زایند اندر انتها
بیضه‌ها مار ار چه ماند در شبه ... بیضه گنجشک را دورست ره

دانی ای عاقل که ماند این بسین ... در نوشتن لیک در نقطه ببین
دانه آبی بدانه سیب نیز ... گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها همرنگ باشد در نظر ... میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده اند ... لیک هر جانی بریعی زنده اند

خلق در بازار یکسان میروند ... آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم ... نیم در خسران و نیمی خسرویم

این سخن پایان ندارد باز گو ... از بلال و از بلال کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی و طرب

چون بلال از ضعف شد همچون هلال ... رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب ... پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست ... تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت ... نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او ... می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا ... مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه ... مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا ... در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده است کیست ... پس بغیر او که در کشف جلیست
پس جز او جمله مقلد آمده ... در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال ... گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی میروی ... از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلک امشب جان من ... میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جانم ز وصلم واحسرتاه ... گفت نی نی جان من یا دولتاه

اندر آن حلقه ز رب العالمین ... نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ ... گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمور تر ... قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران کردن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب ... پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه ... شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است ... مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان ... چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر ... ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نه تنگستی چنین از بهر چیست ... چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد ... زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست ... مرد زندانی ز فکر حبس رست

این زمین و آسمان بس فراخ ... سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب بخلاص است ازین تنگی

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ ... خنده او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود ... اندر آیی جانت بخسیده بود

گرچه گرمابه عریضست و طویل ... زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت ... پس چه سود از اتساع منزلت

یا که کفشت تنگ پوشی ای غوی ... در بیابان فراخی میشوی
آن فراخی بیابان تنگ گشت ... بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت ... کو در آن صحرا چو لاله برشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان ... از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست ... که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان ... همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب میبینند و آنجا خواب نی ... در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک ... کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم ... نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم ... من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش ... میکند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز ... هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود ... بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص ... وآن جنین خندان که پیش آمد خلاص

هر چه زیر چرخ هستند امهات ... از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند ... جز کسانی که نبیه و عاقلند

آنچه کوسه داند از خانه کسان ... بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو ... تو ز حال خود ندانی ای عمو

آنچه بیند در جبینت اهل دل ... یکتو بینی در خود ای تو خجل

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضی است و سفلیست

غفلت از تن بود چون تن روح شد ... بیند او اسرار را بی هیچ بد
هر کجا سایه است چون شب ... بود ... نی شب و نی سایه باشد نی دود

هر کجا سایه است و شب یا سایگه ... از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود ... نی ز آتشهای مستنیر بود

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است

روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از قشرها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت آخری ندارد کین او

می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی

پس عقول ماست سایه‌های او / می فتد چون سایه در پای او

تشبیه نفس با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دور است نیک
زان بنوری قانعی قرصی شو / تا ز نورش سوی قرص آگه شوی

زانکه این قرصی که اندر سافل است / نیست دایم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن نور باشد دایما

نی سحابش ره زند نی خود غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پر فنند / اندرین یم ماهیی می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تارشان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پر فنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

زهر آنجا رفت و گشته انگبین / خار ریحان گشت و درگه انگبین
خاک زر شد سنگ گوهر شد / می نبیند جز به لزج چشم سر

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ادب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

هر ادبشان کی همی آید پسند / کامده‌اند ایشان از ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی

فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از و حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسپ داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نمی یارد پرید / شب برون آید چو دزد و وا چرید

از همه محرومتر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم زد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آنکه آن خورشید از احسان و جود / بر نگرداند ز قهرش تار و پود
آفتابی کز گرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن آنگیری که باید خویش کم / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او ریش خود بر می کند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حلق قمر چون بردرد

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز رخش / می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نهٔ خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت پر غم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌گین / رحمت حق از غم و غصه بریست

فرق دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان ماهیت دانستن آن چیز

رحمت بی چون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز حلوانی خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور نگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

راست گو داننده‌ای تو از وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او دانند او را ای فتا

مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان

جرید
یعنی تار رسیده لط

عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس و ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد مشکل چو زر فاقت
سوی بحث خویش تا زای الولی / کین سخن پایان ندارد ای اخی
نسبت اثبات با نفی از تخت / گر جهانش بیکسی بر کو درست

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی بود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضداد هم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعلمهم غیری قذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم بنسبت گیر این معکوس را / که بدانی وندانی نوح را

سباق و تعاقب درویش

زین نمط بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ای جان معتبر
گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / برنهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست یک اوقیه فزون کر برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاسات ناقصان در کار رب / جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب یا بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول موتش قاتلست

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد
در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گه بدشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان افزا

باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلّم رب سلّم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقتی برهنه بود و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروییده ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملک بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقرعش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن در برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل کش / که ازو می‌شد جگرها تیرکش
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل چون بیندش کم زند
من چگویم که مرا بر دوخت است / دمگهم را دمگه او سوخت است
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی در وهم چو بازی میپرد / وین دگر چون تیر معنی دردو
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک با قوی / قوتی گیرند و زور از فربهی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی

مازوی

منبسط بس سرخوشی از نیش و خار / گر دگر تازه بگشتی ای کهن
گر ترش روی آید او هم در شگفت / ضیف خنده است اما موقت
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندند و دانایان ترش / از جگر غم زاید و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خورد و نان غم افزا نخورد / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت میدود / مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبضی مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیال عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار

یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بی‌وفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او در شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بیصبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان گریز گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندرآ / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای غمش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر یافتی و آبادتر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر چاهی منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود
بس درازست این سخن / عاشق صدر جهان مشتاق او

منع کردن دوستان او را از رجوع به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش گر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید بخشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

برق کرده کون موکل آمدی عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس از چه بسته گشته بر تو چرخ و بس
عشق پنهان کرده بود او از ادب آن موکل را خفیده آن پدر
هر موکل را موکل مخفی است ورنه او در بند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست بر عوانی و سیه رویش ببست
میر شد او که چنین او را از آن زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زبانی می‌برد گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او وقف بدی افغان زده پیش آن سلطان سلطانان شده
ریختی بر سر بسی خاک تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز دون زان غریبی آن موکل او کو
غره گشتی زین دروغ پر و بال پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبب دارد ره بالا کند چون وکل آن شد که انبیا کند
جهد کن پر را گل آلوده کن لیک گر گشت گر شد و بیم کهن
پند داد القصه عاشق را عاذل آمد سرد همچون قحطی

گفت ای ناصح خمش کن چند چند

لاابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را از سر عشق

پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی وان دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها از نبی برخوان که عشر امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو پای‌کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیاتی فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران می‌شود آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود نی به درس و نی به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله نی زیادات است و باب و سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار مسئله دور است لیکن دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصه دانش نداشت چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان کز غم صدر جهان شد ناتوا

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان می‌فتاد از خنده او چون گل‌ستان
در سمرقند است قند اما لبش از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی

رخت عقلت با تو است و عاقلی

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

کز جنود لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران تا رود سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا شادمان پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد در اثیر مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز پیش از پیدا شدن منشین گریز
کز ترا می‌جوید آن شه خشمگین تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه صدر جهان بودی و راد معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محرم گشتی از بهر کهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که بر عقلت عطارد دق کشد عقل عاقل را قضا احمق کشد
نحس خرگوشی که باشد شیر او زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست از قضا بسته شود کاژدرهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد

جواب گفتن عاذلان را و تهدید کنندگان را

گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی نگریزد ز آب گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر   تا برآرم از ملایک بر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم   آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست   کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو   همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب   می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد   کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان   صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز   آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود   محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا   زین سپس نه کم شود نه بدلقا

رسیدن عاشق خویش چون دست از جان بشست

خویش را بر نخل او آویختم   عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر   جانب آن صدر شه با چشم تر
بر رخ چون زعفران اشک روان   رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او   چونک بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا   کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را   آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید   احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست   می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی   مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم   که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی می‌بخفتی چون بگور رفت   صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن   صبح در مزد خواب اگو تاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند   اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم   کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بنویسید فاش   بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت   ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآن یکی گفتی که شب قفلی نهید   غافلی کاید شما ره کم دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب   کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود   زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای   رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم   نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا   نفخ حق باشم ز نای تن جدا

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف   تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین   صادقم جان را برافشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ   تا نکوبد جان ستانت همچو کسپ
که غریبی و نمی‌دانی ز حال   کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها   دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن بدش   نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم   نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول   آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی   در غلولی خائنی و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحه از وداد   می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق مر عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم   از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خو   عافیت کم جوی از منبل برو
منبلی نی کو بود خود برگ جو   منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی بی زخم تا ساید تنم   عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی نی کو بکف پول آورد   منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند   بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا   چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در   مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص   خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار   نی خورش ماندست نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند   تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود   آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان   گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن   آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص   صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار می‌آمد هنری نورزیده بود که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌دید والامر بید الله

آنچنانک گفت جالینوس راد   از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان   که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار   مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان   در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم   می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند   او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام   ای عجب دیگر ببینم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم   که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی   که ز بیرون رحم دیده شدی
آنچنین هم غافلست از عالمی   همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست   آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان که چار عنصر در جهان   صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست   آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ   زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند   همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست   پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت   که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو   چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار   اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت   در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید   اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن   بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی   از لعابی خیمه کی افراشتی

کرکسی کرده چنگ خود اندر قفص نام چنگش مرغ و در سالم و مقص
حصبه و قولنج و مالیخولیا سکته و سده و جذام و ماشرا
کر مگس گشت و مرغ چنگال او میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی اندر پگاه که همینجا اندرا با حکم گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز گر پذیرد شد و گرنی گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم دار چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد پیش از آن کآن روز ...
واگرد در ظلمت براند بارگی برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش کان گواه سوی خانه میکشش
تا کمان گیرد او را نور داد کز کشتگان تابش قاضی زیاد
زین گواه گیری جانب تخصیص ان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن دران مسجد

کو بمسجد آمد آنشب میهمان
قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ تا نگردد جامه جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کآویخت خود را از ... وقت پیچاپیچ دست آویز جست
هر شیر از دور آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار آنکسان کردند هنگس کارزار
چون بشیری آمد این سنو بهای کان اجل گشت جان شد مشکل
ور ز ابدالی همیشه شیر شیر این اگر مرگ نو ز ریزش
کیست ابدال آنکه او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مست شیر گیری در گمان شیر پنداری تو خود را این زمان
گفت حق ز اهل نفاق ... باسهم بینهم باس شدید
در میان همدگر مرد اند در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند وقت جوش جنگ چون کف بی‌فن اند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او غزو جو پس بسوزن تیغ خالی میشود
من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه کش آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدند چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست من بر آن دیو زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
وآن گروهی کز ادب بگریختند آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلان شان از وغا وا رانده‌اند تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام

هست بادام کم خوش بیخته پر ز بسیاری بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند نقص زان افتاد که هر دو اند
کبر ترسان دل بود کو از گمان می‌نبیند در تک زحال امتحان
میرود در ره نداند منزلی گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود با تردد ها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست او کند از بیم آنجا وقفه‌ای
ور بداند ره دل با هوش او کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان زانکه وقت ضیق و بیم ...
پس گریزند و ترا تنها هلند گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسیست و سوسه کند تا زنی دم از مقامات بلند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او

همچو شیطان کز سپاه ... بیش دم دمید و گفت گرد ابر پیش
تا که بر احمد هزیمت افکنم رنج و بنیاد از زمینش بر کنم
چونکه شیطان در سپه شد صد یکم خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمد از کوه ... کرد با ایشان بحیلت گفت و گو
که بیارم من قبیله خویش را تا که در هیجا بود پشت شما
من شما را عون و یاری میکنم تا سپاه دشمنان تان بشکنم
چون قریش از گفت او جمع آمدند هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی سوی صف مؤمنان که هر رهی
آن جنود لم تروها صف زده گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده میگریخت که همی بینم سپاه بس شگفت
انی اخاف الله ما لی منه عون اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب گفت می بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم تو شدی ملعون و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید چون ز گفت او دلش در درد رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس وندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوت است دل اسیر حرص و آز و آفت است

زان عوان سر شد فی دزدنگاه | تا تواند زد بفقرت راه
در خبر بشنو تو این پند نکو | بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز | کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد | آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند | او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند | باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند بفن | نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی | آدمی سازد خری را و اسبی

کار سحر اینست کو دم میزند | هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر | ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادویی‌ربا
اندران صحرا که رست این زهر تر | نیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر | که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو | گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان | سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران | مایهٔ تریاک باشد در جهان

آن جهان اولیا و اصفیاست | کز هوا و اعراض نفسانی جداست
حاصل آن کین نفس دون کژ گریز | نوش کن تریاک مرشد چست و تیز

این طلسم سحر نفس دین شکن | سوی گنج پر کمال نقب زن
بس درازست این سخن ای نکته‌دان | جانب مهمان و مسجد باز ران

زین کندن کن باز با مسجد بیا | قصهٔ مهمان بگو و آن ماجرا

تکرار کردن عاذلان پند را بر مهمان مسجد مهمانکش

هین مکن جلدی برو ای محترم | مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی | آتشی در ما زند فردی دنی

که بتاسانید او را ظالمی | بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند | چونکه بدنامست مسجد او جهند

تهمتی بر ما منه ای سخت جان | که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز | که نشان پیمود گردون را بگز

چون تو بسیاران بلافیده ز بخت | ریش خود برکنده یکیک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال | خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف تیز را کوس محمودی بر پشت او زدند

گفت ای یاران از آن دیوان نیم | که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی | طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت | کشت از مرغان بدی بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم | برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر | انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس | بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب | میزدندی در رجوع و در طلب
اندران مزرع درآمد آن شتر | کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او | بختی طبلست و با آنش خوست
پیش او چه بود تبوراک تو طفل | که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا | جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها | پیش آنچه دیده است این دیده‌ها

ای حریفان من از آنها نیستم | کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر | بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق

فارغم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف | بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض | زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند | تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر | تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش | سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم از آن ماندست با آن کو ندید | کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف | چون بدید افزون از ایشان در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز | چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را | تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبتست | تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق | تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا | حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت | که تویی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین | که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر | میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود | مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن | علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان | وان یقین جویای دید است و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون | از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم | گر یقین گشتی ببیندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال | آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین | که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم | وز ملامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم | پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد | با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد | وآنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل | وآنچه خاکی یافت زو نقش چگل

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت | چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری | وآنکه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد | غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد | عاشق شکر و شکرخاییش کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست | عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نه لافم ور بلافم همچو آب | نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست | چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم | سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی حذر | گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان | یک سواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی | یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ | او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد | سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب | زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعیست | خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد | لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

عن عبد الله بن عمر قال قال النبی صلعم کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته ...

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه | دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو | که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی | بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی | در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو | می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار | ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی | بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر | هست بر اندازهٔ رنج سفر
هرچه آسان یافتی آسان دهی | در [illegible] بر جان نهی
انگه از شهر و ز خویشان برخوری | کز غریبی رنج و محنتها بری
در بلاها رو که [illegible] ای جوان | بشنو این تمثیل و قدر خود بدان

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا و اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوشش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد و منع کردن کدبانو او را

در نخود بنگر که اندر دیگ چون | می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش | بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی | چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی | خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی | بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان | بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر | بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان | تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست | تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست | چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها | تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او | که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار | رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز | پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسید | جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک | سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار | تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست | کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست | ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای | تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی | لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها | شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست | در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی | پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب | میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی | نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات | راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک | تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری | گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد | تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار | نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد | سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هرکه او اندر بلا صابر شد | مقبل این در که فاخر شد
فارغ آیی گر تو ریزی [illegible] | آن زمان شیرین خوشی همچون عسل
سنگ شکاری نیست او را [illegible] | جام [illegible] جوشیده [illegible]

تمثیل صابر شدن مومن چون بر شر و خیر بلا واقف شود

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی | خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی | کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ | تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من | تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود | همچو پیل خواب بین یاغی شود

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

پیل چون در خواب بیند هند را | پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گویدش که پیش ازین | من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری | پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن | مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم | روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی | تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها | در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند | زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود | چون ترا سودای سر بالا نبود
جانب آن عاشق [illegible] | کو دران مسجد چه کرد از امتحان

باقی قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب | گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجد اگر کربلای من شود | کعبهٔ حاجت روای من شود
هین مرا بگذار ای بگزیده دار | تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل | می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی | چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم | من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف | آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی | تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوز است این آتش بدان | پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین | پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب | سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز | سایه‌ات کوته دمی یک دم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات | عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه [illegible] | [illegible] الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب | شرق و مغرب اوفتاد اندر اضطراب
چون [illegible] کرده [illegible] | هر یکی با دیگری در جنگ شد

گفت و گو بس شنیده خاص و عام / مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور نگویی هر چه خواهی چه بود / بازگویم گوش کن چون غم زدی

پیش ازان کین قصه تا مخلص رسد

ذکر خیال بد اندیشی قاصر فهمان

دود و گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم ازین لیکن لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصه پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحبدلی
جمله بر تار فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از طاعت فتن
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر زکریا و یحیی و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین و فرعون او
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین خضر و ارض ما
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قرآن معجز آتش شد و دم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت گر آسان نماید این بتو / اینچنین یک سوره گو ای بحث‌جو

جنیان و انسیان و اهل کار

تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم که للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

گو یکی آیه ازین آسان بیار

حرف قرآن را مدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی بس قاهرست
زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنان تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صدسال عم و خال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خود نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و ترغیب نمودن و تحریض انقطاع از دنیا بقدر ممکن

یک سر مویی نه بیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق

پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو به صد دریا و که آن سو بود
حاجتش نبود بکوهی در گریز / کز پیش که فلک صد خیز خیز
چرخ گرد دیده و نه دیدار او گردان / تو ز صورت جامه پوشید آن زمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی نزد یک عاقل چون خفی است / چون بود آدم که در غیب او صفی است
آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر کین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست / آن ببین کز مرده برجست و نشست
تو مبین آن عصا را سهل یافت / آن ببین کو بحر را بر هم شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه / یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوه‌ها را مرد او از بن کند

چونکه موسی شد از اقصای دشت

تفسیر یا جبال اوّبی معه و الطیر

کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / همچو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آوردم قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند / جمله پیشت بادپیمایی کنند
تا بدانی ناله چون کوه راست هست / بی لب و دندان ولی را ناله هست
نغمه اجزای آن جان و جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینانش نشنوند او شنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
نکرد صد گفت و گو در خویش او / همنشینش زآن نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زآن گوش غیر / گر بنزدیکی تو آرد گوش سر
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

ای سگ طاعن تو عو عو می‌کنی

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

طعن قرآن را برون شو می‌کنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروه جهل گشته فدا
کین مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بُدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید نا گشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آز تان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی

نی بگیرم گفت و آن پند حکیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

دل نگردانم بهر طعنی سقیم

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هردم آن نفر / بهر اسپان که هلا زین آب خور

تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

هر دو

طلبی

آن نخود لیدان بگرد و سر بسید / سر همی برداشت از خود میل تیز
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌نخورد این آب کره / ز اتفاق بانگ شان ای ام بگوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفی میرسد
گفت مادر تا جهان بود از زمین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین بکار خویش مشغولی کنند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آنچه از جوی نطق اولیا / میخور ای تشنهٔ غافل بیا
گر نمی‌بینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندر این جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
کز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نرباید ثقلم فزود
هر سفیهی را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریا بجود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو پر انوار عقلی پر زند / زان نصیبی هم بدو دیده بود
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبری رهسپری / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند
بازگو کان پاکباز شیر مرد / شب در آن مسجد چه بر خوردش چه کرد

خفت در مسجد خود او را خواب کو

بقیهٔ ذکر مهمان مسجد مهمان‌کش

مرد غرقه گشته چون خسپد بجو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی رسید / کآیم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت اینچنین آواز سخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک ورجلک وشارکهم فی الاموال والاولاد وعدهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا

میرسید و دل همی شد لخت لخت

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی بری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فرداست و پس فردا مرا / راه دین پویم که مهلت پیش ما
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و حکمت افکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده دست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیا / بانگ سلطان پاسبان اولیا
تا نیامیزد بهم دو بانگ دور / قطره‌ای زین بحر و آن بحر شور

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونکه بشنید آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که آن / مرد جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن فتی / تا نگیرد زر ز پری راه در
بر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز نقد پر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر برون می‌کشید
دفن میکرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی وا پس خزان
این ز زر ظاهری خاطر آمدست / در دل هر کور دور زرپرست
کودکان کاسهٔ سفالین بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از او شد تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه خو
سوخت پرش او ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی آن در تو است / نار و خار ظن باطل این سوست
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطار این جهان تاری نبود / سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای / وان گه وصلت دل افروزنده‌ای
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضر از انوار و دور از نار جو

این سخن را نیست پایانی پدید

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

کو حدیث عاشق و صدر مجید

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشق ایشان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگاهی صدا	حال آن آوارهٔ ما چون بود	او گنه کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما را امید انست نیک
خاطرم جرم از ما ترسان شود	لیک صد امید در ترسش بود	من بترسانم وقیح یاوه را	آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌برند	نی بدان که جوش از سر برد	ایمنان را من بترسانم بحلم	خایفان را ترس بردارم ز حلم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خورد دهم	هست سر مرد چون بیخ درخت	زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها	در درخت و در نفوس و در نهی	بر فلک پرهاست ز اشجار وفا	اصلها ثابت و فرع فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان	چون نروید در دل صدر جهان	موج میزد در دلش عفو گنه	زانکه از دل تا دل آمد روزنه
کز دل تا دل یقین روزن بود	نی جدا و دور چون دو تن بود	متصل نبود سفال دو چراغ	نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او	لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی میدان که هست	در دل تو مهر حق چون شد دوتو	بی گمان هست حق را مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر	از یکی دست تو بی دست دگر	تشنه می‌نالد که ای آب گوار	آب هم نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم زان ما	حق بحکمت در قضا و در قدر	کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش	هست هر جزوی بعالم جفت خواه	راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا	با توام چون آهن و آهن ربا	آسمان مرد و زمین زن در خرد	هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او	چون نماند تری و نم بدهد او	برج خاکی خاک ارضی را مدد	برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد	تا بخارات وخم را برکشد	برج آتش گرمی خورشید ازو	همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن	همچو مردان گرد مکسب بهر زن	وین زمین کدبانوییها میکند	بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند	چونکه کار هوشمندان میکنند	گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند	پس چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان	پس چه زاید ز آب و تاب آسمان	بهر آن میلست در ماده به نر	تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد	تا بقا یابد جهان زین اتحاد	میل هر جزوی بجزوی هم نهد	ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق	مختلف در صورت اما اتفاق	روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند	لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش	از پی تکمیل فعل و کار خویش	زانکه بی شب دخل نبود طبع را	پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد	ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری	به که زان تن وا رهی و زان تری

گوید آری

گوید آری لیک من پابسته‌ام	گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام	تری تن را بجویند آبها	کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر	که ز ناری راه اصل خویش گیر	هست هفتاد و دو علت در بدن	از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد	تا عناصر همدگر را وا هلد	چار مرغ اند این عناصر بسته پا	مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد	مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد	جذبهٔ این اصلها و فرعها	هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد	مرغ هر جزوی باصل خود پرد	حکمت حق مانع آید زین عجل	جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست	پر زدن پیش از اجل‌تان سود نیست	چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق	چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

گوید ای اجزای پست فرشیم	غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان	زان بود که اصل او آمد از آن	میل جان اندر حیات و در حی است	زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم	میل تن در باغ و راغست و کروم	میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان	زین یحب را و یحبون را بدان	گر بگویم شرح این بی حد شود	مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش بر او راغب بود	آدمی حیوان نباتی و جماد	هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند	وان مرادان جذب ایشان میکنند	لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته	عشق عاشق جان او را سوخته	کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز	کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان	تافت اندر سینهٔ صدر جهان	دود آن عشق و غم آتشکده	رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک از ناموس و بوش و آب رو	شرم می‌آمد که وا جوید ازو	رحمتش مشتاق آن مسکین شده	سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید	یا کشش زانسو بدینجانب رسید	ترک جلدی کن کزین نا واقفی	لب ببند و الله اعلم بالخفی
لب ببندم و دمی زین جان سخن	توبه آرم هر زمان صد بار کن	کین سخن را بعد ازین مدفون کنم	آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی	آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی	صد عزیمت میکنی بهر سفر	میکشاندت بجای دیگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسب خام	اسب زیرک سار زان نیکو پی است	کو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست	بی‌مرادت کرد پس دل را شکست	چون شکست او بال آن رای نخست	چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیرت گسست			چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ نا کردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا			گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیتت را بشکند	ور بکلی بی‌مرادت داشتی	دل شدی نومید امل کی کاشتی

ورنه کار دیدی ولی از خویشیش
کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاقلان از بی مرادیهای خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاووز بهشت
حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

چون مرادات همه اشکسته پاست
پس کجا باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته اش آن صادقان
لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته اش از اضطرار
عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند
عاشقانش شکری و قندی اند

ائتیا کرها مهار عاقلان
ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن و گفتن عَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ یُجَرُّونَ اِلَی الْجَنَّةِ بِالسَّلَاسِلِ وَالْاَغْلَالِ

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر
که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر
می نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب
بر رسول صدق دندان و لب

زهره نی با آن غضب کو دم زند
زانکه در زنجیر قهر ده منند

می کشاندشان موکل سوی شهر
می برد از کافرستانشان بقهر

نی فدائی میستاند نی زری
نی شفاعت میرسد از سروری

رحمت عالم همی گویند او
عالمی را می برد حلق و گلو

با هزار انکار میرفتند راه
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست
خود دل این مرد کم از خاره نیست

ما هزاران مرد کار الپ ارسلان
با دو سه عریان سست نیم جان

اینچنین درمانده ایم از کژرویست
یا ز اخترهاست یا خود جادویست

بخت ما را بر درید آن بخت او
تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او از جادویی گر گشت زفت
جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیه که اِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَکُمُ الْفَتْحُ

از جان ما از خدا درخواستیم
که بکن ما را اگر ناراستیم

ور که حق و راستست از ما و او
نصرتش ده نصرت او را بجو

این دعا بسیار کردیم و صلوة
پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حقست او پیداش کن
ور نباشد حق زبون اوش کن

چونکه وا دیدیم او منصور بود
ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچه خواستیم
گشت پیدا که شما ناراستید

باز این اندیشه را از فکر خویش
کور میکردند دفع از ذکر خویش

کین تفکرمان هم از ادبار ماست
کز صواب او شود در دل درست

خود چه شد گر غالب آمد چند بار
هر کسی را غالب آرد روزگار

ما هم از ایام بخت آور شدیم
بارها بر وی مظفر آمدیم

باز میگفتند اگر چه او شکست
چون شکست ما نبود آن زشت بد

زانکه بخت نیک او را در شکست
داد صد شادی پنهان زیر دست

کو به اشکسته نمی ماند بهیچ
که ز غم او دو شود در آن پیچ پیچ

چون نشان مومنان مغلوبیست
لیک در اشکست مومن خوبیست

گر تو مشک و عنبری را بشکنی
عالمی از فوح ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان سرگین خر
خانها پر گند گردد سر بسر

که کند خود مشک با سرگین قیاس
آب را با بول و اطلس با پلاس

وقت برگشت حدیبیه رسول
در تفکر بود و غمگین و ملول

ناگهان از حق فتح رسل
دولت انا فتحنا زد دهل

[illegible] بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه

آمدش پیغام از دولت که رو
تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست
نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

[illegible]

بنگر آخر چونکه وا گردید تفت
بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعها هم گرد آن دو بقعها
شد مسلم از غنایم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر ای [illegible]
بر غم و رنجند مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر میخورند
خار غمها را چو اشتر میچرند

بهر عین غم نه از بهر فرج
[illegible] حرج

آنچنان شادند اندر قعر چاه
که همی ترسند از تخت و کلاه

در فقیری هر یکی صد شهنشه
در خزان فاقه همچون بهار

هر کجا دلبر بود خود همنشین
فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر حدیث لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب
زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نه بالا نه پستی رفتنست
قرب حق از حبس هستی رستنست

نیست را چه جای بالا و زیر
نیست را نه زود و نه دور و نه دیر

کارگاه و گنج حق در نیستیست
غره هستی چه دانی نیستیست

حاصل این اشکست ایشان ای ذکی
می نماند هیچ با اشکستها

آنچنان شادند در ذل و تلف
همچو ما در وقت اقبال و شرف

برگ بی برگی همه اقطاع او
فقر و خواریش افتخارست و علو

آن یکی گفت ار چنینست آن فریق
چون بخندید او چو ما اندر ضیق

چونکه او مبدل شدست و شادیش
نیست زین شادی که دارد آزادیش

پس بقهر دشمنان چون شاد شد
چون ازین فتح و ظفر پرباد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر
یافت آسان نصرت و دست و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست
جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست

ورنه چون خندد که اهل آن جهان
بر بد و نیک اند مشفق مهربان

این همی گفتند در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن

تا موکل نشنود در ما جهد
این سخن در گوش آن سلطان رسید

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از ضمیر ایشان

گرچه نشنید آن موکل آن سخن
رفت در گوشی که آن بد من لدن

بوی پیراهان یوسف را ندید
آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید

آن شیاطین بر عنان آسمان
نشنوند آن سر لوح غیب دان

ای محمد خفته و تکیه زده
آمده سر کرد او گردان شده

او خورد حلوا که روزیشست باز
آن نه کانگشتان او باشد دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیو را
که بهل دزدی ز احمد سر بسار

ای دویده سوی دکان از پگاه
پیش مسجد رو بجو رزق از اله

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده اند ایشان و پوسیده فنا
مرده کشتن نیست مردی پیش ما

خود کیند ایشان که بر کرد نکال
چونکه من [illegible] هلال

آنکه آزاد و بوده مکین
من شما را بسته میدیدم چنین

ای بسا دیده ملک و خان و مان
نزد عاقل اشتری بر ناودان

نافتاده شخص را از بام طشت
پیش چشمم کل آت آت گشت

بنگرم در غوره می بینم عیان
بنگرم در نیست شی [illegible]

بنگرم سر عالمی بینم نهان
آدم و حوا نرسته از جهان

من شما را وقت ذرات الست
دیده ام پا بسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد — آنچ دانسته بدم افزون ز حد
من شما را سرنگون می دیدمی — پیش از آن کز آب و گل بالیدمی
نو ندیدم تا کنم شادی بدان — این همی دیدم در آن اقبالتان
بستهٔ قهر خفی آنگه چه قهر — قند می خوردید و در وی درج زهر
اینچنین قندی پر از زهر ار عدو — خوش بنوشد ضجت صد آید بر او
با نشاط آنکه همی کرد دیو فرش — مرگها خفیه گرفته هر دو گوش
من همی کردم دعا از بهر آن — تا نخزیابم ز وی کم از جهان
گیری جهان جیفه است و مردار رحیم — برچنین مردار چون باز رحیم
سگ نیم تا پرچم مرده کنم — عیسیم آیم که تا زنده کنم
زان همی کردم ز خوف جنگ جا — تا رهانم مر شما را از هلاک
زان همی برتم کلوها ای بشر — تا مرا باشد گرو روز حشر
زان همی برتم کلوی جنبه ها — زان کلوها عالمی یابد رها
گر شما پروانه وار از جهل خویش — جوشش آتش بسکنید انجیله بیش
من همی رانم شما را همچو مست — از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتح پندارید نیست — تخم مخروسی خودی کاشتید
یکدگر را احمد جبری خوانده اید — سوی اژدرها فرس می تاخته اید
قهر می کرد دیو اندر عین قهر — خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید — او در آن مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریخت چست — که برو والی حشر سر گشته ای
قاهری دزد مقهوریش بود — زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود — تا رسد والی و بستاند بزود
ای که تو بر خلق چیره گشته ای — در نبرد و غالبی آغشته ای
آن بقاصد منهزم کردست شان — تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم — در میان تاز تو گردی منحزم
چون کشانندت بدین شیوه بدام — حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد — چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش — که خدالیشش بسوزد از کمین خویش
گفت پیغمبر که هست از امتم — اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش — نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فرو دادن شنیده بکر آن — حکم اولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین — فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان — کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را — دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب — گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمی خندم من از زنجیرتان — که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل — می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار — بسته می آریم تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران — می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد — همچنان بسته بحضرت می کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا — می روند این ره بغیر اولیا
می کشند این راه را بیگار وار — جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور — زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می دود — جانش از رفتن شکفته می شود
می رود کودک بمکتب پیچ پیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند

چون کند در کیسه دانگی دست مزد — آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد آید در رسید — بر مطیعان لطف حکمت آمد رسید
آنچنان کز ما مقلد گشته را — اختیار طوع و عاصی برشته را
این محب حق ز بهر علتی — وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر — وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی — غیر شیر او را از او دلخواه نی
آن دگر خود عاشق دایه بود — بی غرض در عشق یکرویه بود
پس محب حق به امید و ترس — دفتر تقلید می خواند به درس
وان محب حق ز بهر حق کجاست — که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست — جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره — کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه — لا سواه خایفا من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سر است — این گرفتاری دل زان دلبر است
آمدیم اینجا که در صدر جهان — گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق — کی دوان باز آمدی سوی وثاق

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار — لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جو — تا که پیش از مرگ بیند روی او
تا رهد از مرگ یابد او نجات — زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ — دوست نبود که نه میوه ست و نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست — کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان — آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین — نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست — بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست — صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع گشت — پس درست آید که مردن دفع گشت
دوست حقست و کسی کش گفت او — که توی آن من و من آن تو
گر ترش دار اکنون که عاشق میر — بستهٔ عشق او را حبل من

ملاقات عاشق با صدر جهان
و دیدن عاشق صدر جهان را

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان — گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش — سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب — نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید در بجا را هر بخور — چونکه بوی آن شه باز تو بود
شاه چون دید آن مزعفر روی او — پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می جوید بتفت — چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو — چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیشش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه ای و عاشقی بر آفتاب — شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه پر زد ز مشرق قرص خور — نه از ستاره ماند نه ز شب اثر
از درد دل چو گیرد عشق اندرون — عقل را رخت خویش انداز در برون
همچو شیری خوردها هو در عجب — گشت آهو بچه و افتاد زار
همچو زود اندر پشه پیش تند باد — فهم کن والله اعلم بالرشاد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

داد خواستن پشه از سلیمان علیه السلام از دست باد

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریح است و عیان / نیست ما را چاره کردن جز بیان
داد ده و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادو / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و آن در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دوان رانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست
بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود ناگهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

برگرفتش

برگرفتش برنشاند اندر کنار / بر رخش میکرد اشک تر نثار
میکشید از سینه آهش در نهان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اوفتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای ز هست ما هماره هستی‌ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گو شد اژدرهای منکرزاد او
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر طپید و برجهید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
بشکفید از روی او دل شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

با خویشتن آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بشاه و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی از کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که ز بی‌جستم ترا تا نی بود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمس بودم در زیان
سادسا از شش جهت جستی بیگ / گوییا با دیده بر من غم و درد
سابع از ثامن نمی‌دانم ز غم / چون نه هفتم چرخ فلک افتاده‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من در عهد است و بی‌نگاه / زار خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا کریم یا کریم چون گفتم
گر بگویم فوت گردد بگاه / ور بگویم چون کنم شکر و ثنا
می‌فشاند از دیده خون دل شها / چشم چرا افتاد دست اندیشه
این بگفت و گریه در شد آن شگفت / گر برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آنگه با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال / که فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قال است و حال / خون بخون شستن محال است و محال
من چو با سوداییانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنب است این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش کی گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

اندر یمنی

اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین بی‌دیده بودی شیره را
بی‌تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست / روز و شب بی‌خواب بی‌خور آمدست
بیدل و شوریده مجنون بدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راه‌های چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه فریادش ز گردون بر شدی / گه خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش‌ها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیش او آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی جان روشن کیا / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جست و جو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خلال

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئا وجدّ وجد صدق رسول الله صلعم

سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / این نباشد ور بباشد نادری
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

بر سر راه بنشستم قلب مکرر در
بخت بد ببین که عمرم رفت بهدر

کان فلان کس گشت گردون رفعتش / وان صدف برده ز نقش گوهرش
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتهای دین

صد هزاران انبیا و رهروان / ناپدید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را اکبر دگر تاریکی ده / در دلش او بار جز این کی شدی

بس کسان کز نان فرو رفتند در [illegible] / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس قوای ادبار ردان [illegible] / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق تشنه و گرسنه / زوری باید بمردن جان بی پرند
تو بدان نادر کجا افتاده / کرده محرومی و ابله زاده

اینجهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کو روشنی / سر برآر از چاه و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین بگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم چو اینجا نوبت است / من چرا افشانم این گندم ز دست

این مکن استیزه رو کار کن / با تو کلی گشت کن شو مکن
هر که استیزه کند بر رفته شد / همچنان که بر نخیزد تا ابد

وانگه او گندم افشاند آن کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری میکوفت او در [illegible] / عاقبت دریافت روزی حلق او

جست از بیم عسس او شب بباغ / [illegible] باشمع و چراغ
گفت سازنده سبب آن را نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

تا شناسا تو سببها کرده / از در دوزخ بهشتم برده
هم از آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو گرانست [illegible] / چون حقیقت بنگری عفت بود

گر توانی یافتی این گفته را / ای [illegible] در [illegible] جان [illegible]

زین سخن گر بو بری یابی بجاه / [illegible] این کدم [illegible] راه

تم

متملکه [illegible] عاقبة [illegible]

تم

تم

تم

ترجمه دیباچه عربی حضرت مولوی

حمد وسپاس وستایش مر جناب مقدس ذوالجلال را متصف بجمیع الصفات بکمال سزاوار حمد او ودرود ورحمت خاص او بر بهترین آفرینش او که نام با احترامش محمد است صلعم و بر اولاد و فرزندان او هر چه که باشد بعد از حمد خدا و درود مصطفی این دفتر بسکون و حرکت رفتن و کوچ کردن یعنی سفر چهارم مثنویست بسوی نیکوترین منزلها و بزرگترین فایدها شاد میشود دلهای عارفان بمطالعه و دیدن آن دفتر همچو شاد شدن بوستانها بقطرهای ابر و همچو آرام گرفتن چشمها بخواب خوش و در آن دفتر راحت جانهاست و شفای تنها و آن دفتر همچنانست که میخواهند او را و آرزو می برند مخلصان و دوست دارند ایشان آنرا و همچو میخواهند او را رهروان و تمنی کنند آنرا و آن دفتر مر چشمها را روشنائی است و مر نفسها را شادی است و آن دفتر خوشترین میوهاست مر کسی را که اجتنا کند و بچیند و آن دفتر بزرگترین خواهشهاست و آرزوها و آن دفتر رساننده بیمار است بسوی طبیب وی و آن دفتر راه نماینده دوستست بسوی دوست و محبوب وی و آن دفتر نیکو کننده و تازه سازنده عهد محمد خدا از بزرگترین بخششهاست و از نفیس‌ترین عطاهاست و آن دفتر نو کننده و تازه سازنده عهد الفتست یعنی زمان الفت یا قول و قرار الفت و آسان کننده دشواری اهل رنج و محنت است افزون میکند مینای دران دفتر حسرت و تاسف مر کسی را که دور است و شادی میدهد مر کسی را که سعادت و نیکبخت در گیرنده است صدر و سینه آن دفتر چیزی را که در گیرنده نیست آن چیزها را سینهای زنان مغنیه و سرود گو که آن چیزها حلیها باشد در حلیها که آن چیز جزا و پاداش است مر خداوندان دانش و کردار را پس آن دفتر همچو شب چهاردهی که طلوع کند و همچو بختی که باز گردد بختی که از دست رفته بود بر امید داشتن امیدواران یا آن دفتر افزون است بر رجای امیدواران بختی که دفع کننده باشد دفع کردنها را همچو دفع کردن عاملان و حکام یا آن دفتر دفع کننده است ورود بعضی عطیه نیز آمده در آن صورت رایه بمعنی عطا کننده خواهد بود بر میدارد عملها را بعد از فرو شدن آن عمل و فراخ میسازد امید را از ذیک تنگ شدن آن امید همچو آفتابی که روشن برآید از میان ابری که متفرق شود آن دفتر نور است مر یاران و مصاحبان ما را و گنج است مر آینده‌گان ما را و میخواهیم ما از خدا توفیق و مدد را از برای شکر آن دفتر پس بدرستی که شکر قید است و نگاهدارنده مر موجود او عتید در لغت بمعنی حاضر رسنده است و اینجا در مند یکه که اهل عالم را از جودش مناسبت تمام دارد و شکار کننده است مر مزید را و نمی باشد هیچ چیزی مگر آنچه میخواهد الله تعالی و از آنجا نند و مکین میسازد مرا اینست که بدرستی که من بودم خوابان مشغول میسازم

خود را از خواب بجوش نفسی یعنی بنسیان حرب خواب را از خود دفع میکردم تا آنکه خواننده کبوتر یا مرغ خوش آهنگ در شاخ بیشه که فرود مدماز است گریه او برود دیگر پس اگر پیش از گریه او گریه میکردم از دردی عشق از عشق سعدی شفا میدادم نفس را پیش از پشیمانی و ندامت ولیکن گریه کرد او پیش از من انگیخت مرا در گریه گریه آن کبوتر پس گفتم که فضل متقدم راست رحمت فرماید خدا تعالی پیشینیان را و پسینیان را که پیروی کنندگان اند و در یاد الان و دانشوران بفضل و کرم خود و نعمتهای بزرگ خود پس او بهترین سوال کرده شده است و بزرگترین امید داشته شده است پس خدا تعالی بهتر است در حالیکه حافظه و نگاهبانی فرماینده است و او مهربان ترین مهربانانست و بهترین موسان و آرام دهندگان است و بهترین وارثان است و بهترین عقب باشنده روزیهای عبادت کنندگانست و روزی رسان زراعت کنندگان و حراثت و کشت کنندگان و درود و رحمت فرستد خدا تعالی بر محمد صلعم و بر اولاد او که بزرگتر اند و بر همه پیغمبران و بر جمیع فرستادگان من لطایف المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وذریاته اما بعد فهذا الجزء الرابع الی احسن المراجع واجل المنائح تستر قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما تشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب وانفس الرغائب ومجدد عهد الالفة مسهل عسرة اصحاب الکلفة یزید النظر فیه استغالا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد تتضمن صدوره ما لم یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع زاید علی تامیل الآملین رائد کرواد العاملین یرفع الامل بعد انحطاطه ویبسط الرجاء بعد انقباضه کشمس اشرقت من بین غمامة تفرقت نورا لاصحابنا وکنزا لاعقابنا ونسال الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا ما یرید شعر

وما شجانی انی کنت نائما اعلل من برد بطیب التنسم

الا ان غنت ورقاء فی غصن ایکة تغرد بکاها بحسن الترنم

فلو قبل بکاها بکیت صبابة بسعدی شفیت النفس قبل التندم

ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین من السالفین والمتخرجین والمتبحرین بفضله وکرمه وجزیل آلائه ونعمائه فهو خیر مسئول واکرم مامول وقال فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر المونسین وخیر الوارثین وخیر المخلف الارزاق العابدین والزارعین والحارثین وصلی الله علی محمد وآله الاکرمین وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین

این دفتر چهارم مثنوی ... ورق ...
۳۰۹

الدفتر الرابع من المثنوی المولوی المعنوی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالیٔ تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد یزدان مراد متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضا / تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبی
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وآن قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

باقی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندرین بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان مینهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست اومید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان اومید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگیش وارهان
گرچه خوبی ای عوان مست ابلهی / که همه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جوری نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد ازان / گیر دشمن قرض فتح زین عوان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد در سایهٔ گنجهاست
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنین راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت واعظی که در هر آغاز وعظ دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان و اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی آن دعا بر اصفیا / می نگفتی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من ز ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده مینالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
تا ازو گردی گریزان در خلا / یاوری جویی ز الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون او پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کین بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش لگام
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که برو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا غیر باد / کیست حاضر چیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
جزو بادی کان بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
مروحهٔ تصریف صنع حق ببین / زد برین باد و همی جنبد چنین
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هود معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کانجمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد گر نیاید بانگ درد آید کداد
گر نمیدانند کش راننده اوست باد را پس کردن زاری چه جست
اهل کشتی همچنین جویای باد جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین بر درد دندانها ز باد دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته اند این را یقین کو فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر احمقم من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود [illegible] زین بتر باشد [illegible]
هر چه این [illegible] یک غلط خواهد ببیند چه چنین

قصهٔ صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا او وقت آمد [illegible] از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار این زمان نا خانه ناید از دکان
آن قیاسش راست نامد از قضا گرچه ستار است هم بدهد جزا
چون بکردی بد بترس آمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت ز آن بد پشیمانی و حیا

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

چون عمر آن شاه و میر مؤمنان داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار اولین بار است جرم ای شهریار
گفت عمر حاش لله که خدا بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
آن نمیدانست عقل پای سست که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنانکه زن در آن حجره جفا خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو کبر از شما کین کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس تا نگردد مطلع زین حال کس
از شما کینه کشم پنهان چو حق اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش او غرهٔ آن گفت کین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو گفت او مغرورتر زین گفت و گو
این همیگوید و بندش می نهد او خوش آسوده که از من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری کاندر آن پنهان شود نی جوالی تا حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق زیر چادر پنهان کردن زن [illegible]

زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این هر کرا اینجا نمیدانیم کین
گفت خاتونیست از اعیان شهر مرد را از مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه درنیاید زود نادانسته
گفت صوفی چیستش از ما بکار تا برآرم بی سپاس [illegible]
گفت میلش خویشی و پیوستگیست نیک خاتونیست حق داناتر است
یک پسر دارد که اندر شهر نیست خوب و زیرک چابکی [illegible]
خواست دختر را ببیند زین سبب اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس بیگمم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاده ایم قوم خاتون مالدار و محتشم
یا بود این کفو ایشان در زواج یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کفو باشد هر دو جفت اندر نکاح ورنه تنگ آید نماند ارتباج
یا بود هم رنگ فقر و احتشام چون شود همجنس [illegible]
جامهٔ نیم اطلس و نیمی پلاس عیب باشد نزد اصحاب شناس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن این را صوفی پوشیده

با کبوتر باز کی شد همنفس کی شود همراز عنقا با مگس
گفت گفتم من چنین عذری باو گفت نی من گفتم اسباب [illegible]
ما ملولیم از قماش و زر و سیم فارغیم و تخمه از مال یتیم
ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم با حرص و جمع نه چون عامه ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح در دو عالم خود بدان باشد نجاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده ام بی جهازی را مقرر کرده ام
اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه که ز صد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما دیده و می بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی کاندر آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح او ز ما به داند اندر انفتاح
به ز ما میداند او احوال ستر وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
بیجهازی خود عیان [illegible] وز صلاح و ستر او داناتر است
ظاهر است او بی جهاز و خادم است از صلاح و ستر او چون عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست چون بر او پیدا چو روز روشن است
این حکایت را بدان گفتم که تا لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده دام مکر اندر دغا بگشوده

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را عز و جل چیست

که ز هر ناشسته رویی گپ زنی شرم داری از خدای خویش نی
از پی آن گفت حق خود را بصیر تا بود دیدهٔ او هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم
ورنه مشتق باشد و طنز و دها — گرد اصحاب عزیزان را اصفیا

یا علم باشد حی نام وقیح — یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویم این لقبها در مدیح — چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال — که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا — کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشمم سرخ باشد در عمش — دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند — که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را — رایگان دانسته‌اند آن صبی را

تا ز غیرت تیر آید بر جگر — که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام — که نباشد حارس اندر دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد — داند او بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم — نیست غافل نیست غایب ای سقیم

نفس شهوانی ندارد نور جان — من بدل کوریت می‌دیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کرست و کور — من ز دل کوریت می‌دیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ — که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون — که تو چونی چون بود او در نگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است — که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان — بهر آتش کردن گرمابه‌دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تون است او چون خادمست — مر ورا که صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی رویش بویش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر

گر نداری بو درآرش در سخن — از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب — بیست سله چرک بردم تا به شب

حرص تو چون آتش است اندر جهان — باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است — گرچه چون سرگین فروغ آتش است

آفتابی که دم آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر — تا به تون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده‌ام — چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست — در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب — من کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید — بوی مشک آید برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد

گر تون ابناز خواهی بود تو — زین نشانها هر که بینی بر دو تو

آن یکی دباغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید — ناگهان افتاد و بیهوش و خمید

بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و برجا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر — نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق

جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جمله لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند — وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی‌دانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر — وان دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم — وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان شده خم تا نفس چون می‌کشد — وان دگر بوی از دهانش می‌نهد

وان دگر نبضش گرفته از خرد — منتظر تا نبض او چون می‌جهد
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش — خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت — یا چه شد کو فتاد از بام طشت

یک برادر بود آن دباغ را — گربز و دانا بیامد آن فتا
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است — داروی رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب — غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سالها — بوی عطرش لاجرم دارد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین‌کشی — از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان — رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب — می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات — در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم — بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال — نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بگفت آیید نصحی آشکار — ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما به لهو و لعب فربه گشته‌ایم — در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ — شورش معده است ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون می‌کنید — عقل را دارو به افیون می‌کنید
کز کلام و ذکر ایشان مجد است — این که دباغ اوفتاده مجهد است

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان — تا علاجش را نبیند آنکسان

سر به گوشش برد همچون رازگو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود — داروی مغز پلید آن دیده بود

چونکه بویی آن حدث را او کشید — مغز درشستش ز بوی خوش رهید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون بگوش او دمید — مرده بود افسون به فریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود — که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست — جز چنین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق — کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد — می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور — او همه جسمست بی‌دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد — همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی — بل که مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کز آنچی تو تهی / زانکه مستی بر پلیدی منثنی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگی ز آتش شده سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین مانده خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی بی بخت تو
غورهٔ تو سنگ بسته از علم / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق از گنه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم تلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم بر دشمنان هر باره لاف
چون زبانم تا ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود نبرم پا و سر / که ازین دستم نزد دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشرها گفتیم و مغز اندر دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو ای ودود
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر و تلبیس عاشق را و در روی او مالیدن

در جوابش برگشاد آن یار لب / که سوی ما روز سوی تست شب
گرچه داری در دل از مکر و حیل / پیش ما پیداست چون لای ای دغل
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / از چه بی رونقی تو از حد بری
بر سر خاکستر اندوه نشست / بیشانه شاخ تماشای بخت
چون بدید آن عالم الاسرار را / گرد دود خویش استغفار را
دید جانداران نهان همچون جن / دور باش هر یکی تا آسمان
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مرد را چون جنت است
که بلایش چون سلیمان مرد باش / تا نه تنگ آید ترا این دورباش
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
گور اگر بیننده پالوده شود / مردی او باز آلوده شود
کور را خود این قضا همراه تست / که مر او را الوفا تا کی بجوع
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
در کسی بر وی کند نیکی تا / هم ز خود دانند از احمقی
در صفت افتند نه اندر وی صحت / از تن است این او بی تاب را بود
خاصه چون حرز دلگه آن عشق آمد / وین دو چشم حس خیره چون
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست جفتی دا
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن درست و غیرت آسیا

در کرکه

در اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهد بدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و اشکستم درست / بر دکان آمد که گندم نان درست
هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه و سخت رویی تو مکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
از ستیزه خواست بوجهل عنود / معجزه از مصطفی شاه ودود
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دیده نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچون منی ای بی سنی

گفتن جهودان علی را رضی الله عنه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشک خود را در انداز

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ام / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ام
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار تهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش را
کز قیاس خود ترازو میتند / مرد حق را در ترازو میکند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
این غم و وسواس آمدت در امتحان / باز گردد در [illegible] آن زمان
تا که بد کرد ترا آن ممتحن / [illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible] / قصهٔ داود برگو و بنا
چون درآمد عزم داودی بتنگ / تا بسازد مسجد اقصی بسنگ

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنک تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
زانک ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنک او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بهار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اول بُد وجود / هیچ بر روی [illegible]
بلکه والا گشت موجودات را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی گمان و بی نشان / بی زبان و بی چنین و بی چنان
بی مکان اندر وصال او چو آب / دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشارة و این خود از اشارت گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکولقا
دل مدار اندُه که زین [illegible] / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مومنان باشند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمیزاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جان‌بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن فتیله هفت‌رنگ? [illegible] / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار نیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنانکه آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / پس جدااند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است
بازگرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

تتمهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه الصلوة والسلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن گل سنگ‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه از آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون بگفت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل یعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم شود

قصهٔ آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
تو چرا جستی ز ایشان برتری / چون ز هر دو کمتری در رتبه‌ای
گفت اگر جای سوم پایه نهم / وهم آید که مثال عمرم
در دوم پایه شوم هم جای جو / گفته مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد ازان

بعد ازان بر جانبی چون دود بود / تا لقب عمرت خاموش بود
زهره‌ای کز بانگ گوید بلبلان / یا برون آید ز مسجد آن زبان
همتی بنشست بد بر خاص و عام / پرشده از نور یزدان صحن و بام
هرکه بینا ناظر آن نور بود / کور را از آفتاب ایمان کی خورد
تا ذکر می فهم کردی چیز چیز / کو برآمد آفتاب بس تیز
آنچنان کز پی کشاید چشم را / تا به چنده عین آن نشنیده را
سر میش اضحکی و دعای نکی / زان تبش در راکع تا درو
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخن چون شرمنده و رایی جن / پاره ره هست تا چنان شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد ز آفتاب / تا بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی کو نبا پرده / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود شتر بان گر کند / آن سری کز جهل بر ما می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر است آری گر کرم
از زبان تا چشم کان پاک از شکست / صد هزاران سال گیلان ...
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در کس نان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ با نقصه ساله اوای / دو اثر نزدیک آمد باز
سه هزاران سال و پانصد تا کلی / دمبدم خاصیتش آید عمل
در حشش آید چو سایه‌ها بیاب / طول ایچیت جنس افتاب
در نفوس پاک اختر وش مدد / سوی اختر های گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدم عالم کبری است زیرا که حکما علم ایشان مقصور بود بر صورت آدمی و علم محققان پیوسته بود بر حقیقت آدمی

پس بصورت عالم صغری تو / پس بمعنی عالم کبری تو
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بود ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌نهی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

در تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتیم بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
گر چه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
در پناه جان جانبخشی توی / خفته‌ای در کشتی و ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک ننهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بایستی / چون براقت بر کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پا نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریده بی سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع انعاس
ای فلک بر گفت او گوهر بپاش / از جهان او جهانا خرم او
گر بیاری گوهرت بر سر نثار / حاجت جنبنده و گویا شود
بس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه بر سرمایه تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا پیش سلیمان علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستادی کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر فرما را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
خوش برو آن تخت با هدیه روان / تا بتخت آن سلیمان جهان
من نگفتم که بهدیه بستم امید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کان زر کند / روی آن را آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع

گر کشندت

گر کشندت نیمشب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود / وآن زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنان باشد دران خورشید تاب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند حیران شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد و گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اختر‌ها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی خود را بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد بپیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب / این گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته پاهاش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر / نه ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا / کرده مغرب را چو مشرق نور زا
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواه آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را بآن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
کو نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها کو بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و ظفر
چون کشاینده آن نظر مشو ترا / پس بدان از خویشتن غافل نیم
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سختن نبات و دیدن عطار و نادیده کردن مر ورا

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ار ترا ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل کی بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان مینخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
که چهل منزل ز روی زر زدیم / وز چنین هدیه خجل چون میشدیم
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم

برو

ارشا

از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک‌الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / مینماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بریشان ارجمند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد کردن ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن بدلالت آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی‌صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها میربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در جهان / غیر این شادی که دارم در درست
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن ولی هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم میکشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین هیزم‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر

تا دو سه روزک شود از قوت خوش

پس همی شکیدم با خود ز رب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین بود اندیشه‌ات پیر ولی / کیف تلقی الرزق ان لم تزرعوا
من همی کردم سخن را فهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / از ره بر هفت عضوم می‌فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خود آمدم باز از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف همچنان کاول بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از ران گاو ای مغتفل / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان کین شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای هم تو بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست / فارغ است از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک‌زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / میسرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرد آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلک صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانک آتش آن جوزریز

حکایت آن تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی آب که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب می‌آورد

در غوی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا / جوز را خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / می‌برد آبش تراچه سود ازین
تا نوا از بالا فرود آیی بزیر / آب جویش برده باشد دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر اصول و در فروع / می‌کنند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و بهر انتها
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادی داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بعکسم گفتنیست
چونکه گفت من گرفت در گلو / من خمش کردم ازین پس تو بگو
آن یکی نایی که خوش نی میزدی / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر مقعد نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گو بدانک بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
انبیا را ناحمولی زامر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد / ناحمولی گر کنند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنی بد شود / لشکرت خصمت شود سرتر شود

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن

پرده‌دار تو درت را برکند / جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
ای تو در بیگار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

پیدا کردن سلیمان که در اخلاص لامر الله تعالی جهدست در ایمان تو یک ذره غرض نیست نه در نقش تو و حسن تو و نه در ملک تو و خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله تعالی عز و جل

اینجهان خمست و دل چون جوی آب / اینجهان حجرست و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
اینجهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نورش برآید بر سرش
طین که باشد کو بپوشد آفتاب / گر که باشد کو بپوشد روی آب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بازگو احوال ابراهیم زود / ترک ملکش را بگو موجب چه بود

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره

خفته بر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و هایهویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او کس را ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همیگردد گشن / شاخ و برگ دل همیگیرد چمن
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید میسرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماندست بی نوا / میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / میدریغش نامد الا غیر تخت

پس سلیمان اندر دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آن کسی کو بانگ موران بشنود / هم ز دور او سر جان آن شنود
آنکه گوید راز قالت نمله / هم بداند راز این طاق کهن
دید اندر دورش آن تسلیم کیش / تلخی او در ز بهر تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بیحس است / نیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بیجان مونس جان‌آوری
آلت هر پیشه کاری همچنان / هست بیجان لیک مونس جان آن
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت اگرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید کند / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که ازان آید همی خفریقیت
تو بران عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بیسر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونک انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از فکر دقیق
شرح آن را بسته‌ام ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را به فن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها میزنند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا کردن بتان / شیر سنگین را شقی شیر بخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطف عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عجب فطام بود مصطفی علیه السلام را گم کرده بود و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد علیه السلام

قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / برکفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجاست آن شه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که بر دردانه‌ام غارت که داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت از بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنان آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونک واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / تا نمایم مر ترا یک شهریار
گر بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم‌شده زو یافتیم / چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

ای حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و ترس و لرزان آن بدی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گر چه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از کی نالم با کی گویم این گله / من شدم دیوانه اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را مخراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر کو بود معذوریش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شدست

خبر یافتن جد مصطفی علیه السلام عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن در کعبه و از حق درخواست کردن و اجابت دعا

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها / که به میلی میرسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از راز شب وز راز روز
خویشتن را من نمی بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
خویشتن را من نمی بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمی ماند بما گر چه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو
من همو را هم بدو آرم شفیع / حال او ای حال دان با من بگو

از درون کعبه

قال النبی صلعم الناس معادن کمعادن الذهب والفضة ...

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رو بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گاهی خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت برسازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که هوا را پیش او شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خندهاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از زمین
گر چه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن را از عقوبت میکند
فضلها دزدیده این خاکهاست / تا مقر آریمشان از ابتلاست
پس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزد بهر بیهوده کش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرد باغ آن خارها / که عدو دور ماند زین ثمرها
خار دشتا خار حارس کرده اند / سر چو صوفی در گریبان برده اند
تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلستان خار خو
طفل تو گر چه که کودک خو بود / هر دو عالم خود طفیل او بود
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

گفت عبد المطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید
با تقش گفتا مخور غم کین زمان / با تو زان شاه جهانگیرم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود قشر او بوده است / کز شهنشاهان همه بالاده
لب او خود از نسب دور است و پاک / نیست جنبش انجمن گر ...

نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود / کمترین خلعت که بدهد در ثواب / برفزاید بر طراز آفتاب

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین

تتمهٔ قصهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی / خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت او برخور

خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد / خیز بلقیسا بیا در برد / هر دمی بردار بی سرمایه سود

خواهرانت جمله در عیش دراز / بر تو چون خوش گشت این گنج دو / خیز بلقیسا سعادت یار تو / در همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید / حمله می آورد و دلقش می درید

گفته ایم این او لی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اند این دم شکار و صیدجو / قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور / کین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور

آبخور شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن / خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر

گرچه از صید فرو شد در دوام / جمله شیر و شیرگیر و مست نور / در نظاره صید و صیادی شه / ترک کرده صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس آن زار شکار / مرغ مرده مضطر اندر وصل شه / خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مرده شان بدست او فکار / چون ببیند شه شکار شهریار / هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منکر مرداری من / عشق شه بین در کمند آری مکش / من نه مردارم مرا شه کشته است / صورتم همچو مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داد گر / جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون از دوست

هر که کژ جنبد بپیش جنبشم / گرچه شیر است او بزاریش میکشم / اینچنین مرده مبین گر زنده / در کف شاهم نگر گر بنده

مرده زنده کرده عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم / کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان / شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا بپیش / بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین / موج طوفان هم عصا بد کو فرو خورد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد

هم عصا بد باد بر اعدای هود / که برآورد از بقیهٔ عاد دود / هم عصای بود پشه در نبرد / که برآورد از سر نمرود گرد

گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بردرم / لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند

گر نه جنبه

گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری / فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان / دوزخ آن خشمست خشم ای فلان / کی زبید میر و ز نور ...

دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش / در جهان گر لطف بی قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی

ریش خندی کرده اند آن منکران / بر سبلتها و ریش آن گران / تو اگر خواهی کنی ... / چند خواهی بیستانی ...

شاد باشید ای مجسان در جهان / بر همین در کان شود امروز ... / هر چه می‌باشد شکر گردی اگر / در میان باغ از سیر و کبر

هر یکی با جنس خود در گرد خود / از برای پختگی نم میخورد / تو که گرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران

آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندران حلوا رسی / تو مکن در گرد شلغم خویش / که نگردد با تو او هم طبع و کیش

تو بگردی او بگردی بود ... / زانکه ارض الله آمد واسعه / خاصه آن ارضی که از پهنا و ... / در سفر گم میشود در وی بری

اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال / این بیابان در بیابانها نهان / همچو اندر بحر ریگی بی نشان

آب ایستاده که بیرون شد نهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان / کو دروغ خش چو جانها روان / سیر پنهان دارد و پایی روان

مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش را کم کن ...

حکایت

خیز بلقیسا که بازار است تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز / خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آن که مرگ آید گیر دار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی دغل / خیز بلقیسا بجا خود مناز / اندرین در که نیاز آور نیاز

خیز بلقیسا وقت است با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا / بعد از آن گوشت کشد مرگ ای ... / که چو دزد آیی شحنه جان کنی

زین خسان تا چند باشی نعلدزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد / خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آن جان که زین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست / خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملک شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا حاضر میان دوستان / بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود

میوه ها لابه کنان کز من بخور / انجوان ... که من بخور / طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان بی پای تو / ... / نی بهنگ غم زند بر گشت ... / نی بچید آید ز مردان ...

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت / گر تو نیکو بختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت

تو بمانی چون گدایان بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای کیا / چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی

کی شوی از خویش گم ای خوب خو / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

تتمهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملایکه و دیو و پری

بعد از آن آیند از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک بخت / ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

خارجی

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانه‌اند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این بند و کند آن خوی شان / نیستند این خلق بی بند و قید
میکشانندشان سوی کسب و شکار / میکشندشان سوی کانها و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستطیب / قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کارت که کبود
غوره را که بر آراید غول / پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد زآزمون دندان او
از هوس آن خام دانه می‌نمود / عکس نور حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر تفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدی / بر دگر اطفال خنده آیدش
کین چه میکردم چه میدیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکی را داده حق در رتبت / صد هزاران حشمت و هم کر و فر
هر یکی شان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگه میزدست
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته‌ام نقصان گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند / جمله را اغلال در جنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی دیوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میانشان فرق دان و فرق نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن صله وزیر ابو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت این اندک بود / ده هزارش بدیه تا وا رود
از چو او شاهی بس اندک بدست / ده هزاری هم که گفتم اندکست
فلسفه گفت آن شاه و او فلسفه / تا بر آمد عشر زر زان کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن کشش
چون تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر هم حسن نام شاه را که این بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من این شاعر را به ده یک این خشنود کردانم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم / حاجت نو را بدانجا بر برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی حوائجهم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسنا ها وجدنا ها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق و شوقش را عیان در جهان
پیل و گرگ و شیر صیاد و شکار / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر پیمبر زو بر آورده برات / استعینوا منه صبرا او صلوة
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض از زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیش شان شعری به از صد تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده شود کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رفیق   سرسری مشنو چو اهلی و شفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح   که چرا از بهر خود احمد بجح
رفت شاعر سوی آن شاه و برد   شعر اندر شکر احسان کان نمود
محسنان مردند و احسانها بماند   ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها   وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او   شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد   نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
نام نیک از فعل نیکی دان ازان   پس نمردست او که فعلش جاودان
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد   تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر برگ کرد   وام دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار   بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست   بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه فرمود دینارش هزار   چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود   بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس   گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما   شاعری را نبود این بخشش جزا
من به ربع عشر این ای مغتنم   مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش ازین   ده هزاری زین شه او برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند   بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار   تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه کین   در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین   گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری   نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست   لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و صد چون او گدا   تو بمن بگذار و فارغ شو شها
جنس او را او چو او صید هزار   تو رها کن با من و بر من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار   شد زمستان و دی آمد بهار
شاعرش چندانکه صاحب جست زود   صاحبش در وعده حیله میفزود
شاعر اندر انتظارش پیر شد   پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی   تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو   تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن   ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود   این که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد   رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
آنکه افزون زو همی شد آن عطا   کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد   او ببرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید   صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز   تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازو این هدیه را   بستدیم ای بیخبر با جهدها
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان   از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن   قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این   چون حسن شد آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او   صد وزیر و صاحب آید جود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن   می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه مصغی کند   شاه و ملکش را ابد رسوا کند

یافتن جوانی وزیر دادن ... و موت شاه و وزیر فرو...

چند گاهت میشدی فرعون رام   چون شنیدی او ز موسی آن کلام

همی هامان در افساد قابلیت فرعون علیه اللعنه

آن کلامی که بدادی سنگ شیر   از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان مشورت کردی وی   مانعش گشتی مدام آن سخت جان
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو   بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی   آن سخن بر شیشه خانه او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب   ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست   در وجودت رهزن راه خداست
ناصح ربانی پندت دهد   آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه برجایست هین از جا مشو   نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود   جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر   باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود   نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر   نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر   هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض   نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئیم   گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل   عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد   سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز   که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود   عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار   بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان   باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر   یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی   پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد   ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو در مقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خود را سلیمان بن داود علیهما السلام نام کردن

صورت کار سلیمان دیده بود   صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفته این سلیمان بی صفاست   از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن   همچنانکه این حسن با آن حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من   صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است   تا بیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار   صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک   مینمود آن عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او   که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل   می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب   بازگونه میروی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین   سوی دوزخ اسفل السافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر   هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده   دوزخی چون زمهریر افسرده
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب   هر کجا که خود نهیم سم سنب
در غفلت ما نهیم او را جبین   پنجه مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را   هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا   گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قیامت کرد و پیدا انتقاد / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / رد کاپوشی بکند بر هر صبی
در کند زان صورت و از نام خبر / از لقب وز نام در معنی گریز
پس ببرد از خلق و ز افعال / در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست این دیگر تمام / مسجد اقصی بسازد کس تمام
شد تمام القصه مسجد بی فتور / بهر سلیمان ز ایزد مسجد خود

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی / کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامت چیست / این زیان و سود تو بر کیست
می بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من او را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من این است بر لوح از قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی نفع و ضرش ای کیا
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تا نداند آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می آمد چنان
از هوا زیر آمد و او شد بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین ار نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دارد ما نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بزن / معنی از چشم گریزد همچو دزد

جنبش هر کس

جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخره دیو ستیزه رو میشود
در پی او کی شدی همچون اسیر / پای خود را واکشیدی طفل نیز
در پی او کی شدی پابند چیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شده است
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشیده ز عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده است از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان میشوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همیدانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بد است
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و دوتا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روزه را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقب بود یارانش گفتند که سر بر آر تفرج کن بر گلستان و ریاحین و صنع او

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفته است انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس

باغها و سبزها در عین جان / بر برونش عکس چون در آب جو
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند این لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آنکه چون بسخن آمد و نام و خاصیت خود بگفت

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی
کو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بروی دانه زر خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
زانکه هدم مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا نه دزدد از تو آن استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست رو / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو کره است / چون چنین جنگد کسی کو بیره است
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / منت او را خدا خود میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاک آمدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز [illegible]
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر کردن اطوار دوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلهای باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانه بیذق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهان سوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان غول ادبیری گرفت — که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌نوا

چون نمائی چون ندیدستی تو مه / عکس مه در آب هم ای خام غر — احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر سوره یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش — هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام — بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی — ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره‌زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده — خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنهاروی

پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان — وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان — طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو

این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو — هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را

نی تو گفتی قاید اعمی به راه / صد ثواب و اجر یابد از اله — هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار — کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین — هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم — عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان — آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک — چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم — در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان قایم شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت — ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد — وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام

نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه‌بازان را همی‌آرد به تنگ — وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی — از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

پادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هردو در این قصه است

خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی

قال النبی صلی الله علیه وسلم من قاد مکفوفا اربعین خطوة غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر

گفت شاهنشه

گفت شاهنشه جرایش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید — عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جری کم دید شد تند و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف — چون خری پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری

پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود بدان کان دو ز فعل آن خس است — گر بدیدی سر بند آن خشم کور / بند بر دستش زند بستی بزور

ور نه جرم بنده با آگه بدی / خود ز بند دست و پا ایمن شدی — ورنه تندیدی ز پیشان العفو / او نه خر بودی شدی فرخ و گل

تفسیر الحدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلبت شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف — این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمش ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود — تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل گر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون — شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب — وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده — نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد — قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت — مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ کرده چون پی زاغان رود / جرم کرده جان خود پیچان شود — زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند — مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن — خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش — اینهمه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان بی فروز — علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف — نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم — یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود / چونکه شد بیدار او عکس نمود — لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست
عذر او اندر بهیمی روشنست
زو چو استعداد شد کان رهبرست
هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر پلیدی خورد آن افیون شود
سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد
نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش
کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه مجنون گفت شعر
هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی ・ وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین
میکشد آن پیش و این واپس بکین
همچو مجنون در تنازع با شتر
گه شتر چربید و گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان
میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن
می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود
عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست
چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا
کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها
ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار
کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای
تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها
در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن
پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها
همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال
مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند
گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ
خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر
که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم
در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا
وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس
کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام
که نهادش فضل احمد والسلام
درکند زین قصه و اکنون غلام
[illegible] رقعه در فرستاد و پیام

نوشتن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی شاه

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین
کرد ارسالش بشاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر
هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن
نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان
ورنه هر کس سر وحی دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب
زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو
تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی میبری
زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید
سوی آن اقلیم و شاهان رشید
زشت نبود کین جوال پر ز ننگ
میکشی و با شهان هم در درنگ
چون نمی تا کی [illegible]
هم تهی بهتر که با جنس [illegible]

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که بربود دستارش بانگ میزد که باز کن ببین که چه میبری پس ببر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود
در عمامهٔ خویشتن پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهر دستار زان آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را
آن فقیهش بانگ بر زد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری
باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال
آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار
زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکرست [illegible]
کاو دغل [illegible]
شرم نامد مر ترا زین [illegible]
از دغل جستن برای دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
عیب خود را بانگ زد بی وفا گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم
وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق
حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
بر طبق کو شعشعه [illegible]
برسد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید او آن دانه بد من دام آن
چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده
در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان
آخر اعمش بین و آب از وی چکان
صفدری کاندر صف شیران بدی
آخر او مغلوب موشی می‌شود

طبع تیز دوربین محترف / چون خرد بر پشش بین آخرت
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت خر
خوش ببین کونش ز اول باز کاو / و آخران رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پس تو بر کند سبلت خام را
پس نکو دنیا بتر زو بیم رفت / ورنه عقل من زدی اشکی نکفت
طوق زرین و حمایل بین بلا / غل و زنجیری شدست و سلسلا
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین تر او مسعودتر / هر که آخربین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان‌بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید به ضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خار و باکرو
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه که اینک گل‌فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زود کر / که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آن زو کژ نماید با شکفت
کوزهٔ نو چون کشد بولی بخود / آن خبث با آب ازو کی رود
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی به شست
برد مقناطیس ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
آن یکی را صحبت خار اختیار / لاجرم شد پهلوی خار خوار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیده امام
زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسام است و قسمت کردنی است / وین عجب کو جبر نیست و ظلم نیست

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله

جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق زد ابود / روز ما را از دو کی جا بود
حاصل اگر در دو [illegible] / دیگر و الله اعلم بالصواب
ای بکرده اعتماد در دو فتی / بردم و بر چاپلوسی خاکی

خطاب با مزوران دنیا و گرفتاران نفس

قبه برساختی

قبه‌ای بر ساختی از حباب / آخر آن خیمه است [illegible]
زرق چون برق است اندر نور آن / راه نتوانند دیدن مردمان
این جهان و اهل او بی‌حاصلند / هر دو اندر بی‌وفایی یکدلند
زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد آمدند / معجزات از همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقبی بگردد آن [illegible]
نفس بی‌عهدست زان رو کشتنی است / او دنی و قبله‌گاه او دنی است
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی زو غره مباش / تو بدان گلگونه حال نقاش
بانگ وحیی چونکه او حامل نشد / تاب خورشیدی که او افل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق طاق و رواج و سحر [illegible] / گرچه خلقان را کشد گردن‌کشی
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور زان خورده نشد افزون نشد / بل همان کانست کو بود پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و نقصان نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبد اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
شد فزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت

گفت موسی سحر هم حیران گشت / چون کنم کین خلق با تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
چونکه معجزات را اظهار کنم / عقل را در دیدنش فایق کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا بر آورد کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد اژدها آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد محکها را محک
سحر رفت و معجز موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لاف است محک چون غایب است / می برندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی می‌فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب گر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیاه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دیده و اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد

فضل مسمار است او را کی کسیر / آن زر اندود از کرم گوید نعم
ای زر اندوده که کن دعوی همین / که نماید مشتری را اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم‌بندی ترا رسوا کند
جگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده اند
منکر آنها را که حالی دیده اند / سر فاسد را ز اصل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهلست بند / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای فلان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک کاری نیست
باز رو سوی غلام و گفتش / کو سوی شه می‌نویسد ناخوشش

مر جهودی را از دعوی و امر کردن او بتابوت انبیا

بو مسیلم گفت خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زنم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
ای قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
گرچه این زاغان بغل اندوختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و طمع کور و کر کند
کوری کوشان ز رحمت دور رفت / کوری حرص است کان محذور رفت
چار میخ شه ز رحمت دور نی / چار میخ حاسد مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلوی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشم است کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش هست چشم تو
در کمی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت لازم است از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی‌دو چشم یار کاری میکند
چشم فرعون او لکش بی‌آفت است / کرد و چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد ای حریف / میتولید رقعه در قطع ضعیف
رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کان بخیل از مطبخ شاه سخی

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

دور ماند او همت او کمین قدر / از جرای آمد او اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی ز بی‌بخلی و نی تنگی دست
گفت فی الوقت ... / پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی دو گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرص که داشت
چون جرای کم آمد وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنند اینها شما / گفته ایشان بنده فرمان ما
این بگیر از فرع این از اصل است / بر گمان کم زن از با دست
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه که از حق است
آب از سر تیره است ای خیره چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون رقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و ثنای شاه سفت
که ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان بتو آورده رو

زانکه ابر

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌منت درست / که تو دوری دور از نور رست
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای الا از کین و کراهت پاک خو / وانگهان احمد چو آن چالاک غو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان که گفته خدا من خادمم / منکرم ظاهر با باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون و از خلاقت دلق او ظاهر میشد که آن شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها برمی‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را از دیده یاد آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم هرچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود اندوه نشان انتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد ز سبح جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع از چه بود
اصل ارض الله قطعا عارفست / لا مکانست و بلند و فوق وقت
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
از چه تاریک جسمش بر کشید / و ز تنگ زندان دنیا اش خرید
حمد گفتی کو نشان حامدان / نی برونست اثر نی اندرون
هیچ آثاری حدوثی عید بود / کمترین دانه ده و مقصد بود
اطلس تقوی و نور متلف / آیه حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
حامدان مرضداران اشستست / هر گواه حمد او شد باد دست
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سر سبز و شاد و تازه رو
جمله شان چون گلشن از انبیا / صد نشانی دارد و صد ...
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاه شاهان هزاران ... / در گواهی همچو گوهر بر صدف

اشارت است بآیه که در سیاره ... ان المتقین فی جنات و نهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ...

بوی مهر بیم بیاید از دمت / در سرور رفتابد الّا غمت
بوشناسانند حاذق در جهان / تو بجمله بیمای هم او کم کن کرا
ره ملاف از مشک کان بوی یار / از دم تو میکند کشوف راز
کلشکر خوردم همی گوی دو بو / میزنند از سیر که یاوه گوی
هست دل مانند خانه کلان / خانه دل را نشان همسایگی
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع کردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ فهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی کافران اند آگاه / زان که این محرومی از بن آگاه
در میان قدان ز ربی تن / با ملک ای قلب دون فی زمن
مرد کج راه بود دزد قلب / که خدا شان کرد از حرم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقف اند از سر ما و فکر و کیش
مسکنی دارند دزدیده درون / ماز دزدیهای ایشان زرنگون
دسبدم خبط و زبان شان ... / ریع می جنبند زان جان و جسد
در مهم خبط و زبانی شکنند / صاحب نقب و شکاف روز ...
پس چرا جاسهای ... / پس خبر باشند از حال نهان
در سرایت کم از دیوان شدند / روحها کان حاکم گردون بود
دیو دزدانه بوی گردون رود / از شهاب محرق او مطرود شود
سرنگون از چرخ زیرا فتد چاه / کز شقی در جنگ از نجم ثاقب
پس ز رشک روحهای پی سینه / از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این کمان برده جانهای مسمر
شرم دارد لاف کم زن جان ... / کم بجاسوس هست آن یمی تن

باطن طبیبان الهی ... در دل ... و بیگانه و خویش ... و رنگ و چشم او ... نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب ...

این طبیبان بدن دانشورند / برمقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن استدلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / چون ز انداز تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / که ببین آیات شان ... بود
کاملان از دور نامت بشنوند / دیده باشدت ترا با حالها
حال تو دانند یکیک مو بمو / زانکه پر بود اند از اسرار او

مژده دادن ابو یزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس سره پیش از سالها و ... صورت او

پس طبیبان الهی در جهان / بو ببرند از تو هر گونه ستم
این طبیبان تو آموزند خود / صد ستم بینند در قوبی ... رنگ
بلکه پیش از زادن تو سالها / تا فقیر تا ز ... بود

و سیرت او یکیک و نوشتن تاریخ ... زاجمه

روزی آن سلطان تقوی می گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را ناگاه استنشاق کرد
کوزه کو از پیچ آید بر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
باد بوی آورد مردا را سرشت / آب هم او را شراب ... سرشت
پس پرسیدش کزین احوال خوش / که بر دلت از حجاب ... کش
آن تجیدی داستان بازیم / کز حال بو الحسن پیش ...
بوی خوش آمد مرا زان کمان / در سواد ری بسوی خارقان
بوی خوش عاشقانه میکشید / جان او از باده میچشید
از درون کوزه نم بیرون زد / آن ز سردی هوا آبی شده است
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مریدی او را از دم بر گزید
کاه سرخ و گاه زرد و که سفید / میشود رویت چه حالست و نوید

سیکشی بوی ... بلا هر نیست گل / بی شک از غیبت ... گل
هر دمی یعقوب را از یوسفی / میرسد اندر مشام تو ...
خوند اسم ای جمال مشتری / کز لب با خشک و تو تنها ...
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان دگر
بوی کرو چشیده کو چون شد / چشم مست خویشتن با ... این
پر شد از تیزی صحرا و دشت / دشت چه کز ... فلک ...
لطف کن ای از دوان از کو / آنچه با زنت صید کردش از کو
پیمبر گفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا
از اویس و از قرن بوی عجب / مصطفی را مست کرد و پر طرب
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آنکسی کز خود بکلی در گذشت / این منی هاش خود در رو ...
ای تو کام جان خود بر کام / قطره بر ریز بر یاران ...
ای فلک پیمای چست ... / کی توان فهمید این ... زرد
خورده آن بوی ... کان ... / این برغم ... که دگر کس
گفت بوی بو العجب آمد مرا / بوی ... زمن ... جان ...
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن هلیله رسته از ما و منی
این سخن پایان ندارد باز گرد / هر دم از غیبت پیامی ...
چشمه بر کوزه ... / آنچه خوردی جرعه بر ما بریز
می نفیس ... / صد هزاران پرده ... در جهان
کین ... / همچنان که مصطفی را از یمن
بوی یزدان میرسد هم از اویس / و آن زمین آسمانی گشته بود
نقش دارد از هلیله ... / تا چه گفت از روح غیب ...
کاندرین ده شهریاری ...

قول رسول علیه السلام که انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن

گفت زین سو بوی یاری ... / بعد چندین سال میزاید ...
میزند بر آسمانها ... / رویش از کار حق گلگون بود
جبت ... گفت ... / حلیه اش واگفت ابرو ذقن
خد او و رنگ او و شکل او / از منی او اند مقام افزون بود
حلیهٔ روح ... / از صفات و از طریق ... بود
حلیه تن همچو تن ... / یکبیک واگفت از گیسو و رو
حلیه روح طبیعی هم ... / حلیه آن جان طلب کان ... / جسم او همچون چراغی بر زمین
دل بر آن کم ... / آن شعاع آفتاب ... / قرص او اندر جهان ...
نفس کل در زیر ... / نور او بالای سقف هفتمین
مرد ... در عدن دیده ... / عکس آن بر جسم افتاده ... / پیرهن در مصر رهن ...
بوی گل بر سقف ایوان ... / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس سره العزیز بهمان تاریخ

بر نبشتند آن زمان تاریخ را / چون رسید آن وقت و آن تاریخ را
از کباب آرسته ... / زاده شد آن شاه ... ملک
از عدم پیدا شد ... / از پس آن سالها آمد پدید
زان ... / بو الحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای ... امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / آنچه محفوظست محفوظ از خطا
فی نجوم است و ... / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

صوفیی از فقر چون در غم شود

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله عز و جل

عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگه است / او سزای قرب و اجری گه است
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها را تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آن جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

بی جواب نامه خسته است آن پسر

چون جواب رقعه نامد خیره شد / وز غم او آب جانش تیره شد
بی قرارش اندرونی خواب خیز / روز و شب بد از تفکر رنجکش
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من

کژ رفتن باد بر تخت سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

کژ روی کردم چو اندر دین محن

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / آنچنانکه تاج را میخواست شد
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنان کو تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همیکرد او بقصد / تاج وا میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ کرد آن مهتر او / راست میشد تاج بر فرقش ...
شاه گفت ای تاج چونست این ... / که گمم تو راست کردی امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود که شه / بر دهانم راز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام / آن گمان کژ مبر ... آن غلام
گاه جنگش با رسول و با شیخ / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانه آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
دشمنت خود اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگنه را ...
چند فرعونا کُشی بی جرم را / می‌نوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقلشان سابق بدی / حکم حق بی عقل و کورش کرد
مُهر حق بر گوش و بر چشم خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می‌آید پدید

شنیدن شیخ ابو الحسن قدس الله سره خبر دادن بایزید را قدس سره از بودن او احوال او

آنچنانکه حکم غیب بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود / بو الحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاکم نشیند بر یحق
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی تیز رفتی پیش گور / بر سر گورش نشستی با حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و جانش گشت غم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا اینسو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب

حال او زان روز شد خوب و بدید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعهٔ اول نیافت

آن عجایب را که اول می‌شنید

باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید این حکایت را تمام
نامهٔ دیگر نبشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

گر یکی رقعه نبشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب آن تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و چاکر اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث ناپسند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی آن / شهر شد ویرانه از بومی آن
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ماست و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
مایده عقلست نی نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل شیدا شد چو آنی تو با / راه پیدا شد چرا ای بی‌نوا
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جوی‌ها / کان رود در خانه‌ها از کوی‌ها
چونکه راهش بسته شد شد بی‌نوا / از درون چشمه کی بندد ورا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ آن کسی که با یکی مشورت میکرد گفت با دیگری کن که عدوم

مشورت میکرد شخصی با کسی / تا یقینش رو نماید مشکلی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرا و مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی را جو که او را هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا الحق بی‌شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منی / تا نگردد دوست خصم و دشمنی
خیر کن با خلق از بهر خدا / یا برای جان خود ای کدخدا
تا همیشه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چو چشمه گردی

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توئی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه‌ای چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقلی و جان جان جهان / عقل و جان خلق سلطان جهان
عقل کل سرگشته و حیران آن / کل موجودات در فرمان آن

امیر کردن رسول صلی الله علیه و سلم جوان هذیلی را بر سریه

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
اینکه گر مرده و پژمرده / زان بود که ترک سرور کرده
از کسل وز بخل وز ناموس خویش / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمت این زمان غایب شوی / پیش آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن آخر بجانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
این بگیر از انعرف کرده‌ام / یا ز ثقل بار چون جانت نمند
تو ستوری نفس تو غالب / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواهد رفت اسپ هم خواهد جلال / اسپ تازی را عرب خواند تعال
میر آخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضت تان دهم من کالحکیم
نفس‌ها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / کین ریاضت دادن خامان بلاست
تنگ‌گاه بندند از دم گاه / تا برآوردیم و زو کرد سلطانی خرد
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران جول اندر تعب
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران نفرده کی گلی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رسیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی‌تمکین فتوری نکنید
گوش بعضی زین تعالوا ... / هر ستوری اصطبلی دیگر است
منهزم کردند بعضی زین ندا / هست هر اسبی طویلهٔ او جدا
منقبض کردند بعضی زین قفص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف‌ها زدند
کرد کان گرچه یکی هست و ده‌اند / در سبق هر یک بیک بالا بود
مشرقی و مغربی را همت‌هاست / منصب بیمار حسی چشم است
صد هزاران گوشها از صف دهند / جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشهار اسپی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن گاه رست / هیچ چیزی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک مشتمل / هر یکی معزول از آن کار دگر
هیچ حس ظاهر و هیچ اندرون / در صف اند اندر قیام الصافون
هر کسی کاندر صف دین گشت / میرود سوی صف حق کان گشت
از گفتار رقا و الم کمن / کیمیای بس شگرف است این سخن
کرسی گردد گفتارت فقیر / کیمیا را هیچ از وی دادگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای کلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سرسری / سروری جو کم طلب کن سروری
چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

اعتراض معترض بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا تسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند / در متاع فانی چون فانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اند از مخرقه
این عجب که جان بزندان اندر است / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن / میزند بر دوغش حیی
دایما پهلو به پهلو جفت یار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
او ز پنهانست وحشت / گر گزاند دل غمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را امان / بی پری وحشت نزد دل حبس بی
وحشت همچو گل اشکسته / کر بجوای خیال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمن / یافتش بی من گزاف جستن
خرقه جو پای جج اندر کمین / قدر من طالب هیچ مطلب
مردکان باغ برجسته ز بن / کان دمست ز زندگی از قعر بن
چشم این زندانیان هر دم / کی بدی گر نیستی کش مردگان
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدی گر نبودی آب جو
بر زمین بسوزت را آرام / زانکه در خانه لطافت
بی خبر گاهی نباشد / بیشمار از شکر ناشد این خمار
گفت لی لی یا رسول الله / سرور لشکر که شیخ کهن
یا رسول الله جوان گر شیر / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش / سیبهای پخته اوراچین
برگهای زرد او خود کی تهی / این فنان پختگی و کاملی است
برگ روی زرد آن / بهر عقل پخته می آرد
برگهای نو رسیده سبز فام / شدنشان انگار آن میوه خام
برگ بی برگی نشان عارف / زردی زر و سرخی
انگه او گل عارفست / او بکشتگاه و مجنون جلت
حرفهای خط او کژ / مو مرو علت اگر آن مرد
پای پیر از سرعت اسپ / یافت عقل او دو پر راج
گر مثل خواهی بجعفر / داد حق پر جای دست و پای
گر ز ما ر از سخن تری / من سخن گویم چو نزد جعفر است
بگذر از زین سخن / همچو سیماب این قلم لرزان شود
زانکه در هم صد خموشی / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سرمتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته گردان نی آن / پیش پیغمبر سخن زان برد ب
دست میداد از سخن او بیخبر / که خبر هر ره بود در پیش نظر
این خبرها از نظرها نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد از این
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کین دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خمشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال / چونکه میبینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / استماع خبر او قال ابتها
بردهان تست این دم جام او / کوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی است / گفت حرص من ازین افزون تر است

جواب گفتن رسول صلعم اعتراض کننده را

در حضور مصطفی پر طرب / گفت او را چون پیمبر آن
آن شه والنجم سلطان عبس / لب گزید آن مرد دم را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانایان نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک
بعر را ای کنده عقل گنده مخ / زیر بینی بنهی گویی که آخ
آخ آخی بر داشتی ای گیج کاج / تا کالای بهشت یابد رواج
آخ آخی بر داشتی ای خشک مغز / تا نمایی
تا کنی غری مشام پاک را / آن چریده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه کول ساخت / خویشتن را اندکی بایدشناخت
دیگ اگر با زمانه شب دمی / گر بیاهم شرم بایدداشتن
خویشتن را گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند ای سگ / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلم شان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را ابله کند
حلم شان همچون شراب خوش نغز / نرم نرمک بر رود بالای مغز
مست را بین زین شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلیست / نی می کز مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و کل / سیصد و نه سال گم کرده عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را خورد و خرد کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد دیگر پا و دست
با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنان گفتی و این بود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله

تیغها

حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه‌ست چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود — زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده — ترک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت — چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از خیرگی ترسد بگو — شرح راه از کور که پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد — تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن — تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را چون بود این شر و شور — نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست — هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود — زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا — چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند — تیغها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرد کوه — کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید — بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذو فنون — وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد — حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد — سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران — دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد — با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار — بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمنست — تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر آن جای نی
گر کنی تف سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی — ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست — چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو ای مست علم — پست بنشین یا فرو رو والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران — آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو — همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر دلا ناگه بلا — ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال — زان کنار بام غیبست ارتحال

گر نمی‌بینی

گر نمی‌بینی کنار بام راز — روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی کان ناگهان آمدست — بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط — اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا — از درون انبیا و اولیا

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول از قدرت [illegible] بود

پرتو مستی بجهد [illegible] — چون بزد هم دست [illegible]
لاجرم بسیارگو شد از نشاط — مست ادب بگذاشت آمد در خطاب
باده نی در هر سری شری کند — بی‌ادب را بی‌ادب‌تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود — ور بود بدخوی بدتر می‌شود
بر لبیب آید لباب کار [illegible] — ور غبی گم کرد استقلال او
بیخود از می بی‌ادب کرد تمام — باخود از می بی‌ادب کرده‌ام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند — بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند — تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان جواب سبب تفضیل و اختیار آن [illegible] را امیری در لشکری بر پیران و کار دیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر — تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی‌نفس — پیر باشد در هنر [illegible]
اندر آن تخییلها چون خس [illegible] — پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست — پیش چشم بسته کش کوته‌تگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل — در علامت جوید او دایم سبیل
بهر این گفتیم کین تدبیر را — چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل ای پیر سنن — می نداند ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست — او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان — پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره — او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود — تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر — تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن‌بین جملهٔ کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند — حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود — حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد — خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست — لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست — دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش — تا که افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است

حکایت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد [illegible] مغرور [illegible]

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر

علامات

پیرو نور خود است آن پیش رو / تابع خورشید آمد نیز او
مؤمن خورشید است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جان را زان چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد از بهر رو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود بیام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / عاقبت نجهد ولی بر میجهد
سود نبود بر جهیدن / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگری مغرور ابله مغفل لاشی و عاقبت کار آن هر سه

قصه آن آبگیر است ای عنود / کاندرو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر و افسانه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بوم بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

تفسیر خواندن وردها و اوراد وضو و تفسیر حدیث حب الوطن من الایمان

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقا کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست من / از حوادث تو بشو این دوست من

شخصی وقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را وقت استنشاق میگفت عزیزی این را از وی شنید و طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد مقعد کرده تو ای حرون
بوی جنت از نبی آید بحر / بوی جنت خود کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر کرده در پیش شهان
این مرو معکوس عکسش بند تست / آن تکبر بر خسان خوبست و چست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست سوراخ زحیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب روی و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا کرد و میرفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

رفتن آن ماهی از آبگیر سوی دریا

همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنه پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت وه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می ببایستم شدن در پی بتفت
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد این فرصتم
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمان مباش تدبیر وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی مرغ ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیر ای نیکمن
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
خود نگشتی سیر از آنها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کردن از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو / بدهمت ای خواجه دل بر نه بر این
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پندها خوش بخت
وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دست است اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگ است یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گفت غمناک و دمی کوه آورد / این چه بد کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نه نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت چون غم میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای کیا / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سیوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید شادان / سوی صحرا رفت و شد از...

پند گفتن با جهول خوابناک … تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو … تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود … چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا … چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو بدریا رفت و شد از غم عتیق … فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم … خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر … پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود … نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب … مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی … همچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان … یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند … آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد … که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ … پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند … بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب … ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم … تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند … احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه … با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر … عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همیگفت از شکنجه وز بلا … همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من … وا رهم زین محنت گردن شکن
من نگیرم جز که دریایی وطن … آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم … تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میگفت با خود نذرها … گر چنین عهد آیدم آرم بجا
دامن عاقل بگیرم بر دوام … تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با توست … با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها … تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود … پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست … دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس … یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند … آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت … عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود … بی ذکر خود او باتش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست … گر نه بیند که حماقت را چه جوست
این ندامت از نتیجهٔ رنج بود … نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم … می نیرزد خاک آن توبه ندم
این ندم از ظلمت غم بست بار … پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش … هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد … بانگ لو ردوا لعادوا میزند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ او [illegible]

عقل ضد شهوتست ای پهلوان … آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست … وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل … هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا … چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من … که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم … همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را … عقل مر موسی جان افروز را

مجادلات موسی علیه السلام که موسی صاحب عقل بود و فرعون صاحب وهم

رفت موسی بر طریق نیستی … گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال … حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هوی … نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت موسی که نسبتم از خاکدان … نام اصلم کمترین بندگان
بنده زادهٔ آن خداوند وحید … زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل … آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک … مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان … هست از خاک و از آن دارد نشان
نی مدد از خاک میگیرد تنت … از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک … اندر آن گور مخوف سهمناک
ای من و مای تو و اشباه تو … خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبت نامیست … مر ترا آن نام خود اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش … که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم … زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غدار و حق ناشناس … هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق … کرده ناشکری بجای ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک … در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک و او را یار نی … بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی … شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست … غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن … چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی … لاف شرکت میزنی باغی توی
گر کشتم من عوانی را بسهو … نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه او فتاد … آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان … صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنست … تا چه آید بر تو زین خون کردنست
کشته‌ای ذریت یعقوب را … بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید … سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک … این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی … روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر … گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید … زهر ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم … لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیة الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را میشکافت … ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی … میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران … تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این … تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر … تا نگردد نظم او زیر و زبر

[illegible]

تا که فلکانی بنشتر ریش را
پاره پاره کرده درزی جامه را
هر بنای کهنه کآبادان کنند
آن هلیله و آن بلیله کوفتن
این قضا خاک کرد آن نان و نمک
پس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا
اژدها را اژدها آورده‌ام
گر رضا دادی رهیدی از دو مار
خلق یکدل را تو کردی دو گروه
گفت هستم غرق پیغام خدا
من بجادویان چه مانم ای وقیح
چون تو بر بام هوا بر می‌پری
چون تو جزو عالمی پس ای مهین
ور تو در کشتی روی بر یم روان
ور تو خوش باشی بکام دوستان
وی بسا کس رفته تا هند و هری
طالب هر چیزی ای یار رشید
گاو در بغداد آید ناگهان
که بود افتاده بر ره یا حشیش
وان فضای خرق اسباب و علل
گر بود فردوس و انهار بهشت
لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای
چنبرهٔ دیدهٔ جهان ادراک تست

کی شود آن ریش نیکو ای کیا
کس زند آن درزی علامه را
نی که اول کهنه را ویران کنند
زان تلف گردد معموری تن
گر زشت دارم ای سگ

تا نسوزد خلطها بیت ازدها
گر چرا این اطلس بگزیده را
همچنین نجار و حداد و قصاب
تا نکوبی گندم اندر آسیا
گر بزیری پند موسی آرمی

جواب موسی علیه السلام فرعون را در اعلیه یا مسخره

تا باصلاح آورم من دم بدم
ورنه از جانت برآرد آن دمار

تا دم آن از دم این بشکند
گفت الحق سخت استا جادویی

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

جادویی که دید با نام خدا
کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
لاجرم بر من گمان آن بری
کل را آنچنان خود بینی یقین
ساحل یم را همی بینی دوان
این جهان بنمایدت چون گلستان
او ندیده هیچ جز بیع و شری
جز همان چیزی که می‌جوید ندید
بگذرد از این سران تا آن سران
لایق سیران گاوی یا خریش
هست ارض الله ای صدر اجل
چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
منقطع احوال و مضطر گشته‌ای

غفلت و کفرست مایهٔ جادوان
من بجادویان چه مانم ای جنب
هر کرا افعال دام و دد بود
گر تو برگردی و برگردد سرت
گر تو باشی تنگدل از ملحمه
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
از همه عیش و خوشیها و مزه
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
ای بغفلت از سبب بی‌خبر
چشم بگشا و سبب را بر شکن

کی شود سوزش کجا یابد شفا
بر دریدی چه کنم بر دوختن را
هستشان پیش از عمارتها خراب
کی شود آراسته زان خوان ما
از چنین زشت بدنما ننگی
کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
مار من آن اژدها را برکند
که درافکندی بمکر اینجا دوئی
جادویی رخنه کند در گروه
مشعلهٔ دینست نام در جهان
که ز جانم نور می‌گیرد کتب
بر کریمانش گمان بد بود
خانه را گردنده بیند منظرت
تنگ بیند جو دنیا را همه
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
او ندیده هیچ جز مکر و کمین
جملهٔ اقلیمها را گو بجو
او نبیند جز که قشر خربزه
بستهٔ اسباب جانش لا یزید
نو بنو بیند جهانی در عیان
پنبهٔ اسباب گشتی تو خر
تا شوی فارغ ز اسباب خرد
پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

بیان آنکه هر حس مدرکی را نیز از آدمی مدرکات دیگر

سوره مدرکات

مدتی حس را

است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه‌ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه است و بیخبری او از علم او دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگرچه بحکم حال منکر بود آن را اما از منکری او جز بیخبری نمی‌خواهیم درین مقام

مدتی حس را بشو ز آب عیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند
جمله عالم گر بود نور و صور
چشم بستی گوش می‌آری به پیش
گوش گوید من بصورت ننگرم
هین بیا بینی ببین این خوب را
کی ببینم من رخ آن سیم ساق
چشم احول از دوی دیدن یقین
منگر از خود در من ای کژباز تو
وارهی از تنگی و از ننگ و نام
راست گفتست آن شه شیرین زبان
علت دیدن مدان پیه ای پسر
نور را با پیه خود نسبت نبود
نیست مانند آتش آن پری
نسبت این اصلها با فرعها
نسبتی گر هست مخفی از خرد
چون همی دانست مؤمن از عدو
گر نبودی نیل را آن نور و دید
این زمین را گر نبودی چشم جان
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور
در قیامت این زمین بر نیک و بد
این فرستادن مرا پیش تو میر
واقعاتی دیده بودی پیش ازین

تا نمایی زلف و رخساره به پیش
حس چشمست آن دیدن قادرم
نیست درخور بینی این مطلوب را
هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
ناظر گشت نی تو چند بین
تا یکی تو را نبینی تو دو تو
عشق اندر عشق بینی والسلام
چشم گردد مو بموی عارفان
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
نسبتش بخشید خلاق ودود
گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
هست بیچون گرچه دادش وصلها
هست بیچون و خرد کی پی برد
چون همی دانست می را از کدو
از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
از چه قارون را فرو خورد آنچنان
چون بدادی او گواهی مشت در
کی ز نادیده گواهیها دهد
هست برهانی که بد مرسل خبیر
که خدا خواهد مرا کردن گزین

گوش گوید من بصورت ننگرم
عالمم لیک اندر فن خویش
گر بود مشک و گلابی بو برم
باز حس کژ نبیند غیر کژ
تو که فرعونی همه مکری و زرق
بنگر اندر من ز من یک ساعتی
پس بدانی چونکه رستی از بدن
جسم را چشمی نبود اول یقین
آن پری در الوهی ...
آدم از خاکست کی ماند بخاک
مرغ از بادست کی ماند بباد
آدمی چون زادهٔ خاکی هباست
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد
آتش نمرود را گر چشم نیست
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
گر نبودی چشم دل حنانه را
ای خرد بر کش تو پر و بالها
که تحدث حالها و اخبارها
کین چنین دارو چنین ناسور را
من عصا و نور بگرفته بدست

این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
جان پاکان خویش بر تو می‌زند
چشم را باشد از آن خوبی خبر
صورت ار بانگی زند من بشنوم
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
فن من اینست و علم و مخبرم
خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
تا ورای کون بینی ساحتی
گوش و بینی چشم می‌تاند شدن
در رحم بود و جنین گوشتین
نیست اندر دیدگان ...
جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نامناسب را خدا نسبت بداد
این پسر را با پدر نسبت کجاست
فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
با خلیلش چون تجشم کردنیست
پس چرا داود را او یار شد
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سوره برخوان زلزلت زلزالها
تظهر الارض لنا اسرارها
هست درخور از پی میسور را
شاخ گستاخ ترا خواهم شکست

واقعاتی سهمگین از بهر این / کو نکو نه می‌نمودت رب دین
در حضور شه بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خورد آن تو

تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان‌ناپذیر
تو بتأویلات می‌گشتی از آن / کور و کر گشتی هم از خواب گران

وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت

از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای

پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو / بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث‌وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز

دیوخانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بدی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصا آم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ... که مرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین چون غازی بغزا از دور کافر تاختن آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دژ روحانیان
تا فرو گیرند دربندان غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم تو / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید زان طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شهرهی که ذوالجلال / بر گشادست از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بجایش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند

سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه‌روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم / بی‌سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش و دریشت تا ابد

تا بدانی کو خبیرست ای عنود / میدهد هر چیز را در خورد او
کی نکو کردی و یا کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

بیان آنکه آدم خاکی چو آهن نیکو جوهر قابل آینه شد

تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

[illegible] بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه [illegible]

آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما

مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای [illegible] / صیقلی والله اعلم بالصواب

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را از ظهر الغیب تا بخبری حق ایمان آورد

با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود

تا کنی کم ظلم را بر مردمان / این همی دیدی و بدتر می‌شدیان
نقشهای بد بخوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس

اینحدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته / کرده آن خشم تو بر دوخته

گاه حیوانی بقصدت آمده / گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آب تیز / گه غریق بحر نیلی خون‌ریز

گه زبامی او فتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیدی خویش در زنجیر و غل / گاه مغزت را زدندی [illegible]

گه ندای آمد از چرخ رفیع / که شقی و شقی و شقی
گه ندای آمدت فاش از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال

گه ندای آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر بنات / گشت مطرود ابد فرعون و مات

زین بترها که بگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور میکردی و مات / تا نمیندیشی زو در واقعات
چند کوری کی کی اندیشی تو / کوری او را که گر اندیشی تو

این بکن نیز این بس ای کم اختراع / چون ز بخشایش در توبه باز

بیان آنکه در توبه باز است ... گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت در عوض آن بستان

توبه را از جانب مغرب دری / تا ز مغرب بر زند از آفتاب
باز باشد تا قیامت بر وری / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

تا دلت آینه گرد

انما جزاء الذین یحاربون الله ورسوله ویسعون فی الارض فسادا ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم وارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلک لهم خزی فی الدنیا ولهم فی الآخرة عذاب عظیم

این غنیمت دار در بازت بود / رخت ای آنکه کشی کور ای حرو
پیش از آن کز قهر دل بسته شود / بعد از آن زاری نیاید کس شود
باز کرد از کفر و دین بازد آب / تا نگردی از شقاوت زرد و آب

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض از من بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض زان چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هم نگهبان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدار زمین ارض و سما / هم پدید آرنده کل از کجا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشاه / حاکم او در یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بوک زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بوک از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بوک از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنگه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که [illegible] / وز فضیلتهات کردم با خبر
موسیا باشد که یابم [illegible] / وارهم از کثرت [illegible]
هین بگو با من که آن [illegible] / که عوض خواهیم دادن بر چهار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مرد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این علل‌هایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جویا باشی و نی از عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای / میزنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشه مردانه را
برکنی این خانه تن بی‌دریغ / تا حقت آید برون از زیر میغ
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز مانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس ز هدم خانه مندیش و مه‌ایست
چون هزاران خانه از یک نقد گنج / می‌توان کردن عمارت بی‌رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردن استش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک دانه بود / حایل گنج و حجاب این خانه بود
خانه را اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل / تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌بدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار
پاره‌ای برکن ازین قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / هیچ از آنجا که انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خود و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

دیده‌ام اندر خانه من نقش و نگار / بوده‌ام اندر عشق خانه بیقرار
مانده‌ام در خانه حیران [illegible] / [illegible]
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم فرد فرد
بوده‌ام از گنج غافل بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی [illegible]
آه اگر داد تبر دادی مرا / این زمان غم را تبر دادی مرا
چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد
بس بکن ای موسی بگو وعده سوم / [illegible]
گفت موسی آن سیم ملک دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکت دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا بنمود داد / در وفا بین چون کند او افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردم پست

در بیان خبر کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خرس پیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت

شوره

یا بمش

[illegible]

گنج زیر خانه است

نی نشان از سیرت آید برون / فی قرون سرمد و تو کرده دو تو
اینچنان یکسان نیابد و نبات / فی خرد و فی صحت سعید و فی ضیا
لیک خوش [...] لحظه لحظه در دم / گر نگردد آن خرد را ...

تفسیر قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آید بی جدال
چونکه واقف شد دل او زین وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد شود شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین ذوق و هوا / او رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بگذشت مژده ده شود / گفت بیدار فلک یابد خبر
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمانی کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدین سان بی قدم ره میسپرد
کر نگردد صاف اقبالت کدر / هم نگردد اطلس بختت برد
هر چه خواهی یابی از بخت جوان / شادمانی میکردی ...
گفت احسنت نکو گفتی و لیک / تا کنم من خرج با یاری نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم خاست
بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشت ای کل کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کلاه خورشید و ماه
همان مجلس که شنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون آید ز چرخ آن بی سبب
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب کین زهره‌ات بر جای ماند
زهره کز مهر حق آن بردرد / چون شهیدان از دو عالم برخوری
زهره‌ات نگذاشت ... / میرسیدی در دو عالم بهره
غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نبرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عما / تا بماند لیک تا این حد چرا
لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد اینچنین بازار را / که به یک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن این حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی قرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
این بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ای از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست / قطره‌ای را بحر تقاضا کرده است
چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی دریغ از ماندنی
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن / گر زیم لطف آمد این سخن
الله الله کوی خوبیت و بیا / تا شود چوگان موسی یار تو
الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله زود تر تعجیل کن / بر فروزان این چراغ بی سخن
الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در دهی ...
الله الله چون [فضل] ... / سر بخاک پای او باید نهاد
لطف اندر لطف او کم میشود / کاسمان بر چرخ هفتم میشود
در پذیر این چار خلعت زود زود / تا ببینی در عوض ...
گفت با هامان بگو این راز را

الله الله زود شتاب ... / چونکه بحر رحمت این حنیت جو
الله الله تو کمان بدسیر / بر چنین انعام عام ای عجب
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندست برای معتمد
الله الله تا کنون کهنه ... / گردن اندر معیت ...
الله الله چونکه عنایات تو / در تعجیل و در دولت شکر کو
الله الله با چنین کوزه‌ای تو / چون قبولت میکند اکرام او
هین که کیمیای فتادت بوالعجب / هیچ طالب این چنین مطلوب ...
گفت با هامان بگویم رای ... / شاه را الا نتم ...

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

کوز کمپیری چه داند باز را
باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر ...
که کجا بودست مادر کجات / ناخنان زینسان تو ...
کوز کمپیری ببرد گردوار / ناخنی که اصل کارست و شکار
وقت مهر این میکند ... / ناخنش مقراض ...
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو بکمپیر منما ای ...
تو سزای درهمان تتماج خور / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کن ... / گر نخواهی که گوشی زان ...
آب تتماجش بگیرد طبع باز / زان بتر کند شود خشمش دراز
از غضب آن آب سوزان ... / زان فرو ریزد شود گل منغض
اشک از آن چشمش فرو ریزد بدل / یاد آرد لطف شاه باز ...
زان دو چشم نازنین با دلال / که نه چهره شاه دارد و جمال
چشم باز اعمش شده زین خر دماغ / چشم نیک از چشم بد ...
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم ...
گر هزاران بحر در چشمش رود / همچو چشمه تشنه قلزم کم شود
چشم کش بگذشت از این محسوسها / یافته از غیب بینی بو سها
خود نمی‌یابم یکی گوش که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌چکد آن آب محمود جلیل / می ربودی قطره‌اش ...
تا بنالد دردمند از خویش / گرد هر دستور تیش آن حوض ...
باز گویم چشم کمپیر از فرود / فرو بزود صبر ...
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از کینم که آرد با شکوه / صد جهان ناقه زاید ...
دل همی گوید خمش کن و خوش شو / ورنه گردد ناامید غیرت پدید
غیرتش راحت صد جان ... / ورنه سودی بری ...
نخوت شاهی گرفتش جای تی / تا دل خود را ز سینه ...
گر کنم بار ای هامان مشورت / گوشت لیکن ...
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل باشد ...
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها بجنس بکنم

الله الله هیچ تاخیری مکن

جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بردرد

قصهٔ آن زنی که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود پیش امیر المومنین علی کرم الله وجهه

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
زانکه بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
چونکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای زیرکش / آن می صافی کزو گردی خوشش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص جمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت او فرو ناید به پست

تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت آتشم / آتشم را چونکه دامن میکشد

بیان صدق حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری

می رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
آتش از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی فرعونیی / ور بموسی مایلی هارونیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود
این حدیث آمد دراز ای کژ گزر / بازگو اضلال فرعون مصر
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی

گفت با هامان چو تنهاش بدید / جست هامان و گریبان بر درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کلاه را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون مسجود و معبود جهان / بوده گردی کینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست
نی مرا اول بکش ای شاه این / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این نظر چشم من
خود نبود دست و مباد این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان ما بجای ما نشاند / بیدلانمان دلخراشان دیگر
چشم روشن دشمنان ما بود / گشت ما را این گلستان قعر گور
ور دست از دشمن همی آید خراج / زر در او کورانه گرمی تا خست

تزییف سخن هامان

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولت است / که دوادو اول و آخر لعنت است

گر ازین دولت نتازی خرخزان
مشرق و مغرب که نبود برقرار
هر کرا مردم سجودی می‌کنند
ای خنک آنرا که ذلت نفسه
چون نمی‌پرد ز مهرش شد عدو
گر نداری تو ز مهرش اعتقاد
ور بیاید خسته افتاده
وین دگر با تو نخندد چون قوی
خصم گشته [illegible]
آن کسی کو داشت از کان [illegible]
منتهی غفلت [illegible] ای عمو
سر برآرد از زمین آنگاه او
هر که بالاتر رود ابله‌تر است
چون مرادی [illegible]
[illegible] در آینه اعمال [illegible]
پس بگفتم [illegible]
لقمه‌ای [illegible] سینه [illegible]
از چنین همراه بد [illegible]
گفت موسی لطف بنمودیم و جود
آن خداوندی که گردد [illegible]
آن خداوندی [illegible]
آن امیران عرب گرد آمدند
که تو میری هر یکی ما هم امیر

این بهارت را همی آید خزان
چون کند آخر کسی با پایدار
زهر اندر جان او می‌آکنند
وای آن کز سرکشی شد چون [illegible]
از طرب یکدم بجنباند [illegible]
گرچه زهر آگه نگردد قوم عاد
زهرش باز ده شد [illegible]
زین دو جنبش زهر را [illegible]
تا که گشتی [illegible]
گشت پاره پاره از زخم [illegible]
ای برادر چون ببیند آن مرد
[illegible]
کاستخوان او تیر خواهد گشت
باغی باشی [illegible]
گر خیالی [illegible]
[illegible]
از کلوخی [illegible]
زینهار [illegible]

فرستادن حضرت موسی علیه السلام [illegible] ایمان آوردن فرعون

[illegible] جان و [illegible]
[illegible]

منازعت کردن امیران عرب با حضرت رسالت [illegible] که ملک را مقاسمت کن [illegible] و جواب فرمودن حضرت رسالت که من مأمورم درین امارت [illegible]

مغرب و مشرق چو [illegible]
تو بدان فخر آوری [illegible]
چونکه بر کردند [illegible]
این تکبر زهر قاتل دان [illegible]
بعد یکدم زهر بر جانش [illegible]
چونکه شاهی دست یابد [illegible]
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا
راهزن هر که [illegible]
چون شکستی [illegible]
تیغ [illegible]
هر چه او [illegible]
نردبان خلق این ما و من است
این فروع است و اصولش آن بود
چون بدوزند [illegible]
گر بگویم آنچه دارم در درون
[illegible]
خرمن فرعون [illegible]
آن خداوندی [illegible]
آن خداوندی که [illegible]
ده خداوندی عاریت [illegible]

کرد ایشان [illegible]
جا بلوست [illegible]
داند او کان [illegible]
از منی پر زهر [illegible]
زهر در جانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ایمن [illegible]
سایه [illegible]
تیرها را [illegible]
عاقبت زین نردبان افتادنی است
[illegible]
[illegible]
بس جگرها [illegible]
همچنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
خود خداوندیت [illegible]
بازبستانند از تو [illegible]
تا خداوندیت بخشد [illegible]
نزد پیغمبر منازع [illegible]
بخش کن این ملک [illegible]

هر یکی در بخش خود انصاف جو
کین قران احمد است و دور او
قوم گفتندش [illegible]
قوم گفتندش که افزونی مجو
رو بشهر آورد سیل [illegible]
گفت پیغمبر که وقت امتحان
نیزه‌ها را همچو خاشاکی [illegible]
نیزه‌ها گم گشت [illegible]
چون بدید [illegible]
بود بوجهل [illegible] و بولهب
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
پنج نوبت میزنند [illegible]
گر ترا عقلست کردم لطف‌ها
اندرین آخر [illegible]
اژدهای [illegible]
این عصا [illegible]
ورنه [illegible]
بازگرد ای [illegible]
ظاهرست [illegible]
هم زدند [illegible]
از بن دندان [illegible]
نیل با قبطیان [illegible] خون
تا بدانی پیش حق [illegible]

تو ز بخش [illegible]
[illegible]
حاکمیم [illegible]
حجت [illegible]

سیل آمدن و قضیب انداختن [illegible] و دفع شدن [illegible]

آمد اکنون تا نشان گردد [illegible]
آب تیز سیل پرجوش [illegible]
بر سر آب ایستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
نام‌شان [illegible]

[illegible] حضرت موسی علیه السلام و تقریع [illegible] فرعون

در خری آورده‌ام [illegible]
می نیابند [illegible]
کاژدهای [illegible]
بر تو [illegible]
[illegible]
ورنه [illegible]
[illegible]
تا بگوئی [illegible]
تا بدانی قوت حکم قدر
سبطیان را [illegible]
در میان [illegible]

گفت میری [illegible]
میری من تا قیامت [illegible]
گفت لیکن [illegible] ملک داد
در زمان [illegible]
هر امیری نیزه خود را فکند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی
ز اهتمام آن قضیب آن سیل [illegible]
جز کسی که [illegible]
ملک [illegible]
نام‌شان [illegible]
آنچنان [illegible]
[illegible] عصا آورده‌ام [illegible]
اژدهای [illegible]
[illegible]
بازگرد [illegible]
این عصای [illegible]
هر کجا خواهد خدا [illegible]
یا کند آب [illegible]
پس [illegible]
آب بر فرعون [illegible]
[illegible]

سروری و امر مطلق [illegible]
میری عاریتی [illegible]
مر شما را عاریه [illegible]
سیل آمد گشت آن اطراف [illegible]
اهل شهر افغان کنان [illegible]
تا شود در امتحان [illegible]
آن قضیب معجز [illegible]
رو بگردانید سوی [illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
نام او [illegible]
همچنین [illegible]
گر عصا [illegible]
هر فنی را [illegible]
لیک [illegible]
که [illegible]
ورنه [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر یکی در بخش خود

لطف او عاقل کند مر نیل را … قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید … عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید … وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت … عقل اینجا ز خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند … جمله در ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش … که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این ز انبیا … دانش آورند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس … چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود … وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدانیم آگه و مطیع … ما همه نه اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق … کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش اندر خسف دید … در حق قارون که قهرش برکشید
چون قمر که امر بشنید و شتافت … پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر … با خبر گشته از آن هجر
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام … مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

دی یکی میگفت عالم حادث است … فانیست این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفت چه دانی حدوث … حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب … تو چه دانی خود حدوث آفتاب
کرمکی کو در حدث باشد دفین … کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای … از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو … ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق … بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در نبرد … گشت هنگامه بر آن دو کس گرد
سوی آن هنگامه گشتم من روان … تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم … اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست … بیگمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست … نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را … روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید … آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من … نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است … در درون جان نهان برهان من
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم … من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج … در سر و پایان این چرخ بپیچ
گفت یارا در درونم حجتیست … بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود … مر یقین دان را که اندر جان بود
در زبان می‌نایدم آن حجتی … همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من … جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میدود … حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی … که بود در پیش عامه آیتی
گفت یاری من کنم از هجو … ورنه گوید کس سخن با برفرو
گفت چون نقدی و قلبی دم زنند … که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین … کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند … از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان … نقد و قلبی را که باشد او نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم … حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم … که در دعوی من و تو کو فتیم
همچنان کردند و در آتش شدند … هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر بکرد … مستقی را خوش تازه‌تر بکرد
آن خدا گوینده مرد مدعی … رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را … کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل … کش مسما صدر بودست و اجل
صد هزاران روح شد دادها … در ره او بر رسن افتادها
صد هزاران خلق … سر کرده و بیعها را زاویه
صد هزاران این چنین اندر قران … بر دریده پرده‌های منکران
چون کرو بسته خاک … در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کالهم زو هر دو از … در حدوث چرخ بیرونست حجت
حجت منکر هماره زرد رو … یک نشان بر صدق این انکار کو
یک مناره در ثنای منکران … کو درین عالم که تا باشد بیان
منبری کو که بر آنجا مخبری … یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان … تا قیامت میدهد زین نشان
سکه شاهان همی گردد دگر … سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ سیم و زری اندر جهان … سکه بنما نام منکر را نشان
بر رخ نقره و یا روی زری … وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجزه چون آفتاب … صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن … یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی … یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همه آمد کن … غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهر است … آن ز حکمتهای پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطن است … همچو نفع اندر دواها کامن است
این نقاوت حق نهاد اندر نشان … تا ببیند اهل عرفان در جهان
مهر کرسی سبز رو با … هر کبوتر را چه باشد زان بدست
می‌برند از کبوتر صد هزار … مرکب کرکس همی بیند آشکار
جمله بینند اند کرکس باقی است … بی غلط گردند یک کس باقی است
جهد کن ظاهر بینی از جهل … می‌نهند چندی از عمان پیش
نی نماند در جهان یک تار مو … کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنی است … باطنش جگر بزن ظاهر است

تفسیر آیه وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق

هیچ نقاشی نگارد زین نقش … بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان … که به فرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان … دوستان رفته از نقش دوستان
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب … بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام … بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن … بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبیست … وان برای غایب دیگر بست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر … این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر … فایده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان … وان برای این و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات … در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان … که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام … تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی … وان منی از بهر نسل و روشنی

کند منش می نه چندین غر این   عقل او بی سیر چون نبت زمین
بخت را چه خوانده چه خواهم   هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبید باد تیز رو   تو ببین جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا   پای او گوید عصینا خل عنا
چون ندارد سیر میراند چو عام   بر توکل مینهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد   چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهای که آن افسرده نیست   جز درنده حجب جز پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن   این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر   غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند   شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود   ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا   در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر پیشی کند تا روز حشر   آنچه خواهد بود تا محشر بدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل   پیش می بیند عیان تا روز فصل
هرکسی اندازهٔ روشن دلی   غیب را بیند بقدر صیقلی
قدر همت باشد این جهد و دعا   لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس   همت شاهی ندارد هیچ خس
هرکه صیقل بیش کرد او بیش دید   بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست   نیز این توفیق صیقل زان عطاست
نیست تخصیص خدا کس را بکار   مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را   او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد   رخت را نزدیکتر وا می نهد
بددلان از بیم جان در کارزار   کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان   حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد   هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان   زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گریخت   از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی حضرت آفریدگار عز شانه که ای موسی من که خالقم دوست میدارم ترا

گفت موسی را بوحی دل خدا   کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم   موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده   وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست   هم ازو مخمور هم ازوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند   هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او   اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر   التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ   گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان ایاک نعبد در حنین   در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را   در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر   حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس   طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواست کردن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند   یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص

جز عماد الملک نامی از خواص   در شفاعت مصطفاوار ابر خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد   در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان   راضیم گر کرد جرم او صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست   که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه ات را هیچ نتوانم شکست   زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی   ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر   او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم   لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکرده تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی   زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته ای   خویشتن در موج چون کف هشته ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر   ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد   اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف و بلا   زین شفیع آزرده گشت و از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام   رو بکرد از وی نمیکردش سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد   زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید   از کسی که جان او را وا خرید
وا خریدش آن دم از گردن زدن   خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بیزاری گرفت   با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مشفقی   کین جفا چون میکنی با مشفقی
جان تو بخرید آن دلدار فرد   آن دم از گردن زدن آزاد کرد
گر بدی کردی نبایستی رمید   خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان   او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه   من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام   که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم   شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی خویشی است   کار شاهنشاه من بخشیش است
فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر کو بغیری فر برد
شب که شاه از قهر در قیرم کشد   ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود   فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زین نیامد یک عبارت در جهان   که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این الفاظ و اسمای حمید   از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام   لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه   گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید   تا شود بر آب و گل معنی پدید
[illegible]   [illegible]
گرچه از یک وجه منطق کاشف است   لیک از ده وجه دیگر مکنف است

گفتن جبرئیل مر خلیل را که هل لک من حاجة و جواب او که اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل   من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد   که بپرسید از خلیل حق مراد
کو مرا دست تا یاری کنم   ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان   واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه   مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان   حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

قال النبی علیه السلام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل

گرچه جو حق است و لی راست — لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاه است لیک — پیش چشمم بد نماید رشت نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید — عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار — پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج می بایست و وقوف — تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند — باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا — بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر — جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن است — بهر محشر و برداشتن است
هیچ عقدی بهر عین خود نبود — بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری — منکری‌اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد — یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر — بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی‌پرسی چرا این می‌کنی — که صور زیت است و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست — چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سؤال از فایده است — جز برای این چرا گفتن بد است
از چه رو فایده جویی ای امین — چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین — نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست — ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب — جز پی قصد صواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان از خشت — هست بهر معنی

مطالبه کردن موسی علم از حضرت عزت جل جلاله
که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن او

گفت موسی ای خداوند حساب — نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا — وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا — نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی — بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما — باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را — پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی — بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال — هر برونی را نباشد این مجال
هم ضلال از علم خیزد هم هدی — همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا — وز غذای خوش بود سقم و نما
مستفید اعجمی شد آن کلیم — تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش — پاسخش آریم چون بیگانه‌ایش
خر فروشان خصم یکدیگر شوند — تا کلید قفل آن عقد آورند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب — چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین — تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام — خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید — پس ندا از غیب در گوشش رسید
در خلایق روحهای پاک هست — روحهای تیره گلناک هست

حکمت ... کنت کنزا ...

این صدفها نیست در یک مرتبه — در یکی در است و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه — همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو — جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدقت

بیان آنکه دروغ ... در مثال ...
دروغ که حقیقت درین دروغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچنانکه روغن اندر تن دوغ
آن دروغت این تن فانی بود — راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای — دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن — تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست — در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است — آنچنان گوشی قرین داعی است
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام — پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آن کس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست — زانکه در گوشش رسیده علتیست
کان پذیرای دم و تعلیم نیست — لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم ناطق بد خداست — که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا — بی حجاب مادر و دایه و ورا
یا مسیحی کو بتعلیم ودود — از ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد — که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هست می‌نماید هست پوست — وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن — تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست — تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست — لابهٔ مستان دلیل ساقیست
روغنی اندر دروغ پنهان میشود — هرچه میبازی تو آن آشکار میشود
هست بازیهای آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست — یا دبور آمد بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم — فکر می‌جنباند او را دم بدم
بادکان از مشرق آید آن صباست — وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست — مغرب این باد فکرت زان سرست
خور جمادست و بود شرقش جماد — جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز — قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام — بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این — مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال — که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — میدوی سوی شهان با دها
که بگو این خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامه است این و خود خواب خاص — باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان — خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب — خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت — تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصور گردد آن ذکرش بشب

فرع

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگری شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین سبب ابراهیم ادهم دید خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقه و زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا را ز بر / جمله بر هم زند بی درد سر
آنچنان که گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جوید از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک‌توده کودک طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک‌توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چون از قید رنگها رست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک‌توده می‌گیرم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من ازین اکسون رستم یکسون رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک زیبا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پس / کو ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از ظن این بد ظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود / یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درش / وز سوی خصمان جفا بانگ شرش
ای پسر برخوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب نگه کن ای فتی / تا شمار ریگ بینی رنجها
زان همه در سوی این خانه ره / هر دو گامی پر کژدمها چه
باد تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر
چاره اندیشید لیکن چاره نی / گفت با خود غیرت پیران

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند از تزوج نسل زو
گر رود سوی فنا این باز هو / فرخ او گردد ز بعد باز او
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق ای پسر / می‌بیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرص جفت آورد نیز / بهر رشد هر صغیر مستفید
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود آن صالحست آزاد او / نی اسیر حرص فرجست و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را گوید عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال
این چنین آفت بیاید [illegible] / بهر پور خویشتن شاه از [illegible]

اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را از جهت پور او و اعتراض اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش و [illegible] جادویی کردن کمپیرک کابلی بر شهزاده

شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقا / نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای گر آن بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و بستد دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / گر بگویم می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی اشتباه
از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزادهٔ با حسن و جود
جادویی کردش عجوزهٔ کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه راهزنی
زان سپس روی [illegible] ناگها / گشت آن شهزاده [illegible]

آن نود ساله عجوزهٔ گنده‌ای / نی خرد هشت آن پسر را نی رهی
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می‌کرد آن پدر / عشق کمپیر که می‌شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره او را بجد لابه‌گریست
سجده می‌کرد او که فرمان آن تست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر / کامیر پیرزن گشت این پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی / بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایهٔ سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه آن دم برگشود
جادوی‌ها دید پنهان اندرو / صد گره بسته بر یک تار مو
آن گره‌های گران را برگشاد / پس ز بخت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز / ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه آیین بست و آمد در جهان / راز گفتی با خدای کارساز
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد
شاهزاده از خود بیهوش شد / تا که خلق از عشق او در جوش شد
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه بر گفتم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام

در تحقیق و بیان شهزاده و شرح آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفه خدا است پدرش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملائک

کمپیر کابلی
ای برادر

ای برادر دان که شهزاده توی / بیرون زاده است آماده تو

کمپیر کابلی دنیاست آدمی بچه ازو بیرون می‌شود انبیا و اولیا

کابلی ساده دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دم بدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات او / عقده‌های سحر را اثبات او
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شست
شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه در بر آن پر دلال
نی که فرمود آن شه اجهان ستان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / فرقت نقاش چون باشد بگو
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز حق ای دون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / صبر چون داری از آن چشمه اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابرار جدایی وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پای خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار / که نبیند شیب بالا را ز جار
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده وجا بی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنان که دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جوی خنک / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینادل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و در ...

٢٠٦

بس کس از غم می بجایی میکند   از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار   جز خیالی نیست دید او ز دوئی

خوابناکی لیک هم بر راه خسپ   الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند   از خیالات نعاست برکند

خفته را گر فکر گردد همچو مو   او ازان فکرت نیابد راه کو
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست   هم خطا اندر خطا اندر خطاست

گرچه جنبش تیز بیند در خیال   هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی می‌زند بی احتراز   خفته پویان در بیابان دراز

خفته می‌بیند عطشهای شدید   آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت زاهدی که در سال قحط شاد و خندان بود با بی‌نوایی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد نوحه است گفت مرا باری ... نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط   بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است   قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است   ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیاه استاده است   در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب   ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم   مؤمنان خویش‌اند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزو از تن رنج همه   گر دم صلح است یا خود ملحمه
گفت در چشم شما قحط است این   پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم بهر دشت و مکان   خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا   پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم   دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون   زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود   تا نماند خون ببینید آب رود
از پدر با تو جفایی چون رود   آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست   که چنان رحمت نظر را سگ نماست

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن

گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم   چونک اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت   آن سگی شد گشت بابا یار و جفت
کل عالم صورت عقل کلست   کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود   صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل   تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود   پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر   این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال   تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم   آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من   مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان   برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد   گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی   زانک آگندست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست   عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر میپرسیدند و میگفت آری دیدمش می آید بعضی شناختندش و بیهوش شدند و بعضی نشناختند گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر   آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا تازه‌رو   پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند کای رهگذر   از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی ما را بگفت امروز آن سند   بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید   آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد   وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر   که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد   زانک چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر   لیک نقد حال در چشم بصیر
زانک عاشق در دم نقد است مست   لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست   کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو برتافته   باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است   قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برترست   برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا بر آرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد   از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم   بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم   بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق   تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه   پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام   از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه   باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب   هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست   تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانک گفتن از برای باور است   جان شرک از باوری حق برترست
جان قسمت گشته بر حشو فلک   در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت   پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی‌دانم ولی مستی تن   می‌گشاید بی‌مراد من دهن

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

آنچنان که از عطسه و از خامیازه   این دهان گردد بناخواه تو باز
همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار   توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن   منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز   مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم   آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان   خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب   خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود آنجا که بو بی آبهاست   زین تفکر راه را بر خویش بست
زانک آنجا گفت زبیجا دور رو   بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینان بس خفته روان   رحمتی آرید بر ایشان ای رهان
من ندیدم تشنگی خواب آورد   خواب آرد تشنگی بی‌خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

خود خرد آنست کو از حق چرید   نی خرد کان را عطارد آورید
پیش‌بینی این خرد تا گور بود   وان صاحب‌دل به نفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد   وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
همچو موسی نور کی یابد ز جیب   سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار   پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن‌گویی مجویید ارتفاع   منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست   هر خیال شهوتی در ره بتست

گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که میگری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
تا شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هر چه میخواهید زو آید بدست
گر همی جویید دُرّ بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنید آن حلقهٔ در و آن باب / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید گر خاین نه‌اید / نیشکر گردید ار چه نی بدید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی نو شوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد عجل از اثر / انچنان بانگی که گیرد فتنه‌گر
گر امین آیید سوی اهل راز / وا رهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که از آن بازست مسکین در گزند
زان کله مر چشم باز اول فتد / که همه میلش سوی جنس خودست
چون ببرید از جنس و با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بزیر دل برو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیب / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین خوش بخسب / سر بنه در سایه بی سرکشی
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی / مستعد آن صفا را مهجعی
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیة یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله و اتقوا الله
چون نبی نیستی ز امت باش / چونک سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
پس رو ما مست شو و خاموش زی / از وجود خویش والی کم ترا

ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور شوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان حلم و علم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / خود بخود گویی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
[illegible] / [illegible]
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستی بر جای من

اشارت بحدیث مثلی کسفینة نوح من رکب فیها نجی ومن تخلف عنها غرق
در بعض الفاظ اختلافات است

کشتی نوحیم

کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
مینماید پست این کشتی ز بند / مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حکیم حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن / چشم آخربین کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
تا ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / که بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل برویاند ترا / چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر برکنی / چشم جان را حق ببخشد روشنی

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم در رو می‌افتی این چیست و جواب گفتن شتر

گفت روزی استری با اشتری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می‌فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
که نمی‌افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
پوز در سر هر دمی زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
گه شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / کش بود بار گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه میکند با رای سست / دیو دردم باز توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینشم عالی امانست از گزند
از سر هر کوه تا پایان آن / من بکو و هموار را بینم عیان
همچنان که دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون‌شکاف

قال لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم

نیست اندر چشم تو آن نور رو هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش را تو ضعیفی هم ضعیف پیشوا
چشم را چشمت بود دست و پا کو ببیند جای را تا جا برد
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از وی استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر استر را و ره نمودن و یاری دادن به پدروار و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر این بگفت و کرد چشم از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد که از فضل و کرم در پذیری بنده را ای بنده گیر
فضل تو جز ز دولت ز تخت هم بفضل خود در اعتقاد
گفت چون اقرار کردی پیش من رو که رستی از بلای ممتحن
چون شنید آن ضعف او ... تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او آورد اقرار و گردد توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی گند وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی او فکندی خود بجنت سر بسر
ادخلی چون فی عبادی یافتی ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را در جنان رفتی تو از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز غوره بودی گشت انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر شهد و خوش اندر فکر و در جوی
تا رهد آن شیر از تغییر طعم یا بدان از بحر مزه بگشت طعم
متصل کرد او بدان بحر الست چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
غوره ای کن شیره ای را بر فلک تا رود آن غوره بر هفتم فلک
چه خبر جان ملول سیر را کی شناسد ذوق غوره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر بر انگور یا دل نیکو گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا یا رب اندر چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یکسبو بنیت خود از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبوی که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

من شنیدم کاندر آمد قبطی از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون تا که آب نیل را گردانید خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان از تشنگی میمیرند از پی ادبار خود یا بد خبر
هر خوی کن طاس را از آب کن تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کشی آن آب را خون نباشد آب باشد فتح
من طفیل تو بنوشم آب هم که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم پاس می‌دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو دوم شادی کنم بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه که بخور تو نیز شد خون سیاه

ساعتی خیره شد و کرد او فغان ... در زمان قبطی بغم ... تاب شد
باز گو ای شوخ ... ساعتی بنشست تا خشمش برفت
ای برادر این گره را چاره گفت او آن خود کو ... مقتبست
قوم موسی شو بخور این آب را مشتقی آنست کو بیزار شد
صلح کن با مه ببین مهتاب را بیدل از آن گفتش کرای بی عهد(؟)
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو صد هزاران ظلمت از خشم تو
عبرت از یاران بگیر استاد شو از زره فرعون موسی وار شد
کی طفیل من شوی در اعتبار بر عباد الله اندر خشم تو
کوه در سوراخ سوزن کی رود جز مگر کان کوه برگ کاه شد
کوه را کاه کن با استغفار خوش چون زر اکنون نیست هیچ آن
تو بدین تزویر چون فرعونی از چون مسیح آنکه حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا جام مغفوران بگیر و خوش بکش
آن موسی شو که حیله سود نیست حیلات باد دستی محو دست
کی خورد ای مفتری مغفور را زهره دارد آب کز امر خدا
بگذر از گفتار آن خشم و صفا زهره دارد آب کز امر صمد
گردد او با کافران آبی کند تا ز کی اصلاح آن جانی کند
کو دل ار فرمان جانان بر کند یا تو پنداری که تو نان میخوری
زهر مار و کاهش جان میخوری یا کلام حکمت و سر نهان
اندر آید سیل در گوش کسان یا تو پنداری که حرف مثنوی
چون بخوانی رایگانش بشنوی در سرود در کشیدی چادری
روضهان کرده خرم و در بر اندر آید لیک در افسانها
پوست بنماید نه مغز دانها فرق آنکه باشد از حق و مجاز
گت کند گل عنایت چشم باز همچنان باشد که قرآن از عتو
شانه باشد یا کلیله پیش تو خورشیدن مشغول کردی از ملال
باشد شرح قصه آن کلام ذوالجلال ورنه تنگ و دنگ پیش تو
هر دو یکسانست چه بود زانکه آتش بر ناند لارد
بهر اغمض ... آتش شاندن آتش و سوراخ ایدن
زان جنگ و آتش بنشاند و آب دود آب پاک و بول یکسان نیست نیز
لیک کرد او وقف شوید این آب که در هر دو بنشاند همچو آب
نیست کرد او دو سوی بلکه کلام ایزدست و روح ... دل بیاید بوی آن
که کلام ایزدست و روح‌نما زانکه در باغی و در جوی پرد
هر که از مصحف بوی برد یا تو پنداری که کردی اولیا
آنچه کرامات می بینیم ما در تعجب مانده پیغمبر از آن
چون همی جنبند ره تو منان چون همی جنبند او در حلق
که بسی برد بر خود شیر خر ور همی جنبند این حیرت چرا
تا که وحی آمد که آن ... سوی تو ماهست سوی خلق ... بر
تا نه جنبند آن کسان از بوی گیر سوی تو دانه است سوی خلق ... دام
تا نکوشند زین قبیح اخلاص کم نقش جامه هم لاجنبون
گفت یزدان کز نسیم خلق هم می نماید نیست ای ... پرست
کان دو چشم مرده او ناظرست که چرا باشم عنید از عجب
چشم چشم نقش کی آید ب از چه پس با بخت ایمن نقش از آن
که سلام با علیکم شیر شیر پاس آنکه گردش بی‌جنبید
می‌جنبانند رسالت ز دو پاس آن ذوقی دهد ایشان بدو
حق اگر چه سر بجنبانند برون سر چنین جنبانند آخر عقل و هوش
گر دو صد جنبیدن سر از دو کف عقل را خدمت کنی در اجتهاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد حق بجنباند بظاهر سر ترا
لیک سازد در سر آن سر ترا

تنفد کی امداد ... آنچه ... نمی کشد

چشمه

مر ترا چیزی دهم زین بیش نیست / که بجود تو کنند اهل جهان
انچنان کرد و سنگ را اخضر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و فتح وی / اتفاق از خشمش از زه بردهاست
مینماید او که چشمی میزنم / بطلسمانش کرده اند از جان سند

گفت قبطی تو دعائی کن که من / از سواد دل ندارم آن دهن

درخواست قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین

تا بود کان قفل دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی همین بنده تو اند / عاجز اند و تو اله مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی کان نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ / از دل قبطی بجست و غرهٔ
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز حب نا گفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم آن مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من پی آبی برفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمهٔ در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / چشمهٔ در اندرون من گشاد
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان دهم سیری / بی غلام و چاکری بخشم کیا
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی بهارت نرگس و نسرین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او از نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را به فن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادی ها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند

صدق وعده کهیعص

سوی چشم خود

سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنان کاین جهان پیش نبی / غرق تسبیحست و پیش ما غبی
همچنان که پیش منکر این جهان / غرق تسبیحست و ما بی زبان
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجب تر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شده است او ذوق کش
خاص گفتندی که پیش چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن / منعکس صورت بزیر آی ای جوان
آن درخت هستی است امرود بن / تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خار زار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان

چون فرود آیی فرود آید ترا / در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرود بن می‌نماید ترا که چشم آدمی را از سر آن امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آن مرد میدید خیال نبود جواب این مثالیست نه مثل در مثال همینقدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال و خواه حقیقت

آن زنی میخواست کو با مول خود / جمع گردد پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد زن درخت آن زن گریست / چون زنا الا سوی شوهر نگریست
گفت شوهر را که ای مابون کیست / کیست آن لوطی که بر تو می فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده / ای بغا تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نه سرت گوئی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله / کیست بر پشت تو درخفته
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی زبخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که بیالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشت شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرود بن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودیست
هزل تعلیمست آنرا جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرود بن جویند لیک / تا بدان امرود بن راهیست نیک
نقل کن زامرودبن اکنون که تو / گشته‌ای حیران و چشم خیره رو
این منی و هستی اول بود / کز رو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرود بن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درختی بخت بینی گشته این / مصطفی کی خواهی از بخت دین
گفت بنما جزو جزو از فوق و تحت / آنچنانکه بینیم آن از درخت
زیر خاک تواضع گر فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن برو بران امرود بن / کان درخت گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی این درخت / چون شدی موسی نشینی تو بتخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال

قال النبی صلی الله علیه وسلم اللهم ارنا الاشیاء کما هی

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام

شد درخت کژ مقوم حق نما / اصلها ثابت وفرعه فی السما

گفتمش بخرام از وی چی همم / گر گذشتی یک دو ار اکنون فاتمم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیرش او را ز امر او
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش برگرفتی گشت خوب

بود او اول به برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن

زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونک مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

سخت کردن کار بر قبطیان و شفاعت طلب کردن فرعون از موسی با غایت قهر

بازگرد و قصهٔ قبطی بگو / گرد کفر از باطن حق زود شو

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کردش دوتا گشته قدش
کانچ ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

اندک اندک گردمت فرمان‌پذیر / من به عزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین

گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع‌کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وادهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جو

آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ می‌کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / خود توان هوشی و باقی هوش‌پوش
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچ مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا

همچنان کرد و

یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته

دعا کردن موسی و سبز شدن کشت زار او بار آمدن

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین

اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و نعمت برزدند / شد ضرورت باز طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردیست می‌کوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونک مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود / یک زمان کش چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب

چند نوبت آمد و دیده خراب / خواب دنیا را همان ماند [illegible]
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل آدمی در خلقت از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست

سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست‌وجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنک می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنین دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل

خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک به یک پیدا شود

آنچ کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

اندرین

تا نپنداری که این بد کردنیست
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

گشته گرگان یکیک خوهای ما / می‌درانند از غضب اعضای ما
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی می‌بیند اری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن جزا اخصای این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه حق تعالی ... گرگان زرد ... که هر ...

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در چرا
تا به نازی خوش علف فربه شوند / این خران را طعمه ایشان کنیم
این که گرگانند ما را خصم کین / ناله گرگان خود را موقنیم
این خران از کیمیای خوش [illegible] / از لعب تو خواب آسان [illegible]
تو بسی کردی به خوی لطف [illegible] / آن خران از طالع [illegible]
پس فرود رفتشان لحاف نعمتی / تا بردشان زرد خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ز آدم [illegible] / پس نخوشند از جزا هم [illegible]
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی کش [illegible] / بود با ایشان نهان اندر کمین
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاهر دیده آن بی [illegible] / از سکون جنبشت در امتحی
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و فعل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقل خود عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ترا عقلت چه حیلت با بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و یا زیر و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نباید بحث عقل آنجا که راه
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازو وی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آید بغیر شش جهت
بیجهت دان عالم امر و صفات / عالم خلقست با سو و جهات
بیجهت دان عالم امر ای صنم / بیجهت‌تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان هم جان جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد دلیل / لیک پی بردن بنشناند غلیل
پی بپی می‌بر تو دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفا / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو

قال النبی صلعم تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله ...

وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش به فکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند که آن تن گم کند
غیر لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان
چون بیابانش ببیند ای بوالوفا / بحث کم کن چون ازین یم کم نقضی

رفتن ذوالقرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که آن صفت در بیان نگنجد که پیش آن ادراکها فدا شوند ... داستان تر بود جزوی بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته آن محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبود در آن حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود جدا / امر حقست و از آن کوه گران

موری بر کاغذ می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم موری دیگر ... گفت من بازو را ستایم که انگشت فرع ... بازوست الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازو است / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فواد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند

التماس ذوالقرنین از کوه قاف و بیان عجایب از صنایع حق

چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست / که بیان بر وی تواند برد دست
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بیشمار و بیعدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بیحد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همی حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است / چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل خود را به مصطفی علیه السلام بصورت خود و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / که چنانک صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نایدت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دست کار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم‌وار / که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درون آتشی / آتشش گردد مطیع دل [illegible]
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان زبون / در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که کوه گردد زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهوش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تحبب دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
این برای خاص و عام [illegible] / تا کنندشان از [illegible]
از برای عام باشد این شکوه / یا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و مای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر زان ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم گیر و دار
پس بمیرد آن سپاه و فتنه و غو / هیبت شه مانع آید زان غوی
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم پر حلمت و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
جوشش و آن خود [illegible] / وین حریر و درد و در نوشش [illegible]
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کان غارب است / خفته این دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کان صفدر است / بی‌تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
اوست بی‌تغییر لا شرقیه / بی‌تبدل که لا غربیه

آفتاب از ذره‌ای مدهوش شد / شمع از پروانه‌ای بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب درد / جان ازین اوصاف باشد پاک فرد
خود نباشم ور بگویم شرح جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر کبک می‌آشفته بود / شیر جان ما که آدم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاک / امنیت شیر ز مسمار سماک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تربدی
کف احمد زان نظر مدهوش گشت / بحر او از موج کف پر جوش گشت
مه همی گفت و مصطفی نور پاش / [illegible]
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را [illegible] / گفت رو زین پس ترا دستور نیست
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی است / چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیست را / وا مکن انبان قلماشیست را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی داره‌م / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعطهم شاؤوا و ان شاؤوا ارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا بسی اندیشد و ناز خوشی / راز یا با مرغزی یا رازی
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر گلگونه را گر فتنه است / ترش و فاسد کن طبیعش [illegible]
نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار / ای لباس [illegible]
ظن سپرداد [illegible] / چون [illegible]
صوت و حرف آن سر خر دان یقین / ده معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر / این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین ز ناموسم [illegible] جان ز تو / [illegible] آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش تو / هم جهت هم نور او کانش تو
بر فلک محمودی ای خورشیدفش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یکقبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدت است اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود / منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگرداند رو / خشم گردد آینهٔ زنگی او

آفتاب از ذره

در بیان اعتقاد نصاری که پیش از بعثت محمد رسول صلی الله علیه و سلم [illegible]

زان سبب جان نبی را جان [illegible]
اینهمه خواندی و خواندی آن کهن
کیر چنین کرمت با آینه
تا بجام احمد [illegible] فتوح
هر کجا بیماری از من بد
نقش او را کی بباید اشتغال
آنچنان فرخ بود نقشش بود
اینهمه انکار و کفران [illegible]
قلب آتش دید و حالا [illegible]
افتد اندر دام مکر نفس کی
هیچ او لاف محک دیدن زند
تا قیامت گر بگویم زین کلام
آینه کو عیب رو دارد نهان
آینه جو [illegible] بی نفاق

تا بدانی لج این کبر کهن
از خیال روی فرخشان [illegible]
با غیان شان میشنیدی [illegible]
یاد او شان دارو [illegible]
بلکه فرع نقش او بیند خیال
کرد بر در حال دیوار [illegible]
چون در آمد سید آخر زمان
قلب را او قلب کی [illegible]
این گمان [illegible]
یا بسنگ امتحان [illegible]
صدق [illegible] دین [illegible] تمام
از برای خاطر قلبان
ختم کن والله اعلم بالوفاق

پیش از آن کز نقش احمد فر نمود
سجده میکردند کای رب بشر
هر کجا حربی مهولی میبدی
نقش او میگشت اندر راهشان
نقش او بر روی دیوار [illegible]
گشته با گردی اهل صفا
اینهمه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب بیزر [illegible] محک
[illegible] نقد پاکیزه بد
او محک میخواهد اما آنچنان
آن محک کز او نهان [illegible] صفت
آینه نبود منافق باشد او
تا که عیب آینه [illegible]

تا شناسا گشت و پیش پای زد
نعت او هر گبر را تقویت بود
در عیان [illegible]
[illegible]
در دل و در گوش و در افواهشان
از دل دیوار خون دل چکید
آن دو روئی عیب [illegible] دیوار
چون بدید [illegible] برد
تا مرید [illegible] دلتنگ
کی بسنگ امتحان [illegible] شد
که نگردد قلبی او زان عیان
فی محک باشد نه نور [illegible]
آنچنان آینه را [illegible]
گر [illegible] همچون [illegible]

عرش چه و چرخ چه ای ذو لباب
فهم کن والله اعلم بالصواب

تم
تم
تم
تم
تم
تم
تم
تم

[illegible] وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین [illegible]
[illegible] واذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول [illegible] مصدقا لما بین یدی من التوریة ومبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین

هو

این دفتر دفتر بیست از نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات سقیمه و مثبت و مروج نسخ صحیحه منقیه که کمترین معتقدان
این کتاب و صاحب این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما بدفعات باشتاد نسخه
بلکه زیاده مقابله نموده در خدمت استادان ماهران این فن از روی تحقیق لفظ و معنی سند ساخته
اول دیباجهای سته آنرا که خالی از اغلاق و سقم نبود تصحیح داده و عنوانهای بر داشته از آنکه اکثر الفاظش
مانوس الاستعمال نیست درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق اقتباس اشاره در طی ابیات
اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید بر آورده با قید سوره و سپاره همه جا بر حواشی ایراد کرده
و هر جا تصریح و تذکار آیه مبینه نشده و ترجمه و مفهوم آیات معجز سمات قرآنی را بنظم در آورده اند
رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق قطعهٔ آیات را پیدا کرده نوشته و همچنین احادیث حضرت
رسالت پناه نبوی علیه من الصلوة اکملها و اتمها و اقوال اولیا و اذکیا که ابیات قدسی سمات مثنوی
مطابق آن واقع شده و فی الحقیقه ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده تحریر در آورده و ابیات عربی را
و در تحت همان بیت ترجمه نوشته و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه آنرا از روی کتب لغات
عربیه و فرهنگهای معتبرهٔ فارسیه و سماع ثقات قدسیه تفتیش کرده بقید هندسه
بر حاشیهٔ هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکل فارسی
قلمی نموده و شکل آن نسخه را بقواعد مجوزهٔ قافیه که از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی
اهل ظاهر بی قافیه میدانسته اند بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافت
در ملازمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح این کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده آنچه اولی و انسب
و الیق بوده مسلم داشته بتحریر در آورده و بر هر شش دفتر فهرست واضح لایح نوشته در پای هر قصه و هر
داستان در فهرست تعداد اعداد اوراق و در تحت داستان در کتاب عدد ابیات که کاتبان سقیم القلم نوشته
انداخت بهندسه قید کرده و ابیات زیادتی لابدی را که کتاب خانه انتساب بر دو ستین وده

از قلم انداخته بودند

از قلم انداخته بودند و بلا شک از واردات طبع فیاض حضرت مولوی بود از چندین نسخه
پژوهش نموده داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در کمیت نسبت بسایر مثنویات عالم
زیاده بر دو هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجای رسیده که از زمان
حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا النسخه باین صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور
نیامده و منتهی تحقیق و تفتیش همینقدر تواند بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و
تدقیقات دیباجه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه ستة تاسیس این کتاب بر شش دفتر و چندین
فواید دیگر قلمی شده بواسطهٔ سهولت استفادهٔ طالبان و سرعت حصول این کتاب بعد تحریر
و تصحیح و مقابله بر شش جلد اجدا اجدا جلد نموده بمثنوی مقدس که در شش جهت عالم فیض منتشر باد
مسمی گردانیده و این چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته
تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخهٔ صحیحهٔ لطیفه است نه از نسخ رسمی عرفی و بی تامل و تدبر
قلم بجرح و تعدیل و تغییر و تبدیلش نرانند و بر تصحیح و تنقیحش اعتماد تمام نموده غور کنند
امید آنست که صدق این مقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تحقیق و امعان بعرض و تشریح بماند
غلام همت آن عارفان با کرمم ٭ که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند
دیباجهٔ لطیف انصرام یافته تاریخ دیباجه کل و تصحیح این مثنوی است لط

١٠٣٢

بیان اتحاد و

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست
وهمچنین قد جف القلم که ان لا یستوی الطاعة والمعصیة

پرسیدن پادشاه

بسم الله الرحمن الرحيم

وعنده مفاتيح القلوب وصلى الله على خير خلقه ومحمد وعترته این مجلد پنجم است از دفترهای
مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعیست که ره مینماید بی آنکه شمعی بدست آوری راه
رفته نشود و کاری کرده نشود و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت
جهت این گفته اند که لو ظهرت الحقایق لبطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجت
که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول
قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه علم شریعت همچون علم کیمیا آموختنست یا از استاد یا از
کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس کیمیادانان بعلم
شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت
شادند که ما زر شدیم و از علم کیمیا و عمل آزاد شدیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو
علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و داروها خوردن
و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون
آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد ماند حقیقت
اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین
و اگر حقیقتش نبود نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه
یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست
طریقت عملست حقیقة الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا
وصلى الله على خير خلقه محمد وآله وصحبه اجمعين

الدفتر الخامس من المثنوی المولوی المعنوی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا آن نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش از خدای تیز گوش / کرده چون موش از ظلمات گوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد موی هر اسرار دود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موش آنجا بزیر آن سوراخها

تفسیر این آیه که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الی آخره

چار وصفست این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن / کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امید ساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زودتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که مبادا یاغیی آید به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را با عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر / که نیایندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری رنج و شکار / بی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند

در سبب ورود این حدیث که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان الست / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک اشکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیمشب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید / او چنان محتاج اندر حال رید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / از چنین رسوایی بی خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / کار نیکم بدتر از بد کاریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / آنچنانکه کافران روز نشور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خیال آن شرمنده نبیند و خجل و بی ناموس نشود و گستاخ از آن حجره بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان ازین بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کان باب بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نی کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیکن این دمیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را شستنیست / کاندرینجا هست حکمتها بنو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه پیغمبر علیه السلام در آن ساعت که حضرت رسالت پناه نجاسات ملوثش را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و بر حال خود و مسلمان شدن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وان را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفیش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت ولیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان / شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود

بجهد

[illegible] قرص [illegible] تن ... تا بروید در عوض در دل چمن
قرص [illegible] کم کن ازین لقمه تخت ... تا نماید وجه لا عین رات

تن ز زرگین خویش چون خالی کند ... پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد ... از یطهرکم تن او بر خورد

دیو میترساندت که هین و هین ... زین پشیمانی خوری گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن ... بس پشیمان و غمی خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج ... وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست ... آنچه خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل ... در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون ... آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا ... تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی ... گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی و هیهات را ... در لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل ... تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت گیرد او چون گوش اسب ... میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه ... که بمانی تو ز دردِ آن ز راه

نعل او هست آن تردد در دو کار ... این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی ... آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنه بچه محفوف گشت ... بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا ... کان کند در سله گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بنددش ... ور بود حبر زمان بر خنددش
گر بود کوهی چو که بر بایدش ... دست برد خویشتن بنمایدش

عقل را با عقل یاری یار کن ... امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و نوحه که میکرد بر خود از خجالت و ندامت و از آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب ... ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید ... دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت اینسو آ بیامد آنچنان ... که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ که هین بازآ بخود ... کز ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن ... کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم ... سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی القضا ... بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان ... فعل و قول ما شهود است و بیان

آنچه در دهلیز قاضی تن زدیم ... نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه ... حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو ... آن گواهی بدهی ای بی‌عجب
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای ... اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای

تا بنه‌ی آن گواهی ای شهید ... تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز ... کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان ... این امانت واگذار و وا رهان

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد ... هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد ... هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست ... کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش ... شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون ... چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا ... این زکوة و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال ... با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش ... میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند پس دو گواه ... جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار ... نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه‌دار اندر صیام ... خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را ... کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با اینکه او کژ می‌تند ... عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را ... داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط ... غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود ... سیئات جمله را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این ببارید از سماک ... تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس ... تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب ... تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان ... هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم ... بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هی بیایید ای پلیدان سوی من ... که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را ... چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم ... سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر ... خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین ... عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما ... کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید او ز کس ... میرود جویان مفلس سو بسو

تا بریزد بر گیاهی رسته‌ای ... یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد در سر او حمال‌وار ... کشتی بی‌دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان ... زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دری دل هر دانه‌ای ... میرود در جو چو دارو خانه‌ای

زو یتیمان زمین را پرورش ... بستگان خاک را از وی روش

استغاثت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

چون نماند مایه‌اش تیره شود ... همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا ... آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید ... ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش ... هم تو خورشیدا ببالا برکشش

راههای مختلف میراندش ... تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست ... کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش ... بازگردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان ... از طهارات محیط او درسشان

از تیمم وا رهاند جمله را ... وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال ... آن سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل ... میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام ... وقت رجعت زین سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام ... واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه ... جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه هم باید ابتدا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نمانی شد ز آتش چون خلیل / گشت جانت رسول آب سلسبیل
هست سیری از حق اهل طبع / کی بسیلی واسطه نان [illegible]
لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

این هنرها آب آمد شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نخواهد سیر گشت اندر درون / بنگر اندر بول رنجور اندرون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او در فعل او / تا چه دارد در ضمیر راز جو
نورش اندر تسبیح [illegible] / بهر صیاد او نه باشد با بخت
گر بود صیاد از دی در شکر / وان فسون و قال و فعلش [illegible]
ور بود صدق [illegible] / تا رساند بر ترا سوی بحار
لیک نور عارفی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابان‌ها و دشت

در بیان آنکه نور خود اگر از اندرون سر طالب [illegible] کند بر خلقان بی آنکه فعلی و قولی بیان کند گواهی میدهد

شاهدش فارغ آمد از شهود / وز تکلف‌ها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافت / زین تسلسل‌ها فراغت یافت
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که از او هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیکنام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این مجاهدت / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
که اعتقادم راست است اینک گواه / نیست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواه را از ان / تزکیه‌اش اخلاص و معقولی [illegible]
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رداست / ور گواه فعل کژ پوید رداست
قول و فعلت بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز می‌دوزید شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض که شنود / یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسی اندر حبس اول
تا تو بستیزی ستیزد ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن پیغمبر علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندها را بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دزدد گلویش [illegible]

هر که سوی

هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو بی شک که همکاسه‌ش بود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بی شک که همسایه‌ش بود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و همسفره وی است
ور نشیند بی تو بر اسپ شرف / حاسد ماهست و دیو او را ردیف
ور بگیرد داد و شهباز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی فرمود شارکهم خدا / هم در اموال و در اولاد شما
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد / معجزهٔ عیسی بدان عاجز کرد
از تو جانم از اجل کی جان برد / عازر ار شد زنده زان دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معدهٔ چنین پیلی شود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه می‌خورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتی است هو / ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می‌چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عجل للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند
پیل اگر چه در زمین [illegible] / او ز شهباز [illegible]
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک کرمی کو خورد / اینچنین حلوا بجا کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاسات هیچ [illegible] / شد نجاسات مر ورا [illegible]

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / برنوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش‌نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / برنوشته چشم و ابرو خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

تمثیل عقل بچیر شکل و نظر او در غیب مانند نظر ملک در لوح محفوظ

بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر صلاح / وان یکی با فسق و دیگر با نجاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون زاندرون
این در آن حیران که آن عجب مکان چیست / هر چنین آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون نه بیرون را روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کم کرده است راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی گیرد شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف / فاش گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی برمیزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
لیک پروانهٔ دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوزندگم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم من غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

قسمیه یا حسرةً علی العباد

ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وان عزیزان رو ببی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوایی خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وان عقابان راست بی‌جایی سرا
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

بیان آنکه فرجی را نام نهادند اول

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافی یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
عسر با یسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه را بشکاف هین / تا ازان صفوت برآری اوزکی
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه ز لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه بت‌پرستان جز بجو
بو قلاوزست ای جویای عشق / نی به بو معشوق شد جنای عشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل ره برد

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنست اندر خاک کش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمسه الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه ماند میکنی زودش دفن / کاینچنین زشتی بد و از چه حسن

جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من ندانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آنرا دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی گفتن ندم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این می‌هل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این می‌هل همی جو دیگری / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بند از لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاجدار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدای عز و جل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر گریزانند و بلطف آویزان اما حق تعالی قهرها در لطف پنهان کرد و لطفها در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهربینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهانسوز آتشی / سوی راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم آتش برآورد از نهاد سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند گرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاه بی‌رسن
ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرسست / اندکی صیقلگری آنرا بسست

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان‌بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل کل / عقل او مشکات و عقل خلق [illegible]
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وان ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط از ارباب شد

[illegible] وزین بند سخت ... حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را ... که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی ... تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود ... مکر کن تا فرد گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی ... در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن ... هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز ... کیسه‌ای زان بر بدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر ... رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او ... رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر تشنه معنویست ... زاری سرد دروغ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلتست ... که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان به سگ دادن

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب ... اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
این چه ماتم دارد اندر [illegible] عجب ... زین سبب چون توانم بی تو زیست
سایلی بگذشت گفت این گریه چیست ... نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو ... نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان ... شیر نر بود و نه سگ بی‌پهلوان
تیز چشم و دزدران و صیدگیر ... صید دیدی در پی صید او دلیر
صید میکردی و با سم داشتی ... دزد را از دیگ من کم کرد ای
قانع و آزاد و تند و خصم‌ران ... نیک‌خو و باوفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است ... گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض ... صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر ... چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من ... می‌کشانم بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد ... گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان ... لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک ... که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و به غم آبی شده ... می‌نیرزد خاک خون بیهوده شده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس ... پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود ... جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود ... چون بنالد چرخ یارب‌خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست ... کو به غیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا ... سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ ... ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل ... ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب ... برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا ... تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن ... تا بری کالای ز علم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را ... نیک دانی نیک باشد [illegible]

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی یبصر و خویشتن او بی خویشتن شده

پر طاوست مبین و پای بین ... تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان ... یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر ... در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش چراست ... من نپندارم که این حالت رواست
تا بیامد آیت و آگاه کرد ... کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی ... صید چشم و سخره افنا شدی

معنی چشم بد آخر بازدان ... این نگاه از چشم بد [illegible]
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان ... وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه ... برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول [illegible] ... می‌رسد از چشم بد [illegible]
از نظرشان کله شیر عرین ... وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام ... وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر ... بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری ... کو به تک با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک ... سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار ... لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد ... چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست وین از رحمتست ... چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود ... چیره زان شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجه رحمتست و ضد او ... از نتیجه قهر بود آن زشت‌رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست ... حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج ... در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف ... طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه ... وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد ... وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست ... لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر ... باز گویم دفتری باید دگر
اسپ کش را عرب شیطان خواند ... نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت ... مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان ... دو ریاست‌جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک ... تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم ... قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست ... همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد ... چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او ... رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس ... هر صباح از فقر مطلق گیر درس
کبریا آمد ردای ذوالجلال ... هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج زرین است و آن تا کمر ... وای آن کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت ... کاشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد، از تعجب گفت دریغت نمی‌آید، گفت می‌آید ولی پیش من جان عزیزتر است و این عدوی جان منست

پر خود می‌کند طاوسی به دشت ... یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی ... بی‌دریغ از بیخ چون برمی‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل ... برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند ... حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند ... از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست ... تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی می‌کنی ... قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه ... افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر ... لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز ... ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا ناز آوری زد پر و بال ‌‌ آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
کشتنی را زادی ای ناز از دست ‌‌ بیم و ترس مضمرش یکجا از دست
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند ‌‌ صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد ‌‌ هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند ‌‌ نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد ‌‌ زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار ‌‌ لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو ‌‌ روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست ‌‌ آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست ‌‌ که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را ‌‌ ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی و نقصانی بر آن بماند

روی نفس مطمئنه در جسد ‌‌ زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان ‌‌ می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را ‌‌ در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی ‌‌ عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر ‌‌ عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت ‌‌ که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید ‌‌ آن بود بهتر ز فکر هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی ‌‌ خرج این دم کن اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر ‌‌ حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز ‌‌ تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت ‌‌ بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر ‌‌ باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی ‌‌ بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی ‌‌ از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب ‌‌ از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است ‌‌ بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا ‌‌ از دخان نزدیکتر آمد به ما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان ‌‌ بهر تخییلات جان سوی دخان

بیان قول رسول صلعم لا رهبانیة فی الاسلام

برمکن پر را و دل برکن ازو ‌‌ زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال ‌‌ شهوتت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو ‌‌ خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو ‌‌ زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود ‌‌ غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن ‌‌ زانکه نبود خرج بی‌دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او ‌‌ تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا ‌‌ رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست ‌‌ بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه ‌‌ نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا ‌‌ شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا ‌‌ آن جزای دلنواز جانفزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست ‌‌ دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حقست و بس

غیر معشوق ار تماشایی بود ‌‌ عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت ‌‌ هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند ‌‌ در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت ‌‌ شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین ‌‌ شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن ‌‌ نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل ‌‌ خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود ‌‌ از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان ‌‌ پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز ‌‌ پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات ‌‌ در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال ‌‌ اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت ‌‌ چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست ‌‌ تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی ‌‌ در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوید آنجا خاک را می‌بیختم ‌‌ زین جهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم فارغ از کنجی بار ‌‌ شادمان بودم نگار از بی‌بکار

در تفسیر قول رسول علیه السلام که ما مات من موت الا وتمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

ای دریغا پیش ازین بودی اجل ‌‌ تا عذابم کم بدی اندر وجل
زین نفیر و حسرت آن [illegible] ‌‌ که چرا آن مرده کردار از نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت ‌‌ لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش ‌‌ که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی ‌‌ ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام ‌‌ دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی ‌‌ این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع ‌‌ ور نگر کم دران چهرهٔ خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود ‌‌ وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
برمکن آن پر خلدآرای را ‌‌ برمکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست ‌‌ بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریهٔ دراز دردمند ‌‌ هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست ‌‌ بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش ‌‌ از غم پر بود شور اندرش
میچکید از چشم تر بر خاک آب ‌‌ اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه‌ناک ‌‌ خاک گل میشد ز اشکش بی‌شکی
گریه با صدق بر جانها زند ‌‌ تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی‌صدق [illegible] بود ‌‌ دیو دون بر گریه‌اش خندان شود
گریهٔ بی‌صدق باشد بی‌فروغ ‌‌ آن نداند چربی ماند و دروغ
عقل و دلها بیگمان عرشی‌اند ‌‌ در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت ای دریغ ‌‌ بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی در او ‌‌ گشته‌اند اندر جرم شهوت بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار ‌‌ زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهند از [illegible] ‌‌ سحر را از ما میاموز و مچین
تا بیاموزیم این سحر ای فلان ‌‌ از برای ابتلا و امتحان

کاملان را شرط باشد اختیار اختیاری نبودت بی قدرت ای
حیله‌ها همچون سگان خفته‌اند اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفته آن رده همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته در حجاب از شوق صید افروخته
تا کله برداری و بیند شکار آنگهان سازد طوافی کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه در مصاف آید مزه وز خوف بزه
گر بود صبار دید آن بود او آن تهیج طبع سستش را نکو
ور نباشد صبر پس نادیده به تیر دور اولی ز مرد بی زره
باز گرد و کن حکایت را تمام تا چه گفت اندر جوابش آن همام
بشنو اکنون تو نظاره را جواب تا بدانی هر نکویی را حجاب

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک‌یک تا نیفتد در بلا هر کاکلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدو جان اند

پس هنر آمد هلاکت خام را کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است برکنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست چونک از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر برفزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال چون نماند رو کم افتم در وبال

چون چنین نیست خراشم روی به گر بزخم این پری ها ور جهیست
کرد لم فرهی سیری داد رشتی روی خوبم جز فغان را فراشتی
چون مهیم رفد و مکر و گناح خصم دیدم زود رفتم در صلاح
تا نگردد تیغ من با او الکمال تا نگردد خصم و پر منزع و بال
سینه زیم تا زکم جنبان بود کی فراز خویشتن آسان بود
اگر از فیری بود او را ازاد چون اندر بیم بیکبری داد او را
من که خصمم هم منم اندر گریز تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی ببیند امن نی گو در خرج اگر که خصم او نیست سایه خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچو ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فنااش از فقر پیرایه شود او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع چون کرد زبانه پا و سر سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت در شعاع از بهر آن کش شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار آتش صورت بنوی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست شمع جان را شعله ربانیست
چون زبانه آتشی جز نور بود سایه فانی شدن زود رود
ابر را سایه بیفتد در زمین ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخو باشی اندر بیخودی چون قرص او
باز چون ابری بیاید رانده رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف چون هلال آمد گشت آن بدر شریف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان که کند مه را ز حس ما نهان
حور را این پرده زالی میکند بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی که آن است از مه است هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شدست روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مه است و دولتیست اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت مهر و مه معزول شد چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار چون رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار مادر ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پرده اوی شگفت ز انعکاس لطف حق شد لطیف
برکنم پر را و لطفش را ز راه تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است موسیم من دایه من مادر است
من نخواهم لطف مه از واسطه که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند پرده در باشد به معنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزه پیغمبری بد آن سخا گشته ابر از محو همرنگ سما

گشته ریزان قطره قطره از سما / گفت آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست و سر از زیر تن / خانهٔ شمع و بعد استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
این مشوش کرد بیش از طلب / تکیه بر شور شر این از نیاز
یا پی احسنت و نالش و خطاب / خویشتن مرده کن و گر خیر کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر ستانی کند رو خلوت گزین / تا کردی جمله خرج آن و این
زانکه قوم هم لقمه خوار / آکل و ماکول ای جان هوش دار

بیان آنکه ما سوی الله چیزی آکل و ماکول است چون مرغی که قصد صید ملخی میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگرچه می بینش بچشم بنظر دلیل و عبرتش می بین تا چشم تو باز شود والله اعلم

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود او بی‌خبر / در شکار خود ز صیاد دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل در / غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر خورش آب زلالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم بود / نیست حق ماکول و آکل لحم و پود
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین است و گرد
امن ماکولان جذوب ما دست / رو بدان درگه که لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد
تو شناسی گر خیالی وارهی / یا بجستی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
همچو زنبوری خیالی میپرد / که گشاد ایمن که آکل کی برد
کمترین آکلات است این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق آکال غلیظ / سوی آنکه گفت ما یمت حفیظ
یا ببوی آنکه او بی حفظ رفت / گر شتابی سوی آن عالم فرخت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بهادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / زانکه زو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
اینجهان و آنجهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا ینفک القلب من مطلوبه
هرکجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیر از زبون گیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای فلان
تو زبونی یا زبون گیری عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب
آکلی و اکولی ای مرغ عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلت / دلبری میکند او دلبریت
بین ایدی خلفهم سدا شناس / گرنه بینی خصم او را خصم خاص
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری تری
کم ز عصفوری نه‌ای بنگر کران / بین ایدی خلف چون چندینها
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیشم بود صیاد مست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
پس نگر کن قصهٔ فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را
چون هلاکت دادشان بی آلتی / او قرینست در همه حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان بی دست حق داور بود
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر میشد که او
وانکه میگفت این بعیدست و عجب / اشک میراند و همی گفت ای رب
دل نزاراند دام و رب قبیل / دام تو خود بر پرت چفسیده است
برکنم من بیخ این مغروس دام / از پی کاهی نباشد ترک کام
در خور عقل تو گفتم این جواب / فهم کن وز جست و جو و بر متاب
بگسل این حبلی که حرصست و حسد / یاد کن فی جیدها حبل مسد
آنکه چون اکاه حق کار شر نمود / بر وی رحمت عاقبت بی هیچ بود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم / فارغست از ترس آنکه با کلیم

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارتست بقمع کدام صفت است از صفات مذمومه و مهلکه

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پستر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گوید او کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیانست و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صورت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی
می‌کشی جزو زمین را زآسمان / مغزهایی در زمین از اقتران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودترش از دیگران آید ممات
دیده دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ایتلاف خرقه تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی‌حد و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف کز این جهان بالای این
در فنا این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
گنده و گندیده و پوسیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دیده او خریدار تو نیست / صید حق است او کز آن تو نیست
هر کجا باشد جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عما
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگیان آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه زاول شاهد و خوش‌خو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه در زمین خوش می‌دود / دانه چین و شاد و شاطر می‌تند
زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی صلعم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی‌دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آن آهو در آخر خران و طعنه زدن آن خران بران غریب گاه بجنگ و گاه به تسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص خداست عز و جل میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدأ غریبا و سیعود غریبا کما بدأ فطوبی للغربا صدق رسول الله

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعه و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذابی سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری میان سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی اند بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر به پیش من بهدیه یک ابوبکر نام بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و هر صلت که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بی‌عرض / خون دل از رخ فتاده از زخم
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن‌کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته مرده‌کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمالها / می‌کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحبدل کنم در تو نظر / نی به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابابکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / ننگردش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او از ذوالجلال
هیچ بی او حق نبخشد هر نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی چون و چگونه بر کمال
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کو بداند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم به تو / گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمردهٔ پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه‌ست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید آری نی تکلف از نیاز / تا که ناصح گردد نفع دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش بازیان / شد نفاقش عین [illegible]
زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت میرسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام عنبرین خوبت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌کند درد دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز بر / در یکی حقه معذب پشک و بول
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده‌ست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی

آن خری شد

آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ تو است / که ازان اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک ازو می‌نایابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / کان بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گاوان لاغر اخذ العجف شیران گرسنه بوده‌اند تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگر آن خیالات صورت گاوان در آینهٔ خواب نمودند اما تو معنی شیر بنگر

آن عزیز مصر می‌دید او به خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربهٔ بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آید به صورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش برد و فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد پا بر نهد او بر سها
شاه گردد و اکند او را ز بند / یابد او در مردگی دل زنده

بیان آنکه کشتن خلیل ع خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آن را مو بمو
گفت زان حکمت زبانم گشاد / تا مسلم کردم آن [illegible]
شهوتی است او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک او مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس جواهر ز معدنها خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان به حبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت   دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد و پیش او نهاد   نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد   که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است   پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید   از تک دریا غباری بر دمید
چونک خوبی زنان با او نمود   که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد   که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار   که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران   که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق   گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن   خد همچون یاسمین و نسترن
دید او آن غنج و برجست سبک   چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ   زان کرشم و زان دلال شنگ و شنگ

تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون و تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

آدم و جن و ملک ساجد شده   همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوخ بعد هستی نیستی   گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند مو کشان   که برو زین خلد و ز جوق خوشان
جبرئیلا سجده میکردی بجان   چون کنون می‌رانیم تو از جنان
گفت بعد از عز این اذلال چیست   گفت آن دادم و این داد است داد
حله می‌پرد ز من در امتحان   همچو برگ از نخل در فصل خزان
آن رخی کو تاب او بد ماه وار   شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شده   وقت پیری ناخوش و اصلع شده
آن قد صفدار نازان چون سنان   گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ   وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران   زور شیری گشته چون زور زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده   گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن   می‌کشیدی در بغل وقت شدن
این همه آثار غم و پژمردگیست   هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک گر باشد طبیبش نور حق   نیست از پیری و تب نقصان و دق

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

سستی او هست چون سستی مست   کاندر آن سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق   ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر   که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه   زرد و بی‌مغز آمده چون کاه
تا چه زلت کرد این باغ ای خدا   که ازو این حله‌ها کردی جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن   زهر قتال است هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست   عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست   کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آن که تا داند یقین   خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود   پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر   ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استاره‌ها   نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه   ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ   نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را   مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ   نور بی رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن

خوی کن بی شیشه دیدن نور را   تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته   در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا   تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد   غم مخور که صد چنانت باز دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری   که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم   امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر   که دگر هرگز نبینند آن اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و ودود   رفت زان سان که نیابد کس نشان
که اضل اعمالهم ای کافران   جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا   که مریشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد   دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا   تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش   تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت   کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم   رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل ای ترک غارت ساز ده   هرچه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن   زانکه منکر گشته‌اند از خاب جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم   باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض   رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم   بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران   بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا   که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را   بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا برکنند   خیمه را بر باره‌ی نصرت زنند
آن شهیدان باز نو غازی شده   وین اسیران باز بر نصرت زده
قفل مشکلها ز لطفش حل شده   ناامیدی رفته امید آمده
نفخ کاف از نا کمان بسمل شده   کشته مسجد ناگهان این تنگنه
سر برآورده دگر باره ز نیست   که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست   وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود   ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان   که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست   شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی   فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر   که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را   ورنه بغداد کنم ابخاز را
پس خزانه‌ی صنع حق باشد عدم   که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود   ~~کو برآرد زو عطاها دم بدم~~ که برآرد فرع بی اصل و سند

تا عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار   باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره‌ی خاک پیچان در هوا   خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل   باد را نی جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف   کف بی‌دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل   فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم   دیده معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید   کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم گشتیم از ضلال ... چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر ... چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف ... که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود ... پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ ... سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم ... که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ... ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی ... سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد ... هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات ... الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز ... که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند ... آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال ... وان سوم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور ... یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش ... یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم ... بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد ... که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت وان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق ... باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود ... ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد ... کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود ... هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل ... تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی ... من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف ... واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا ... بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد ... خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق ... احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن ... ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است ... حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایم است ... نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش از ارث است در جان‌ها ... نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان ... نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز ... رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا ... پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم ... شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی ... محلبی از دیگران چون حالبی
چشمه شیر است در تو بی کنار ... تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر ... ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز ... چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون ... تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر ... تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری ... رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانو می میان آب جو ... غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت نانست پایت اندر آب ... وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد ... چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو ... چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو
هی نه اسپست این به زیر تو پدید ... گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن ... اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
هست چیز و پیش چشمهای او چو خور ... بی‌خبر زان چیز و در شرح و خبر
چون گهر در بحر گوید بحر کو ... وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود ... ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش ... عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او ... هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول نبی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله تعالی سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات ... می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار ... آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را میکشد آن بیخ گیاه ... آب هوشت چون رسد سوی [illegible]
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش ... آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر ... کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام ... فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را ... ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش ... نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی ... که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده ... نی به طبع پر زحیر پرگره
بار کن پیگار غم را بر تنت ... بر دل و جان کم نه آن جان‌کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار ... خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست ... کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش ... ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد ... تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش ... ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حماله حطب باشی حطب ... در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را ... گر چه هر دو زرد شد ای فتی
اصل آن شاخ است هفتم آسمان ... اصل این شاخ است از نار و دخان
هست ماننده بصورت پیش حس ... که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل ... جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را ... تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین تحرک شد تبرک را کلید ... ور تحرک کردی ای دل مستفید

در معنی رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند ... ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم ... وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف ... یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید ... باز شد قفل و در و شد ره پدید
گر چه رخنه نیست عالم را پدید ... خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود ... سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن ... هیچ می‌دانی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی ... آمدن را راه دانی هیچ نی

گر ندانی تا نگوئی راه نیست / زین ره بی راهه باید رفتنت
میشوی در خواب شاد ای بخت جفت / هیچ دانی راه میدان تا کجی
تو بجنبان چشم خود را تنگ کن / خویش را بینی در آن چرخ کهن
چشم چون بندی که صد چشم خدا / بسته چشمست این ز اغرا
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
گر بخسبی مشتری بینی بخواب / چند بدگی خواب بینی جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر نمانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر در اسبان جز آنای بدی / از خریداران فارغ شدی

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خوردهٔ که گیج شده و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشد اگر چه در آن یاوه گفتن مأمور باشد

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن شیخ گول / کای گروه کور و نادان فضول
این نه شنیدید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسید از عما
همچو طفل خفته اینجا آمدیم / بیخبر از راه و از منزل بدیم
از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار / که بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا بدین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین
پادشاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید کوه آن / میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان تو / نز برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحقشان میخوانند و باب حیات ابدی

بلکه از چفسیدگی

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تاج شاهان را ز شیرین این بیان
خرقه بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آن کس که زو پرهیز کرد
خاصه پنج ریش و هر جا قرحه‌ای / بر سرش چفسیده در نم خرقه‌ای
سیم و زر چون خرقه و آن حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خان و مان چفسیده ریش ناشکیب / نشنود اوصاف بغداد و طبیب
گر بیابد باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / وز گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی نمیدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درخت آمد آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد أرأيت الذي ينهى عبدا إذا صلى أرأيت إن كان على الهدى أو أمر بالتقوى أرأيت إن كذب وتولى

گر نخواهی تا دوی این بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفاآت نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هرکه او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید زیار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را مهتری
جز اشارت که ازین می بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد

چونکه

آن جماعت را که وادی بوده اند / بر همه آفاق شان فرزده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / جا بشعر خیز سنبده آن کرده
آن کرامتهای جسمانی گران / در نیاید در حواس و در بیان
بلکه باشد در ترقی و مزید

گشت دریاها مسخر پر ازشان / صحن مسجد اقصا خاید از نشان
این خود آن کرامت است از بهرشان / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایمانی منقطع نی مستتر
هست آن بخشنده بر هم جسم و جان

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنی است / قایمی ده نفس را که منثنی است
صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیله و ترازو دان یقین / که بدان خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا / این همه رشک است و خصم است و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون بود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره‌زنی خالی نه‌اند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه می‌دارند آن دو رشکمند
هر دو می‌خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن شاه از ایاز ...

شاه پرسیدش که ... / یا چه حاصل دارد آنکس کو نجاست
غیر این نفع زبان کن یا کهن / چیست نفع اندر ...
یا چه بخشد هر کسی را ... / وانکه تا ... گشت چه بود ...
یا چه دولت ماند کو را ... / کیر این وحی نبی ...
گفت خود آن ... / هم کم از وحی ... دل ...
خانه وحیش پر از حلوا شده / او بنور وحی حق عز و جل
چونکه او حی الرب الی النحل آمده / کرد عالم را پر از شمع و عسل

این که کرمناست بالا می‌رود / وحیش از زنبور کمتر کی بود
ای تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گر چه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوایی را و جگرتشنگی روزهای دراز را و میگفت من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمتی دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا رفتن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را علیهم السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / زخمها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک میشمرد
نز برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
می‌کند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می‌گفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
بعد از آن گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمایی بجان استاده‌ام / بر خط تو پای و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم / ور چو یونس در دم ماهی روم
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
سر نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی این چه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای
گر بمیری زنده یابی بی تمام / نام نیکی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق این ... / آه سردی بر کشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد بما / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی

از حبیب بشنو و نور از آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برون غمگین بجا / نی ز گلشنها برون همی بجا

نور دیده نور دیده باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت
آن یکی پرسید از مفتی به راز / گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دید او در گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان / تا بدان شاخ از جزع او شد روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نماز

[illegible] بطل نمازه [illegible] ... در نماز ... آب دیده ... [illegible] ... و علیه السلام ... و اتبع ملة ابراهیم حنیفا ... فی ابراهیم ...

ور ز خوف حق بود گریه و شست / دانکه آن آب تو دمع گشت
بی تکلف گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز / رونقی یابد ز گریه آن نماز
ور ز رنج تن بود و ز درد و سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / کرد دل و جانش ز ماتم [illegible]
می‌نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار داد او دل ز درد
پس نمازش بی‌شکی باطل شود / گریهٔ او نیز بی‌حاصل شود
زانکه از ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند است راز
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گر بکرد از فرقت بچه بکا

مریدی در آمد به خدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه طفل است ... [illegible] ... شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و بگریست ... [illegible] ... و ذکر ... [illegible] ... الی الارض بسیار گویی که آن جای شکرست که آن گریه حضور قلب باشد

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یک بار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی‌بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی خبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو عکست آن تقلید شیخ / پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون به بیند شادی ناز شیخ / فیض شادی نه ز مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود داند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر آن آب خوش از جوی بدی
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده خود / که در آن تقلید بر می‌آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود و این اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود روم / شادیی میکردم از عمیا دو تو
من چه می‌بستم خیال آن ز جان / در کسی مستی ز تقلیدی بود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچون کبیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت میکند او را گسال
مایه‌ای کان سرمهٔ سر ویست / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در معرکش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگست / چون به دریا رفت بشکسته رگست
او حملناهم بود فی البر بس / آنکه محمولست در بحر او بکس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دو تو

بیان حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد او فقان آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پی آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکرست
گریه کز جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را [illegible] اینجا [illegible]
گریهٔ او نه ز غمست و نه از فرح / روح داند گریهٔ عین الملیح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست / زانچه وهم عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نی قیاس عقل و نی راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت اسرار نور
بر حدث چون قدم دنگش کند / چونکه گردش نیست هم گردش کند
گر بگوید او بیا با صد نظیر / لیک من پروانه‌ام ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات آن زبون
هر که گیرد او عصای امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر دم و دمی / کو بر آید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می نماند هم به ترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب / هست بس بالا و دیگر را نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرهای دگر / قرص نان از قرص مه دورست دور

گریهٔ او خندهٔ او نطق او   فهم او و خلق او و خُلق او
عقل او و هم او و حس او   نیست از وی هست آنچه از او

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان   آن دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض   که دقیقه فوت شد در معترض

این سخن پایان ندارد باز گرد   کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود و شهوت آدمی‌وار … و کدو در قضیب خر کرد تا از اندازه نگذرد و خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را به بهانه به جای دور و با آن خر جمع شد بی کدو و هلاک شد به فضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحوم‌اند نه ملعون برخوان لیس علی الاعمی حرج و لا علی الاعرج حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب والسلام

یک کنیزک یک خری بر خود فکند   از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود   خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت‌سازه را   در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز   تا رود نیمهٔ ذکر وقت سپوز

زانکه گر کل ذکر رفتی درو   آن رحم وان روده‌ها گشتی تبه
خر همی‌شد لاغر و خاتون او   مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعلبندان را نمود آن خر که چیست   علت او که نتیجه‌ش لاغری است
هیچ علت اندرو ظاهر نشد   هیچکس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او به جد   شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود   زانکه هر جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال خرک   دید خفته زیر آن خر نرگسک
آن کنیزک بود زیر خر زبر   …

از شکاف در بدید آن حال را   بس عجب آمد ازو آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان   که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکن است   پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته   خوان نهاده و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت   کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش می‌گفت این سخن   کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت   راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد   کرد پنهان پیش شد در را گشاد

روترش کرد و دو دیده پر ز نم   لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او زمه جاروبی که من   خانه را می‌روفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را وا گشاد   گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
روترش کردی و جاروبی بکف   چیست آن خر گسسته از علف

نیمکاره و خشمگین جنبان ذکر   ناشکاره دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز   داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر نه بسر   رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین کو و چنان کن و آنچنان   مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصودست مغز آن بگیر   چون برون کرد آن کنیزک را ز پیش
بود از مستی شهوت شادمان   در فروبست و همی‌گفت از طرب
یافتم خلوت …   رستم از …

از طرب گشته بزان آن زن …   در فراز شهوت خر بیقرار
چون بنالد کان شهوت او ز بر   بر گرفتن کیج را خود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور   تا نماید گرگ یوسف نار نور
ای بسا سرمست ناز و نار جو   خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا کز جذب حق   وا رهش از دیگران اندر سبق
تا بداند کان خیال ناریه   در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره   نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ   صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود   یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد   شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور   یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم   دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا   تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود   ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگین بر خری کان می‌جهد   زود بر نه پیش از آن کو بر جهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد   گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا   از شرر نه دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز   تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری   ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فروبست آن زن و خر را کشید   شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان   خفت اندر زیر آن نرخر ستان
همچنان کرسی که دید او از کنیز   تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت   آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد   تا به خایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از زخم کیر خر جگر   روده‌ها بگسسته شد از همدگر
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد   دم نزد در حال آن زن جان بداد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون   مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر   تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی   در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است   زیر او بودن ازو ننگین‌تر است

در ره نفس ار بمیری در منی   تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر به بود   زانکه صورت تا کند بر وی فزود

این بود اظهار سر در رستخیز   الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار   کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت نی آن نار اصل عارهاست   همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود   در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

لقمه اندازه خور ای مرد حریص   گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان   هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل   حرص و آز آید ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل   حرص مپرست ای فل ابن الفل

آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه   کردی ای خاتون تو استا را رها
کار بی استاد خواهی ساختن   جاهلانه جان بخواهی باختن

ای ز من دزدیده علم ناتمام   ننگ آمد تا بپرسی حال دام
تا بچیدی دانه مرغ از فخ خویش   هم بیفتادی به فخ اندر کشش

دانه کمتر خور مکن چندین رغو   چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام   این کند علم و قناعت والسلام

الا تطغوا فی المیزان واقیموا الوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان

قوت اندر دنیا خورد عاقل علیم … جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام … دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد … دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام … همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان علیم هوشمند … کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهر ماست … کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید … وان ظریفان را به مجلسها کشید
که از ایشان گوشت می‌آید به کار … وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس ز بزک آمد از اشکاف در … دید خاتون را به پرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود … گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان … اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص … آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر … آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی زاوستاد … اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف … از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف … از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام … می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان … باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس … یا حریصان جمله کور انده و کر
جمله جستی باز ماندی از همه … صید گرگانند این ابله‌رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان … بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

مثل [illegible] … [illegible]

طوطیی در آینه می‌بیند او … عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان … حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست … گفتن طوطیست کاندر وی است
پس ز جنس خویش آموزد سخن … بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش … ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان صاحب‌هنر … لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک‌بیک … از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی … خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آینه او … کی تواند دید وقت گفت و گو
او گمان دارد که می‌گوید بشر … وان دگر سرست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم … می‌نداند طوطیی او با ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق … کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر … جز سلیمان نبی خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند … منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود … یا در آخر رحمت آمد ره نمود

[illegible] سگ بچگان [illegible] بانگ سگ [illegible]

بانگ اندرون شکم [illegible] … [illegible]

آن یکی می‌دید خواب اندر چله … در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید … سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها … سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم ناله‌کنان … هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد به خویش … حیرت او دم‌به‌دم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل … جز که درگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت‌وگو … در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشا که تا پران شوم … در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان … کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده … چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان … نی شکارانگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود … دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری … در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم‌دار … بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد … روستایی را بدان کژ می‌نهد
مشتری را دیده گوید صد نشان … از فشار و دیده گوید چاه
از برای مشتری در وصف ماه … صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست … لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی‌شکوه … مشتری را باد داد این گروه
مشتری ماست الله اشتری … از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان توست … عالم آغاز و پایان توست
هین مکش هر مشتری را تو به دست … عشق‌بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد … نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل … تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند … دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط … کردشان مرجوم چون خود آن سقوط
مشتری را صابران دریافتند … چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری … بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد … همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسدشان بر درویشان [illegible] انگور بودی

عشر دادی [illegible]

بود مردی صالحی ربانیی … عقل کامل داشت و پایان‌دانیی
در ده ضروان به نزد یمن … شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او … آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا … هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن … نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هم دادی [illegible] … از عشر عشری بدادی [illegible]

[illegible marginal notes]

هم رحل را عشرها [illegible] ده هم / می فزود [illegible] از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو کردی ادا / [illegible]
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از حریص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنید / درگه سودست سودی بر زنید
ترک اغلب دخل را در کشتزار / زان بکارد که بود اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک کد / که ز غله‌اش هم از آن زمین [illegible]
گفت شکر هم [illegible] / می‌خورد [illegible]
که اصول دخلها اینها بود اند / هم از اینها میکشاید رزق [illegible]
دخلها تنها آمدستش لاجرم / هم در آنجا بیکند داد و کرم
این زمین [illegible] / اصل روزی از خدا دان [illegible]
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
کیمیا اکنون [illegible] / در زمینی کش سبب [illegible]
چون دو سال آن زمین [illegible] / جز که [illegible] دعا کن برکتی
دست بر [illegible] / دست در بر [illegible]
تا بدانی اصل اصل رزق او / تا همو [illegible]
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان که باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد / آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنک روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلبیش پیدا شد کنون / پیش از آنک عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبی او رو نمود / پای خود زو وارهانم زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو
او مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی از دغلها وز غل / دیده باشی عز او وقت اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان

این یقین دان که در آخر جملگی / خصم گردند و عدو و سرکشی
نوجوانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خوانان ای احد
ای جفات به ز عهد وافیان / هم ز داد توست شهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زور و کشش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نیک فر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس نصیحت کرد و تجویز [illegible] / چون زمین شان [illegible]
[illegible] صد داعیه / بند را افزون بیاید داعیه
تو بجد تلطیف پندش می‌دهی / او ز بند تو میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع زاستیزه رو / صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح تر و خوش لهجه‌تر / کی بود که رفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت خلق و قدیم موقوف حادث نباشد والسلام

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه
چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر

در ابتدای خلقت جسم آدم صلوات الله علیه که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشتی خاک برگیر

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی الی بدن

بر سر آیت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود قرآن جان
بانگ صورش شاه تنها بدن / نفخ تو نشود دل کیت بود

مغز جان تن حیات دل / بی زر دادش داد تو فاضل [illegible]
باز میکائیل رزق تن دهد / حق تو رزق دل روشن دهد

او بداد کیل بر کردت ز دل / داد در رزق تو منیگنجد بکیل
هم ز عزرائیل بر قهر و غضب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرش این جهان شاه تو / بهترین هر چهاری زانجاه
روز محشر دشت بی جانها کشی / هم تو باقی افضل دشت از منش

همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی برد او کزین مقصود رحمت
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بت آن سوگند یا بر وی سبیل

بس که لابه کردش و سوگند داد / باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکار تو سری / لیک ز انچه رفت تو دانا تری

گفت نامی که زنه هوش ای لطیف / هفت کردم [illegible] از پیر
چون جانم تو را سوگند داد / رحمت عادت و احسان بود واد

شرم آمد کشتم از نامت خجل / ورنه امانت [illegible] گشت گل
کز تو زوری داده افلاک را / که بود اندر این افلاک را

مشت خاکی را چه قدر و قیمتست / برگرفتن لیک غالب رحمتست
گفت میکائیل را او تو بزیر / مشت خاکی در بلا افتد دلیر

فرستادن میکائیل را علیه السلام جهت قبضهٔ خاک از [illegible] ترکیب جسم آدم [illegible] مسجود الملائک [illegible]

چونکه میکائیل شد تا خاک راه / خاک لرزید و در آمد در گریز
گشت او لابه کنان [illegible] / سینه سوزان لابه کرد او تنها
بار شک خویش سوگند داد

که بیزدان لطیف بی نظیر / که بحرمت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان از تو شرفی / تشنگان فیض را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / وارد و کیل شده در رزق [illegible]
که امانم ده مرا آزاد کن / جن که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم آمد آن ملک / گفت چون رزم براین [illegible]
همچنان که معدن قهرست دیو / که بر آید از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب [illegible] / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان را اندر این بد خوی او / مشکها شان پر ز آب جوی او

آن رسول حق [illegible] / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خاکی و دوست [illegible]

گفت ای اماتی [illegible] / کرد خاک لابه کرد و صد امین
حاکم از زاری گریست کرد / گریه بسیار کرد آن [illegible]

آب دیده چشم تو با قدر او / من نیارستم که آدم نا شود
آه و زاری بیشتر [illegible] / من نیارستم حقوق آن نگاه

چشم تو بس قدر دارد [illegible] / من چگونه بشکستمی [illegible]
دعوت زاریست روزی [illegible] / بنده را که در نماز آرد نیاز

زمزمه مؤذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست [illegible]
آنکه خواهی کز غمش رستی / راه زاری بر دلش بستی

تا فرود آید بلای [illegible] / چون نباشد از تضرع [illegible]
وانکه خواهی کز بلایش وارهی / جان او را در تضرع آوری

گفته اندر نبی کان ابتلا / که بر ایشان آمد آن قهر [illegible]
چون تضرع می کرد آن نفس / تا بلا زایشان بگردد باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی شد بود / آن که اشان عبادت شد نمود
مانده اندر خویش را جرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان حال [illegible] تضرع و زاری [illegible] آسمان [illegible] و حق تعالی فاعل حقیقت [illegible] پس تضرع و زاری [illegible] و تعلیم [illegible] فاعل [illegible] طبیعت [illegible] تضرع [illegible]

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوخت سنگ / ابر می غرید رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آواز با گفت شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نا امیدی و آه و تاسف / اندک اندک ابر و آتش کرد رفت
قصهٔ یونس در از دست و [illegible] / وقت خاکست و حدیث مختفی

چون تضرع را بر حق قدرها / وان بهاها که بخت بی بها
این امید اکنون مبارز چه بدید / خیز ای گرینده و دایم بخند

با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر مینهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو قبضهٔ برگیر از خاک بهر ترکیب آدم صلوات الله علیه

لابه کرد و اشک چشم خویش [illegible] / رحمت آمد آن غضب را از [illegible]
گفت اسرافیل ایزدان ما / که برد زان خاک کف بر گیریا

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان چنین
کای فرشته صور وی [illegible] / که ز دمهای تو جان یابد همه

در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا

ای [illegible] دیدگان [illegible] / بر رسید از خاک سر [illegible]
رحمت تو و آن دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله داد ما
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جوی زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هر چیز کی ظاهر شود

گرچه آلودست اینجا آن چهار / از چهار زهر فنا [illegible]
جرعه بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه انگیختند

تا بجوید اصل آن زین [illegible] / خود برین قانع شد این [illegible]
شیر دارد پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب [illegible]
انگبین دارو تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را

آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر [illegible] را
تا از اینها یابی [illegible] اصول / تو بدین قانع شدی ای بو الفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون [illegible]
چشم اسرافیل گشت او [illegible] / میکند صد گونه شکل [illegible]

که بحق ذات پاک ذو الجلال / که مدار این قهر [illegible] جلال
من از این تقلید [illegible] / بدگمانی میرود اندر سرم

ترک کن کان رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیاز آرد دعا
ای شفا و رحمت [illegible] / تو همان کن کان دو نیکو کار کرد

زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیشتست سوی کرا / او حکیم است و کریم و مهربان

فرستادن عزرائیل ملک العزم و الحزم را بجهت قبض کردن قبضه خاک تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام چالاک و استکبار و التفات ناکردن عزرائیل بر تضرع خاک

سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور من شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی با سوز و درد
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق حرمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که بجز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق کزدست من بلا / ای ترا از حق فضیلت چشمها
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امر ند این یکی را ز راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / تا کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابهات / سینه ام پر خون شد از شورابهات
نیستم بی رحم بل زان شه بکی / رحم بیشستم تو ای دردناک
گر طبانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طبانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
ور نفیر تو جگر می سوزدم / لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در خرف پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از لطف دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمود تعال
کان تعال او تعالیها دهد / مستی و جنت و نهالیها دهد
آنچنان امر سنی را هیچ هیچ / من نیارم کرد و هین هیچ هیچ
اینهمه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدیش در گرفت بند
باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همیکرد او درست
گفت نی برخیز بود زین بیان / من برو جان مینهم ای ضعیف
گر شنیدستی دکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / از او کر... کرد
جز از آن خلاق چشم و گوش و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کرست / امر او از جان شیرین خوشترست
جان از و آمد نیابد از جهان / صد هزاران جان بداد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم / لیک که بود که بیوم زو کلیم
من نخواهم خیر الا خیر او / هم دیگر و غمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت همچون آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید قدس سره گفت که چندین سالست که من با مخلوقی سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان میشنوم زیرا که ایشان

ما فی طبع کریمی چند که ایشان چون صد الدلیست بحال من والتوت سبح عاقل ابعد انبات چنانکه مثلیست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو / ور دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شبی چو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / گو امیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / آنکی گو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر آکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بر بود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاک آن / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم حلق او در رگ خلق
تو روا داری خدا و بندگی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تپ و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و مرگ شر او از خناق / ورد کام و از جذام و از فراق
سدّه و اسهال و استسقا و سل / کز ذات الصدر و قولنج و درد
تا بگردانم نظرشان را ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که ببینند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / برگذشته از حجب از فضل رب
بر رهنده توحید از کل احوال / یافته رسته ز علت و عقول
خشک زنند اندر تب و قولنج و سل / راه شد هندا سببها را بدل
زانکه هر یکی زین مرضها را دوا / چون دوا ناید بر آن فعل دوا
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای نیست سر را باب چنین
چون قضا خواهد که دردی بفزود / سردی از صد جو تنش ...
در وجودش بارنده بنشد کران / نی ز آتش کم شود نی از دخان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گولگیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم و تیغ بر کار تو گر عزرائیل ... که توهم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها و بود که بر رنجور مخفی نباشد که نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه پوشیش از عامه نهان کند / چشم روشن دیدگان ...
وانکه اینش نزد آنکه باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
آنکه او رست از جهان پیچ پیچ / می نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان و انگشت انگا / هیچ زور بخد دل زندانیان
کاین جهان پیچ آن تنگ زندان / تا روان در جان ما از حبس رست
آن رخام خوب آن سنگ لطیف / برج زندان ابهی بود والیف
چون شکستش تا کز زندانی برد / دست او در جرم این پاید ...
هیچ زندانی نگوید این شکار / جز کسی کز حبس آیندش بدل
تلخ کی باشد کسی کش ... / از میان زهر ماران سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن ‌ ‌ می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی که اندر شبان ‌ ‌ خسپد و در خواب بیند گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر ‌ ‌ تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب ‌ ‌ وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود ‌ ‌ مرگ نادیده به جنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه ‌ ‌ بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم ‌ ‌ که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام ‌ ‌ همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب ‌ ‌ همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب ‌ ‌ سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم بر آسمان می‌دار امید ‌ ‌ در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت ‌ ‌ آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب ‌ ‌ منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست ‌ ‌ زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود ‌ ‌ تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان ‌ ‌ تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است ‌ ‌ هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود ‌ ‌ چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن ‌ ‌ کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون ‌ ‌ نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن ‌ ‌ پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست ‌ ‌ فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله عز و جل قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریزه‌ی کثیف ‌ ‌ در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری ‌ ‌ می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبسی باد و قولنجت کند ‌ ‌ چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ ‌ ‌ ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی دق ‌ ‌ پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار ‌ ‌ بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر ‌ ‌ دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار ‌ ‌ هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر ‌ ‌ که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی‌گوید که کو ‌ ‌ در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید به تو ‌ ‌ آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار ‌ ‌ از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت ‌ ‌ آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد ‌ ‌ صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم ‌ ‌ ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند ‌ ‌ تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر ‌ ‌ هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الی نمیرة من الفشارات

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان ‌ ‌ گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ ‌ ‌ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته ‌ ‌ مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ کان تو زندگی پنداشتی ‌ ‌ تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین ‌ ‌ زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را ‌ ‌ آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ ‌ ‌ حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد ‌ ‌ در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ ‌ ‌ نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ ‌ ‌ باده خاصی نه مستی از دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده ‌ ‌ رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر ‌ ‌ یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل الاستحقاق و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آید که روز رستخیز ‌ ‌ امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک ‌ ‌ که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن ‌ ‌ همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز ‌ ‌ در لباس خود در آید باز زود
جسم خود بشناسد و در وی رود ‌ ‌ جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود ‌ ‌ روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله ‌ ‌ چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم ‌ ‌ چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر ‌ ‌ حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین ‌ ‌ نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه‌ی بخل و جود ‌ ‌ فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر ‌ ‌ باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش ‌ ‌ وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال ‌ ‌ چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین ‌ ‌ چون شود بیدار یابد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما ‌ ‌ بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود ‌ ‌ مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان ‌ ‌ وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر ‌ ‌ زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای ‌ ‌ در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون ‌ ‌ چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن ‌ ‌ روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر ‌ ‌ چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است ‌ ‌ مؤمنان را در بیانش حصه است
چون برآید آفتاب رستخیز ‌ ‌ بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند ‌ ‌ نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز ‌ ‌ نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد ‌ ‌ سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش ‌ ‌ یا چو خاکی که بروید سبزه‌اش
از پیاز و گندنا و کوکنار ‌ ‌ سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون ‌ ‌ وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر ‌ ‌ گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار ‌ ‌ تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ ‌ ‌ زانکه نبود بخت نامه‌ی راست زپ
نامه آید در یمین بنده ‌ ‌ سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه ‌ ‌ جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه ‌ ‌ تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او ‌ ‌ وان چو فرعونان انا و انای او

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار
آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه‌تاشانش که او را در آن حجره دفینه است بسبب محکمی و گرانی قفل در حجره

شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندر او / بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سرّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان / تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندر او یک قطره‌ای / جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم بدم او را سر مه می‌بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه سیلم دید هندستان بتاخت / از خراج امید برده شد خراب
کیف یأتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو مو / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو

بیان آنکه ... [illegible]

ورزش دقلکم میکند والعاقل تکفیه الاشاره

چون بخوانند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او کو سوی زخم آمد رحیل
پس روان کرده چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه عذر زار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان کرده ز زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکّل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / روی در درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
کانتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم / ورنه می‌دانی فضیحتها به علم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
ور نیاز عاجزانهٔ خویشتن / در خیال و وهم من یا غیر من
بودم امیدی به محض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخششی محضی ز لطف بی‌عوض / بودم امید ای کریم بی‌غرض
رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش به ما / که بدستش چشم و دل بر رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / و آن خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از جناح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کرّ و فرّ اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
سمع او آن دو پارهٔ استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای

قال رسول الله ... خلقت هؤلاء ... ولا ابالی ...

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصهٔ تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میدانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه چاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود بداند ای سنا
کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا مطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفانرا سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحلی مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد درین وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعی / هم ندارد همچو مطلع مقطعی

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

بازگرد آن قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بایستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

خلق الجان من مارج من نار و در حق ابلیس آمده انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

او کجا بود اندران دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را چنین آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چه بود آب صنع او / صنع مغزست و آب جو همچو پوست
عشق دانان فی تنازع قرن دو / جان شد و بی مغز و کو بی پوست
دوزخی که پوست باشد دوش او / داد بدل آن جلود را پوشش او
معنی مغزست بد آتش حاجبت / لیکن آتش را قشورست هیبت
کوزهٔ چوبین که در وی آب جو / قدرت آتش همه بر ظرف او
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ در او کی هالکست

معنی هیزم بر آتش حاکمست / لیک آتش راست او هیزم اسیر
پس میفزا تو بدین معنی فرا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده / لاجرم چون پوست او افزوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن شکست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جملهٔ تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگه انا / وقت مسکین گشتنست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و شهوت افکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست از آن روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست / عذر را آن مقتدی سابق ویست
بعد ازان خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا درافتد بعد او خلق از عما
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش آوردی که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موروث بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسفید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یاد رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگه کنی
تا نگردی غرق موج زشتی / که نباشد از پناهت کشتی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگر این خام را / سر ببرید این مرغ بی هنگام را

در معنی که ارنا الاشیاء کما هی و معنی انکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
و هر که تو از دیده بد می نگری / از نجبهٔ وجود خود مینگری
و در بیان این مصراع / پایه کژ کژ افکند سایه

دور ازین خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که بیوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد … کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین … صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان … از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار … نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند … انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز … این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن … ز آینهٔ خود منگر اندر دگران
شاه میدانست خود پاکی او … بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشایید در … نیمشب که باشد آن بی خبر
تا پدید آید سگالشهای او … بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر … من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید … از برای آن ایاز بی ندید
که منم کین بر زبانم میرود … این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او … که ازین افزون بود تمکین او
کی ز قذف زشت من طیره شود … وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج … برد چون کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست … کو بهر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان … هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر … کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان … کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم … من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آینه بیصورتست و ساده است و بیصورتی ضد صورتست و لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست والعاقل یکفیه الاشارة

جسم مجنون را ز رنج دوری … اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق … تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش … گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون … رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او … بانگ برزد بر وی آن معشوق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن … گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین … چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده … گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر … ز انبهی وجد و عشق اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست … کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را … کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان … گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش … کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی … کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی … ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را میجان کند … جان که فانی بود جاودان کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش … صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم … عاشقم بر زخمها برمی‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست … این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی … نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست … در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من … ما دو روحیم اندر آمده در یک بدن

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان … در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب … یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم … که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست … در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین … همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کان شود کل لعل ناب … پر شود او از صفات آفتاب

گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام … [illegible] … گر چه خود [illegible]
اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک فقد رآنی ومن قصدک قصدنی ومن احبک احبنی

وصف آن سنگی نماند اندرو … پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را … دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خود را دوست دارد او بجان … دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب … خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست … هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست … زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور … هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویش را گر دوست دارد کافرست … زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا … او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الله گشت پست … گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب … وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق … آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول … ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود … تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا … دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود … وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت … وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوشوار … تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی … زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین … چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو و کاهل مباش … اندک اندک خاک چه را می‌تراش
کار میکن کوشش آن از بهر آن … اندک اندک دور کن خاک از آن
هر که رنجی دید گنجی شد پدید … هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود … بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند … بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیران نیمشب با مشعله‌ها بگشادن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که این مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن هر گوشه که گمان آمد و چاه کندن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان منکر انبیا و اولیا که میگفتند ساحرانند و خویشتن ساخته‌اند و تصدرجوینده بعد از تفحص خجل شدن ایشان سود ندارد

آن امیران بر در حجره شدند … طالب گنج و زر و خمره بدند
قفل را برمیگشادند از هوس … با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و پیچاپیچ / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر چون جان / گفت اخست این سخن را الکن
گشته صد تو حرص و غوغای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه بر او یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص گوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند بر هم از زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته پر و پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میداد آن زمان / کنده‌ای خالییم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عما
بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار در غمازشان
ممکن انبازی آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خراش چکنهای سیخ [illegible] / حایط و عرصه گواهی میدهند
مانده در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید گشته زین نشان / چون زنان دور دست [illegible]
باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی کو در رخسار کو

باز گشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت برآمدن پیغامبران کریم [illegible] و یوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز بر سر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ و دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ناز کو / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرمها ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمامان و حجره گشایان و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز که ای ایاز این جنایت بر عرض تو رفته است عذر او بخواه

این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکوپی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استغفار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بیگنه را او ز غل چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس
من هنا یشفع بپیش علم او / لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد / ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرکی و دانش و چستیش را ربود
باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف الهی هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد قصاص را در این یک حیوة قاتل نظر میکند و در صد هزار حیوة که معصوم و محفوظ خواهند ماندن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی‌قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوهست [illegible] حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز اینقدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را / تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگویی خود همینش بود و بس / دورت اندازد ز جان [illegible]
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین که ربا
میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میچکد / خصم بینی از تو سطوت میجهد

نور بینی روشنی پروین کنی | تا ببینی یاد خان ظلمت نهی
خشم و یار و رو و نور و فر و جاه | تخت و دار و برد و عار و جود خار

تجلی فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را امضا رسان و منتظر مدار [illegible] انتظار و اهم جواب گفتن ایاز پادشاه را و [illegible] آوردن او

موروماره بود و اژدر زیر غار | هر یکی با جنس خود در مرغزار
ای ایاز این کارها از تو که کرد | زانکه نوعی استخاست انتظار

گفت ای شه جمله گر زبان شه است | با وجود آفتاب اختر کجاست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب | کو برون آید به پیش آفتاب
گرد دلق و پوستین بگشیم | کی چنین تخم ملامت بکشیم
قفل کردن بر در حجره چه بود | در میان صد خیالات حسود
دست در کرده میان آب جو | هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود | ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن | که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی | چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جو | حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر خرد از پشک مغزی شود | داستان مغز نغزی بشنود
جوز تا در پوستها آواز داشت | مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش | هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود | ز غلغل آواز قشری که رهد
ز غلغل و آواز آن تحمل کنی | تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو | وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گاهی بی لب و بی کام شو | وانگهان چون لب حریف جام شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش | خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند خوردی چرب و شیرین از طعام | امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر | یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد | روز بیگه در جهد اندر مستعد

جنبیدن در تقریر این سخن که چند این گاه گفت و گو [illegible] خبر و خاموشی هم آزمای

چند پختی تلخ و تیز و شور و گز | هم یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه | در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه | پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری | همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال | در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامه خود را ببین | دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان | آن چپ را باشد ای جان در امتحان
چون نباشی راست میدان کچپی | هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاه و خوش گوش کند | هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد | بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش | تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامه مهین | بگذرد از چپ در آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست | کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان آنکه پیغمبر گوید که حال او مناسب آن سخن و دعوت نباشد چنانکه [illegible] والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او نمودن چه مناسب باشد با جان کردن که خالق السموات والارض الهیت سمیع و بصیری حاضری مراقبی غیوری مستولی الی آخره

زاهدی را بد یکی زن بس غیور | رشکناک از عشق او بس غیور
زانکه زن را بد کنیزی مه وشی | در دل زاهد بد از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی | با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را | تا کشان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله | عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف | عقل چه بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان | یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار | طشت سیمین را ز خانه زود آر
آن کنیزک زنده شد چون این شنید | کو بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه ست و خلوت این زمان | پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را رهی | بود کش یابد چنین خلوت دمی
گشت پران جانب خانه شتافت | خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود | کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم درخزیدند از نشاط | جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من | چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش | اندر افکندم قچ نر را بمیش
گل فرو شست از سر و بی خود دوید | در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم | عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه | سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف | کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار | باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در | زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق | جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف | وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی | با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز | خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو | وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است | حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است و هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا | عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه جمال [illegible] یارب ای [illegible] | چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق | کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای خو | کز جهان و زین روش آزاد کو

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن

از قش خود وز دش خود [illegible] | که بسوی شه بیافت آن شهباز
این قش و دش هست جبر و اختیار | از ورای این دو آمد جذب یار

چون رسید آن زن بخانه در گشاد | بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز تاب | مرد بر جست و در آمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید | درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز | در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر | دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید | ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین | لایق [illegible] اندر یمین
گر بپرسی [illegible] | آفریده گشت [illegible]
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین | القیت [illegible] اندر یمین
گر بپرسی گر [illegible] آسمان | آفریده گشت وین خلق جهان

خصیه مرد نمازی باشد این

زن غیرت

کوید او کین آفریده‌ی ...   کافرش بر رضای حق بود او
کفر و فسق و استم بسیار او   هست لایق با چنین انکار او
هست لایق با چنین اقرار او   آن فضیحتها و آن کردار او
فعل او کرده دروغ آن قول او   تا شود او لایق عذاب هول
پس دروغ آمد ز سر تا پای او   که دروغش کرد هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود   هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد کواهی با بیان   بر فساد او به پیش مستعان
دست کوید من چنین دزدیده‌ام   لب بکوید من چنین پرسیده‌ام
پای کوید من شدستم تا منی   فرج کوید من بکردستم زنا
چشم کوید کرده‌ام غمزه حرام   کوش کوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغش کرده هم اعضای خود   چون کواهی میدهد اعضا ز بد
آنچنانکه در نماز با فروغ   از کواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن که فعال او بیان   باشد اشهد کفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر   کفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه کواست   که منم محکوم و این مولای ماست
کر سیه کردی تو نامه‌ی عمر خویش   توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اکر بکذشت بیخش این دمست   آب توبه‌ش ده اکر او بی‌نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات   تا درخت عمر کردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند   زهر پارینه ازین کردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق   تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه‌ی نصوحی خوش بتن   کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه‌ی نصوحی از من شنو   بکرویدستی ولیک از نو کرو

حکایت در بیان توبه‌ی نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبه‌ی نصوحی کرد هرکز از آن کناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل این باشد که لذت قبول یافت آن شهوات اول بی‌لذت شد و این بجای آن نشست
نبرد عشق را جز عشق دیکر   چرا یاری نجویی زو نکوتر
و آنکه دلش باز بدان کناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت ننشسته است سنیسره للیسری نشده است فسنیسره للعسری بروی غالب است ...

بود مردی پیش ازین نامش نصوح   بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان   مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود   در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس   بو نبرد از سر و حال آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود   لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب   مرد شهوانی و در غره‌ی شباب
دختران خسروان را زین طریق   خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید   نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار   کفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد   لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها   لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند   رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بکفت ای بدنهاد   زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت کردون درکذشت   کار آن مسکین بآخر خوب کشت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیار است و شرح سبب ساختن حق تا نصوح را از کرفتن رهانید

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست   فانیست و کفت او کفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند   پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انکیخت صنع ذوالجلال   کو رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت   کوهری از دختر شه یاوه کشت
کوهری از حلقه‌های کوش او   یاوه کشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت   تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد   دزد کوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن کرفتند از کزاف   در دهان و کوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف   جستجو کردند در خوش صدف
مرد و زن جویان شده هر طرف   جملکان از بهر در خوش صدف
بانک آمد که همه عریان شوید   هر که هستید ار عجوز و کر نوید
یک‌بیک را حاجبه جستن کرفت   تا پدید آید کهردانه‌ی شکفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی   روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرک   سخت میلرزید او مانند برک
کفت یا رب بارها برکشته‌ام   توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید   تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اکر در من رسد   وه که جان من چه سختیها کشد
در جکر افتاده استم صد شرر   در مناجاتم ببین بوی جکر
اینچنین اندوه کافر را مباد   دامن رحمت کرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا   یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد   که ز هر سوراخ مارم میکزد
جان سنکین دارم و دل آهنین   ورنه خون کشتی درین رنج و حنین
وقت تنک آمد مرا و یک نفس   پادشاهی کن مرا فریادرس
کر مرا این بار ستاری کنی   توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دکر   تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اکر این بار تقصیری کنم   پس دکر مشنو دعا و کفتنم
این همی زارید و صد قطره روان   که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنکی چنین   هیچ ملحد را مباد این شیون
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش   روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بکفت   کان در و دیوار با او کشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او   بانک آمد از میان جستجو

از جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و کشاده شدن کار بعد از نهایت بستکی کما کان یقول النبی علیه السلام اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح   کشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد   هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان   سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی کشت و وجود او نماند   باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد   در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد   موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننک تن   رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای   پای بسته پرشکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برکشاد   میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد   سنکها هم آب حیوان نوش کرد

ذره ذره لاغر شکرت و رزفت / فرش خاکی اطلس در بفت — ذره ذره مسئله بر دن ار کوه / دو طون شعر بجلی ز رکوه

جمله روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک انگور کرد و انجیر — گرگ با بره حریف می‌شود / نا امیدان خوش شدند و خوش رگی

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گمشده در یتیم

بعد آن خوف هلاک جان و بیم / مژده‌ها آمد که اینک گم شده

حزن شد و اندر فرح در یافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم — از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش پیش صد چندان که پیش — می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی

بد گمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال — زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح — گوهر ار بردست او بردست و بس / زو ملازم در پی او بود کس

اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد — تا بود کان را بیندازد به جا / اندرین مهلت رهاند خویش را

پس حلالیها از او می‌خواستند / وز برای عذر بر می‌خاستند — گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن — آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست اگر کس را شکیست

کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی — من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود — حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستینم را بدوخت / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد — هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد — نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد آن جمله جرم و گناه / خود سفید آن نامهٔ روی سیاه — آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم — در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر

از هوس در تنگنا بودم درون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون — آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان — می‌زنم نعره درین روض و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از دولت قبول توبه و بهانه کردن و دفع گفتن نصوح

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت

دختر شاهت همی‌خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا — جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد — رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم — من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت

توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا — بعد آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت افتد و چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نبود چون درخت بیخ نبود نعوذ بالله منه

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود — شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد زان چاشت‌خوار — زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو — گر خری یابی به گرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که می‌دانی بگو — چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من می‌خورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا — از فسون وز سخنهای خوشش / نرم گردان رو در این پیشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتب که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد اجری‌خوار و باقی‌خوار او باشند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او — تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق — زانکه وجد خلق باقی خورد اوست / این نگه دار ار دل تو صیدجوست

او چو عقل و خلق چون اعضا تنی / بستهٔ عقلست تدبیر بدن — ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود — یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش

یاریت در تو فزاید نه برو / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا — همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش

روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید — مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روییده شود

جواب گفتن روباه شیر را

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم

حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست — از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده‌دل درویش رفت — گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم — شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله — باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابرا از کی سجود و حرج

ای ضیم قسمت قسام را / کز خداوندست نعمتها عام — بهره ور از نعمت او خاص و عام / رسانده روزی وحش و دام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / جور و مار از نعمت او میچرند
خوان او در تا سر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم نامد از آن / کیست بی روزی که گوید الامان
باش راضی گر توی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدو اند اوست دوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست
تا دهد دوغ تا نخواهیم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
شکر کن تا بایدت از بس عطا / ور نه مانی ناگهان گل چو
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
یک حکایت یاد دادم از عجب / در نصیحت گفت روزی کای

حکایت دیدن خر سقای با نوا اسپان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه

انکه تمنا بردن نشاید الا المغفرت و عنایت که اگر چه در صد گون رنجی بود چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آرزو می‌بری با آن رنجی قرینست که آن را نمی‌بینی چنانکه پنهان بود دانه در دام تو در یکدام مانده و تمنا می‌بری که کاش در دامهای دیگر افتادمی که آن دانها ظاهرست

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخر دید او را رحم کرد / کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید میگفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزقی بی سبب / می‌نیاید پس هم باید طلب
وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنة الله نیست

جواب گفتن آن خر روباه را

گر تو بنشینی بجای خود زبون / رزق کی آید برت ای ذوفنون
گفت از ضعف توکل باشد آن / ور نه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمه نانش ای پسر

دام و دد جمله

دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسب و پی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / بیخ و کوششها ز بی‌صبری تست

محاوره دیگر روباه و خر

گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل بهره‌ها

جواب گفتن خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید بی‌جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد از شوارع و رهگذر خلق و در دامن کوهی مهجور در غایه گرسنگی سر بنهاد گفت توکل کردم بر سببسازی و رزاقی تو

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وانکرد از امتحان هم چشم سر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندانها بخست / تا ببیند صدق آن میعاد مست
رحمشان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک و مرگ آزماست
کارد آوردند قوم اشتاب‌کار / بسته دندانهاش را کردند باز
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گر چه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود
تا بدانی و ز توکل بگذری / حرص آوردن چه باشد در جهان
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن توکل پاکرم / هست حق و نیست دروی بیش و کم

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دست در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاران بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر میکند
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حایکی
چون بانباز است عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار

طبل خواری در میانه بزمگاه — راه سنت کار و مکسب کردنست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسبی محتاج توکل است که ای خدا این کار مرا راست آور و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست

گفت من به از توکل بر ربی — می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید — تا کشد شکر خدا رزق و مزید
خود توکل بهترین کسبهاست — زانکه در هر کسب دست بر خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر — این دعا هست از توکل در ربی
در توکل هیچ نبود احتیاج — فارغی از نقص و پیچ و از خراج
بحث شان بسیار شد اندر خطاب — مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه — نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ — احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار — می چر آنجا در میان سبزه‌زار
مرغزاری سبز مانند جنان — سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود — اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان — اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین — تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو — چیست این لاغری منظر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست — پس چرا چشمت ازو مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی — از گدایی توست نه از بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک — ور تو نافهٔ آهویی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار جهان — دسته گل کو برای ارمغان
آنچه میگویی و شرح آن کنی — چون نشانی نیست در تو ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن نمی‌بینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی — از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو — گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود — مهلتی میخواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این — تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد — نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس — بهر یک کرمی چه چندین چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید — دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور — التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند — آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او — روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم — از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود — ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک — کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب — در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند — دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت — سرسری گفت و مقلد وار گفت
آب را بستود و او طالب نبود — رنگ و رو بد جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب — زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست — بود در وی جز ازین آسیب نیست
حمله زن در میان کارزار — نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش — تیغ برگرفته همی‌لرزد کفش
وای آن کز عقل او ماده بود — نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب

لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود — نفس انثی را خرد سالب بود
حمله ماده به صورت هم جریست — آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون — زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید — جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابری — نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر — حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست — بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید — سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران — آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر — رو به صحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل — تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن — خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان میکشد — معده دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین — هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان — در زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی از آن گفتار او — ...
چونکه گوینده ندارد جان و فر — گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه — او بجان لرزانترست از برگ کاه

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخنان ناقصان فضل بر خود بسته

پس حدیثش گرچه بس با فر بود — در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند — با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود — در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و سیب و به و گردکان — لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغوده شد — پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک — کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار — ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی است — آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه است مثل ناودان — وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد — ناودان همسایه در جنگ آورد

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه حمله به روبه بحث کرد — چون مقلد بود از مکرش بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت — دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنانش کرد ذلیل — کز زبونی گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد بیندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو ... قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ... ماذا اراد الله بهذا مثلا و آنگه جواب میفرماید که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون ...

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فاما الذین آمنوا فیعلمون انه الحق ... و اما الذین کفروا فیقولون ماذا اراد الله بهذا مثلا یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین

میزانست که بسیار از مسخ رو شوند و بسیاران بیراه شوند و تأملات فیه قلیلا و حیث من نتایج الشریفه گشته [illegible]

گنده را او طعمه در خانه برد
گفت اگر با من بیایی بد نشد
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
گر فسونی یاد داری از مسیح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار
آن دلیلا کو ترا مانع شود
[illegible]
چون نه مردی دل آگنده بود
دار و غم مردی بجو از اندکی
معده را کهنه ارد سوی [illegible]
رستمی کر با بیست جوشن [illegible]
بر سر میدان چو مردان [illegible]

رنگ ون [illegible] قوتی [illegible]
بر بینیه شد [illegible]
چون نباشد دل [illegible]
کو لب و دندان عیسی [illegible]
کو بت تن [illegible]
از عمل آن نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شوی خورشید گرم اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا کنی [illegible]

قالب شدن حیله روباه بر استعصام
[illegible]

گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می ندانستم فتور
لیک گفتم زور من بر جا بود / [illegible] ضعف دست و پا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاری آن فن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد ازان بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هول آنکه دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر مساز / تا بیادش ناید از رنجی که باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت بی‌برگم ز علت گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من بجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غره هر نابکار
عقل خر بازیچهٔ دستان ماست / فکرتش کباده طفلان ماست
توبه‌هاش را به فن برهم زنیم / ما عدو عقل و جان روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه و دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علّم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی ازان رو می‌زنیم
تجربه کردست او با این همه / بشکند صد تجربه زین دو دمه
او که توبه بشکند آن زشت خو / در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائده [illegible] مسخ دل [illegible]

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودی منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو نااهل الحذر
ناجوانمردا چه کردم من بتو / که مرا با شیر کردی پیش رو
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / تا رسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او می‌تند / خو و طبع زشت خود او کی هلد
تا که خبث ذات او [illegible] / سوی ظلم و عدوانش [illegible]
هر زمان خواند ترا تا [illegible] / کرده اندازد ترا اندر چهی

که خلانجا حوض

که خلانجا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بخوفت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر / اندر افکند آن لعین در [illegible] بیر
بی‌گناه و بی‌گزند سابقی / کی رسید او را از آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم [illegible] / کرده او را در دم [illegible]
گفت روبه آن طلسم سحر بود / کز ترا در چشم چون شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه آن کو دیدی طلسمی بدی / هر شکم‌خواری بدانجا کی شدی
یک جهانی بی‌نوا چون [illegible] / بی‌طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن [illegible] / که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموشم که گویم ور ترا / حل آن مشکل همی دیدم [illegible]
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی کز ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن / اینچنین سغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من رهبرم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان و دم جاندارم این کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستاد آن شیر عرین / سوی من [illegible] ای جنس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن او اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه مر آن خر را

در جهان نبود بتر از یار بد / دین مرا [illegible] الیقین گشت خود
گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه بر تو نیست [illegible] غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت خیم / آنکه دیدی بد نبد آن از طلسم
ور بدی بد آن سگالش قصد آن / عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست ره رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقشبند / چون خلیلی را که که بد شد گزند

لفظ اول مصراع اول در سوره [illegible]
سبت
کبت

گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونک اندر عالم وهم اوفتاد || ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنان کُه را ز جا چون که کند || تا که هذا ربی آمد قال او / خر کجا در خر را چه خیال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال || عقل ثابت‌تر که با وهم جنب / که چه زور دست کفشش کی بیا
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح || زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال || وانکه نور عمر نبود سند / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای فهم || کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
گر کسی وهمی ندارد پیش آ / وانکه داند نیستش بر خود گمان || چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشسته پر منی تو پیش من || از منی و ما که این در می‌زند / عاشق خویشست و در لا می‌تند
بی‌منی‌هایی که هیچم بی جان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان || هر که بی‌من شد همه منها خود اوست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله روحه

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی || بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من به زیر || گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرود افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد || چون فرود از کش آن جان بسیر / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کار معکوس با گونه گشته بود || موت را از غیب می‌کرد او گدی / انّ فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده || سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سرّ و جهر || گفت ای دانای رازم مو به مو / چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی چو عباس دبس || مدتی از اغنیا زر میستان / پس بهر درویش مسکین میرسان
خدمت اینست تا یکچندگاه / گفت سمعاً طاعة ای جان جان || بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
کز زمین و آسمان پر نور شد / در مقالها آنچه مذکور شد || لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نیابد هر خسی اسرار را
رو به شهر آورد آن فرمان‌پذیر

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر درویشان
هر کرا جان عز لبیک است / نامه بر نامه پیک بر پیک است

شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند

سفت من از

گفت من از خودنمایی نادمم / جز بخواری و گدایی نامدم || نیستم در عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
تا شوم غرقه مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام || امر حق جانست و من آن را تبع / او طمع زد در دل من که طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین || او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه و مذلت جان من / بیست عباسند اندر کان من || شیخ بر می‌گفت زنبیلی بده / شیء لله خواجه توفیقی بنه
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او || انبیا هر یک همین فن می‌زنند / خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زند / باژگونه بر انصروا الله می‌تند || در بدر این شیخ می‌آمد بناز / بر فلک صد در برای شیخ باز
آن گدایی کان بجد می‌کرد او / بهر یزدان بود نه بهر گلو || ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله و ز سه روزه صد فقیر || نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد / لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بر جمیع || نان خوری را گفت حق لاتسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو || امر و فرمان بلای حرص و طمع / آنچنان که جان حرص را بود طمع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو مرا خود را طمع بود ده || آن گدایی کو بجد می‌کرد او / بود دانا را حکمتها بی‌هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق || شیخ گفته خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر || مومنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت || وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد || عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر || شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک || زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیکی نیک را جنس خود است
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد || ور خورد خود فی المثل دام و دده / لحم عاشق زهر گردد کشدش
هرچه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق || دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسپ را هرگز چرد
بندگی کن تا تو عاشق شوی لعل / بندگی کسبیست آید در عمل || بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دائم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او || در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد || این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصه شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو به کو

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق آمد لاابالی اتقوا

عشق جوشد بحر را مانند دیگ • عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف • عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت • بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد • پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را • کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی • تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ • آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری • تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی • تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
باز گویید این جبال راسیات • وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای کیا • تا بفهم تو بود نزدیک تر
عقل را با خاک تشبیهی کنند • آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل آن سنگ که سنگین خوانده • نامناسب بد مثالی رانده
در تصور در نیاید عین آن • عیب بر تصویر نقشش دان

رفتن شیخ با فقیری بهر گدیه ... امیر ...

شیخ روزی جانب ... چون فقیر • بهر گدیه رفت در قصر امیر
در گفتش ... • عقل کلی را که هم خیره بس
چون امیرش دید گفتش ای فقیر • خالق جانها که بی چون ...
... • غلطهای ... ای
این چه ... • گر ببت چیزی ...
حرمت و آب ... • ای خر ... چنین ...
گفت ای امیر ... • که بر ... کیست اینجا شیخ اندر ...
هفت سال ... عشق ... • این چه عباسی ... • عاشقی بر دو ... عباس ...
تا تو باشی در حجاب ... • ... اگر نه چنین ... • بهر نان ... • اشکم نان خورده ...
علم ... • در بیابان خورده ... • تا ز برگ خشک ... • سبز گشته بود این ...
عشق غیرت کرد ... • رازی ... عاشقان ... • زیرکان که ... • علم ... ایجان ...
زیرکی کن ... • گرچه ... حق ... • لیک ... • بر که ... اندر ...
فهم کن موقوف آن ... • شد چنین خورشید ... • نور ... • آفتابی ... اندر ...
واجب ... و ... • عاشقان ... • وقت ... • با تو ... گفت ...
این بگفت و ... • سینهای عاشقان ... • ... پرده ... • حزم ... اگر ...

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او
و ایثار کردن خزان بعد از گستاخی و استخفاف شیخ
و قبول ناکردن ... بشارت ...

صدق او هم ... • تو وسطا ... • انکه غلطان ...
صدق عاشق بر جمادی ... • چه عجب گر بر دل دانا زند • صدق موسی بر عصا و کوه زد • عشق ... • بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد

صدق احمد بر جمال ماه زد • بلکه بر خورشید رخشان پا نزد
روبرو آورده هر دو در نظر • گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند • گفت امیر او را که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خزانه برگزین • گرچه استحقاق داری بیش ازین
خانمان تست هرچت میل هست • برگزین خود هر دو عالم آن تست
گفت دستوری نداده ... • که ببرت خویش چیزی برکنم
من ز خود نتوانم این کردن فضول • گر کنم منت این در خیال ... بقول
این بهانه کرد ... • ... آن برکان عطا ...
گرچه صادق بود و ... • شیخ ما در صدق ... نگم • گفت فرمانم چنین داده ... • کرده ایم که ... بود نانی ...
ما که ابانه ... آن درخواستیم • ورنه از اموال ... پروا ... ستیم

اشارت آمدن ... شیخ از غیب ... دو سال ... بستدن ...

... چون ... ابو هریره کرده ... هرچه خواهی بیابی تا یقین شود ... آنکه ...
... گردید ... شود ... مرده ... شود ... اکبر ... شود ...
... داخل ... نه خارج این عالم ... نه متصل نه منفصل ... و ... چگونه ...
... ظاهر ... صفت ... چشم باصورت چشم و فصاحت زبان
باصورت زبان نه داخل است و نه خارج و نه متصل و نه منفصل العاقل یکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد ... • بعد از آن ... • بعد از این ... • تا بداوی ...
هر که خواهد از تو ... • دست ... • این ... رحمت بی ... • در کف تو خاک گردد ...
هرچه خواهد ... • داد ... • در عطای ... • بی پشیمانی ...
دست زیر ... • از برای ... • پس زر ... • ده بدست ...
بعد از این ... • هر که خواهد ... • رو بیا ... • همچو دست حق ...
وام دار ... • همچو باران سبز کن ... • بود ... • که بدادی ...
زر شدی خاک ... • ... • حاتم طای گدای ...

دانستن شیخ ... و دانستن ... ایشان ... ایشان ...
... اخرج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود ... • از فقیر ... • آنچه در دل ... • او بدادی ...
پیش او ... • اینقدر ... • او بگفتی خانه دل ... • قدر آن دادی ...
پس بگفتندی ... • جز خیال ... • خانه ... • خانه ام ...
اندرو جز عشق ... • آن ... • گر درآیی ... • جز ز عکس ...
هرچه بینم اندرو ... • عکس ... • لیک ... • تعبیه ... در جوی ...

تا نماند تیرگی و خس درو — تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای عتل — آب صافی کن ز گل ای خصم دل

عیب دانستن ضمیرهای خلایق

تو برانی هر دمی کز خواب و خور — خاک ریزی اندرین جو پیشتر
چون دل آن آب زینها خالی شود — عکس روها از برون در آب جست
پس مصفی کن درون خویش را — تا بلاغی تر بهر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده — خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری — کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند — کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهد تن — تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

این خیالی کز بروب از اندرون — تا نگرداند ترا از اهل برون
خر بسی کوشید و اورا دفع گفت — لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف — بس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست — کاد فقر ان یکون کفر آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر — گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم — گر حیات اینست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد — عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران — که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست — جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت — تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود — که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نهشت — گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

در فضیلت احتما و جوع

گر نباشد جوع صد رنج دگر — از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل — هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر — خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین — جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدند — جمله خوشها بی مجاعتها ردند
آن یکی میخورد نان فخفره — گفت سائل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود — نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم — چون کنم صبر صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون — کین علف زارست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند — تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند — چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی — تو نه مرغاب مرغ نانیی
بود اندر دل ترا جز فکر نان — تا بیاید خاطرت جز ذکر نان

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت و توکل بخشیدش بامر حق

بعد چندین سال حاصل جستنت — جوع مردان به بود زین زیستن
شیخ میشد با مریدی بی درنگ — سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید — هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر — گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی — دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز — که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی — که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه ست و نان بر نان مدام — از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میرود نان پیش پیش — کز بی نوایی کشی خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر — ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن بلرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و میزند او مول مول — که ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست — در توکل سیری میتوان زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی پر می‌کند آن جزیره بزرگ را از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا شب آن گاو همه را بچرد و فربه شود چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز بچرد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نکند

یک جزیره سبز هست اندر جهان — اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت — تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر — تا به شب آن را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع — تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم — چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت — میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان — کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر — منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ آن گاو با گرگی نه — زان خوردنان شیر زن چنانم

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر جگربند و دل و گرده خر را خورده بود روباه که لطیف‌ترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر کجا رفت روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی بعد از آنکه دیده بود چنان سیاستی روز دیگر کی بر تو آمدی

برد خر را روبهک تا پیش شیر — پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و ششش — آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد — جست در خر دل ندید و نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد — که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر — کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز — وان ز کوه افتادن و جستن گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی — بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن — چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان — بول و قاروره ست قندیلش مخوان

قال النبی صلی الله علیه وسلم الاحتما ...

فی اصحاب التبرم

نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقت آن شیشه و ظلال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهب نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد ره رو / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد بازار و دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویان انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ حیران گشته‌ام
گفت مردی هست این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی و لیک / غافل از حکم و قضایی بنگر نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر کن با هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گویی که من هم بنگرم / دیدن آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سر گویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید گردش می‌بود / وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید آید در گمان / وانکه دریا دید شد بی او گمان
آنکه کف را دید با او در شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / میکشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از ستیز / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خواست او بر وی براند / خار بن در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بروی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه بوم / چونکه یار این چنین خواری بوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آید ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لا مکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او

مثل شیطان بر در رحمان

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان شد پاسبان و پهلوان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیله تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تک
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان نا جایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌آری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام

خلافت جفائی

منع جبری بر جبر در

انبیا علیهم السلام بر تعیین آن راه و بیان آن جبر که خود را اختیار نیست چند امر و نهی امکان شود و تا دلیل کند [illegible] امر و نهی تا کی چه انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای عاصیان امر و نهی کو [illegible] العاقل تکفیه الاشاره و در بسیار آن را بیان باقی است که قدرت خالق الخیر و الشر خلق [illegible]

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج‌باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی بره آ کژ مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی

این چنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف نخست

اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم

اسپ هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازویی منحنی
این دو ضد عرضه‌کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار

چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
در سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخن‌گو در حجاب آن بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت

این فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح‌افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
آن گره بابات را بوده عدو / در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را

[Margin notes:] [illegible] وقال الشیطان لما قضی الامر ان الله وعدکم وعد الحق ووعدتکم فاخلفتکم وما کان لی علیکم من سلطان الا ان دعوتکم فاستجبتم لی فلا تلوموني ولوموا انفسکم ما انا بمصرخکم وما انتم بمصرخي اني کفرت بما اشرکتمون من قبل ان الظالمین لهم عذاب الیم [illegible]

بانگ شیر و بانگ سگ شب در رمه / صورت هر دو ز تاریکی نهید
روز شد چون باز در بانگ آورند / پس شناسد شان ز بانگ آن هوشمند

مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است

منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
او همیگوید که امر و نهی لا / اختیاری نیست جمله این خطا

حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس بود و زیاده که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات ممکن نیست والعاقل [illegible]

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندرآ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست

[Margin notes:] [illegible]

او عدو جان و خصم تن بود / قاصد او در بند خون تن بدست
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزد مال تو گوییش گیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو کرد او / صد هزاران خشمها دیدی از او
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثال اینجا شنو منکر مشو / اختیار خویش را در امتحان

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود از حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
تو برین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد ناروا اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیدی آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو تو معذور نیست / ور کف جلاد این دوران نرست
پس بدین دستور او جهان منظوم شد / حال آن عالم همه معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدانکه گفت رب بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار / ساجد آید اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگو بوجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورت شود
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مستوار
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته‌ی او باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / هست ابروای دست و پای
دست و پای آن واجد / دست ظاهر سایه است و کاسه
چونکه سر بر شد ز جام او دوام / خانه دل را او گیرد تمام

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای او از خشم دیگران دلتنگ مباشید اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل شو در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بنده‌وار گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه‌سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر پای / غیر او را نیست حکم و دسترس

گفت کز چوب خدا

حق بود تأویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
گر شنیدانی بجو تأویل آن / تا بتابد بر دلت آن را عیان

و همچنین قد جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / نیست یکسان پیش حق عدل و ستم
خورد باده مست شد جف القلم / چون بدزدد دست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای اندر تو گر افزون ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد بر او / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسفید
دزد را گر عفو باشد برد جان / لیک کی خازن شود و مهرشان
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسبان تازی با قباهای زربفت وکلاههای مخرق وغیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفت او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند رو بآسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

عدل آری برخوری جف القلم

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب‌منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه بُرّم از شما حلق و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان فارغ از خوف و رست
از سلیمان هیچ او را بیم نیست / دشمن دیو است و از دیوی صفت
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

مضمون این آیتست که هل جزاء الاحسان الا الاحسان

مضمون این آیتست که جزاء سیئة سیئة مثلها

باز جواب گفتن آن کافر جبری سنی را که باسلام و ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که این ماده را بریدن نیست الا بعشق حقیقی که او را پروای این نماند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله را گویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هست مان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا بود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر بشر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بیفتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه میباید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها / چون برد بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی و رهزن نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / تا رود در راه خوش بی فریق
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر جهان دم تا بروز رستخیز
که مهانش با بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم کان فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چیست تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون

همچو مجنون از رخ لیلی خویش / پوستین و چارقی را کرده خویش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفتاری دراز
چارقت ربع کدامین آصف است / پوستین گویی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشیش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروت است خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده / پیش گور بچه نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن جماد
حی و قایم بیند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
پیش او هر ذره آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داند آن خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون بگذرد چند روز / کم شود آن آتش و آن عشق سوز
بعد از آن کز گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
هرچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق [illegible] / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورت تنها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق
کز منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صور آن عکس حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من در ساختی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبه من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواهد بعد از آن آن را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندر او / آنچه حق ریزد بدان کاسه علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است، یکی و ده و بیست بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنین تر زو هزاران حور هست / هست بگزین از همه یک یا دو
وا رهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای بی سر متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات / زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی / پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای / کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزو چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد باده‌ی طروب / باز اخوان را ازان زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر / غیر آنچ بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی / باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده‌ی نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان / یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملات الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین / انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا / انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش / تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان / تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است / گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من / بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا / تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت / عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدانی جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را شناخت که مرد است نعره زد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان / رفت جوحی چادر و روبند جست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید از واعظ براز / موی عانه هست نقصان نماز / گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بستریش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش / گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کامل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول / پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش او بر وعظ واعظ بسته بود
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانه‌ی من گشته باشد این چنین / بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / کیر او بر دست زن آسیب کرد / نعره زد سخت آن زن از حال آن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق الرزین بیاموزید این / چونکه بر دل زد ورا گفت چنین / گفت نی بر دل ز دو بر دست زد / وای گر بر دل زدی ای پر خرد

بر دل آن ساحران

بر دل آن ساحران زد آمد نیک / شد عصا و دست ایشان را زریک / گر ز پیری دست و پای تو عصا / پیش ره بگذار گره واکنی
نوره‌ی لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید / چون بترسیم ما کنون تن زائیم / اندر آی ای تن بیزدان می‌رسیم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت / کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد / هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و خایه هستی / پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم / هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده‌ای تا کی کنی / تا زکم کن چو کر ریش آوری / تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

نمودن شاه ایاز را بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحه

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستی چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بک یارقی / سر پوستین و چارقت / ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بنده را خود تو دادی زندگی / مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری / گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان / گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز ایمانها بر است / بس لطیف و با فروغ و با فرست / مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست / آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی / چون به ایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد
این حکایت یاد گیری تیز هوش / صورتش بگذار و معنی باز نوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد و مرد کافر او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌ربودی خواب خود / خواب خوش بربوده کرده حرام / در صداع افتاده زو خاص و عام
کودکان ترسان از او در خواب خود / مرد و زن زآواز او اندر عذاب / جمع گشتند مردم توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را از زمان / آنچه با دادند و گفتند ای فلان / ای از آوازت جهانی سوخته / بس کرم کردی شبی افروختی
چون بسید از بهر تو یک ده / خواب رفت از ما کنون هم آنچه / بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض نان همتی همراه کن
قافله شد سوی کعبه از لطف / آنچه بسته شد روان با قافله / شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان

وآن مؤذن عاشق آواز خود   در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز   که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز   داد آنجا بی حذر بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامهٔ   خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا با یکی جامهٔ لطیف   هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست   که صلای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت   کاو فتاد اندر عبادتگه کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی   آرزو می بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش   پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود   همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم   که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن   تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ   که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت   هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان   هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر   آن دگر گفتش که آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد   از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب   دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او   هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر   که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر   بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی   من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان

هست ایمان شما زرق و مجاز   راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید   چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید   گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران   بر کس ما میرینند این شوهران
داد کلی داد ایمان بایزید   آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود   بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها   اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه   میکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود   تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطوع   تا فنا شد کفر جان فرق و دهر
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان   کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند   یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست   این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیر منجسم   ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی   محرم دریا نهٔ این دم خفی
آفتاب نیر ایمان شیخ   گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری   جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر   او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو   که بماندم در شکال حیرت جو
گر وی اینست ای برادر چیست آن   پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست   ای عجب زین دو کدامست و کیست

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی   سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن   مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل   سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب   مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید   پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن خود گربه خورد آن گوشت را   گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار   گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من   پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بود یک ستیر   هست گربه نیم من هم ای ستیر
گوشت بد نیم و بقیه افزون یکست   گربه هم نیم است باقیه ای حیله
این اگر گربه است پس آن گوشت کو   ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست   ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من   این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع   دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست   ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد   قالبت بیجان فسرده بود و سرد
قالب بیجان کم از نقاش دست   روح چه چیز است و قالب چه چیز
قالب بیجان نمی آید بکار   سعی کن جانی بدست آری عیار
قالبت پیدا و آن جانت نهان   راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند   آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی   آب را و خاک را بر هم بزن
چون شکستی سر رود آبش باصل   خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج   گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر   لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن   یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را   از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره   کز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت   هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده   لا مساسی با درختان خوانده
لیس یالف لیس یولف جسمه   لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر   لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند   نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت   هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد سنگی بزد و سبو را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقذری میکرد و از تنعم منع میکرد

بود امیری خوشدلی می بارهٔ   کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
مشفقی مسکین نوازی عادلی   گوهری زربخشی و دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین   راه‌دان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح   خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی   هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال   باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام   رو سبو پر کن بیاور از مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص   تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند   که هزاران جره و خمخانه کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است   آنچنان که اندر عبا سلطانی است

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیاه سازند از برون زر
از برای چشم بد مردود شد / از برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سخت پست / جان همیگفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام خوش دهن / در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم داد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه طعم و گندم غرق هم / هیچ فرقی نه در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنتی بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت غلطش در اجتهاد / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
دید در شب یک غلام نیک پی / در شتابش از زمین بیکردلی
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت باده گفت آن کیست آنک / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بران هوشت ببست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام مکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پاره‌ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او / گشته دایم در ملازم در گرو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بیحد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / این ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / مر برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کز انداز کشش / انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی زان قد سروت هم بدزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو جویی از شمعی ظلمت جوی
سایه در روزست جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف

گفت آن آن فلان میر اجل م

ربط این حکایت ایضا با حکایت ماقبل ظاهرست لط

یعنی ملازم در ... لط

ضحکه بالضم آنکه بروی خندند ... لط

خاک در چشم قلاوزان زند

خاک در چشم قلاوزان زند / کاروان را هالک و گمره کند
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را میدهی نی و شکر / بهر چه کو زهر و خاکش بر سر
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت وز زاهد بجست

حکایت رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی است و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرا / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشتت را ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شه فنا / میزنم شه شه بزیر رختها

آمدن امیر بدر خانهٔ زاهد و بانگ کوفتن در

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از فهم و عقل کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی کو بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتیب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

میدهی قند و شکر

ایضا ربط این حکایت با حکایت ماقبل ظاهرست لط

بوکه ای باشد و بود و شاید

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که چرا بر ما بریده پر و بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در دشت است باشد خوش و شنگ
تا برون ناید ازین ننگین مناخ / کی شود خوش پیش خوش در فراخ
زان که زاهد در خلاصش از کمی / تیغ دارد و نشاید هیچ داد
گه به خنجر خود را ابد اندر شکم / غصهٔ آن بی امیدی و غم
بهر ادهای این دنیی خوشت / با مرادی تند خوی سرکشت

اندر آنکه مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری انداختی از وحشت دیر نمودن دیدار جبرئیل علیه السلام و جبرئیل علیه السلام خود را بدو نمودی که مینداز که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / کین چنین مکن ای تو شاه بی بدیل
همچنین می‌گفت تا کشف حجب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدای مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
مرد حق باری فدای حق شدست / کان در ره حق همی زندگی گذشت
عاشق و معشوق کشتش در دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
در جهان هر کس فدای چیزیست / کاملان را رو به حرف او گشتست
گشته اندر عفو بی یار رفت / که نشاید ماند اندر هم و غم
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته / بر امید عفو دل در بسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را هوش دار / قصهٔ مار او تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصهٔ پیر آن دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن امیر آن شفیعان را که این گستاخی چرا کرد و ...

هر کجا گفت او کجست آن تا بیکار زد / در جهان سازان بگذرد با ما ...
لا جرم بدرود زین بیت به چو خار / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون کند رسوا دو گوهم شیر / گرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان بهر مهمان بود کرد / نور کردش پیش قهرم ارد و ما
بندهٔ مار ارچه از رزد دل / گر شود چون مرغ در پر و بال
تیر قهر خویش بر پرش زنم / این زمان همچون زنان از ناکس
لیک جان از دست من کی رود / از نهیب من شود زیر و زبر
جان بخواهد برد از خشم من / پر و بال برد ز تیرش بر کنم
ور شود هیچ ماهی اندر آب / از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ...؟ / ور کند صد حیله در تیر و فن
گر رود در سنگ سخت از گزم / داد او وصد جوا اورا دهم
بر سرش چندان زنم از گرز / کان بود مردی گر از غیرتی
با همه سالوس با ما سر ستم / گر تنش بیرون رود جان از ...
خشم خونخوارش شده بد سرگزی / از دل آتش می برآمد ...

دوم بار دست و پای امیر بوسه دادن و لابه کردن شفیعان و همسایگان

آن شفیعان از دم ... / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی / باده گر نبود تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاجی نی گلگونهٔ / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که خورده در بشت رو زرد
تو خوشی و خوب کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خمره کی شد کام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

جواب گفتن امیر آن شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من به ذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
وارهیده از همه خوف و امید / همچو شاخ بید بیازار چون بید
گه زبادش گه کند رقص بامداد / این خوشی را که پسندد خواجه
همچو شاخی که بود با صبا / آنکه خو کردست با شادی می
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر که او ز حقیقت رو نمود / کی شود قانع به تاریکی رود
وانکه او جیع بود طعام الفرد / کی زنان و شوربا جز به برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چیزی ابلهان
چیزی کند متبع از آب حیات / چیزی کند محمود رو در ... فرات
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
مرده را چه ورگشت آنده بود / بابت زنده کی گردد باد

تفسیر این آیه که ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن شنو و جواب گو و ... پیغمبر صلی الله علیه و سلم که الدنیا جیفة و طالبها کلاب اگر آخرت را حیوة نبودی آخرة هم جیفه بودی جیفه را از برای مردگیش جیفه گویند نه برای بوی زشت

مرده را اگر کس زارد گر / که ندارد در جهان از دل خبر
آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست
هر که گلخن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گلخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسی سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند | چون ز لعبت زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست | کودکان را تیغ چوبین بهتر است

آن یکی نقشش نشسته در جهان | وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته‌گویان با جلیس | وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن | گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر | چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر می‌شکند داد و ستد | دست باطن بر ورد فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف | پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین | این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت است باشد تا اجل | وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین | وان دگر نامش امام الخافقین
خلوت و چله برو لازم نماند | هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشید است خلوتخانه‌اش | کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند | کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون برهنه رفت پیش شاه فرد | شاه خلعتهای سلطانیش کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه | بر پرید از چاه تا ایوان جاه

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت | از بن طشت آید او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او درد و درد | شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود | ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند | همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملکهای سمان | از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند | خویش را سر کرد و تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید | کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند | بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمتی بی علتی بی خدمتی | آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد | گرچه باشند اهل دریا بار زرد

تا که آید لطف بخشایش گری | سرخ کرده روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست | زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان لامع است | بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل | نی ز رنج و علت ابدان علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم | خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو | مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است | آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن | پیش عنینان چه جامه چه بدن

این سخن از حد و اندازه برون | خر کس را چه قبا چه دیگران

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تأویل کار خود بگو و مشکل [illegible]

این سخن از حد و اندازه است بیش | ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود ای بی‌بدل | گرچه تقریر حکایت شد دراز

هست احوال تو از کان نوی | تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن گنج و کشش | خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی‌آید بگفت | حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
کز لطف یار تلخیهای مات | گشت بر جان خوشتر از شکر نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود | تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین | باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی به دی مانند نیست | همچو جو اندر روش کش بند نیست
شادی هر روز از نوعی دگر | فکرت هر روز را دیگر اثر

آب نبات

هست مهمانخانه

هست مهمانخانه این تن ای جوان | هر صباحی ضیف نو آید دوان

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و اندیشه‌های مختلف همچون مهمانان مختلف و مهمان دوست غریب نواز خلیل وار

نی غلط گفتم که آید دمبدم | ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای خلیل | در مبند و منتظر شو در سبیل

هر چه آید از جهان غیب وش | در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو کین ماند اندر گردنم | که هم اکنون باز پرد در عدم

آن یکی را بیکسان آمد قنق | ساخت او را همچو طوق اندر عنق

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان بر ما بماند

خوان کشید او را کرامتها نمود | آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن | کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در | بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم | سمع و طاعه ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن | سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش | نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب | سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر | شد در آن بستر که بد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت | که ترا ای جان بدین سو جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم | بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

آن قراری که بزن او داده بود | گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت | کز غلیظی ابرشان آمد شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شو | سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس | داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان | خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند | بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود | بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل | موزه دارم غم ندارم من ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد | در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود | کین خوشی اندر سفر ره زن شود

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد | چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر | گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

لابه و زاری زن سودی نکرد | رفت و ایشان را در آن حسرت سپرد
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن | صورتش دیدند شمعی بی لگن

میشد و صحرا ز نور شمع مرد | چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را | از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو از راه نهان | هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود | میفشاندم لیک روزی‌تان نبود

هر دمی فکری چو مهمان عزیز | آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

فکر را ای جان بجای شخص دان | زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی میزند | کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر | تا در آید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل | تا بروید برگ سبز متصل
میکند او بیخ سرو کهنه را | تا خرامد سرو نو از ماورا

میکند بیخ کژ پوسیده را | تا نماید بیخ روپوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد | در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن کز یقینش باشد این که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روی نیارد ابر و برق زر بسوزد از عبوسیهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان کیست چون ستاره خانه خانه می‌رود
از زمان کو مقیم برج نیست باش همچون طالعش شیرین بر
تا که با مه چون شود او متصل شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار آن ترش را همچو شکر ریز خوار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکر غم از تو مثال ابر دان با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت ناگهان روزی برآید حاجتت
فکر کی کز شادیت مانع شود آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوانش دو چار از کش ای جوان ور که نجمی باشد و حاجب روان
تو مکن زو عیب پیدا اهل کین تازه‌ای پیوسته بر مقصود تیر
ور تو از فرخ گیری و مغز چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار بازره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی به وقت شهوت باشد عثار نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی به وقت خشم و کینه صبر پست سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر ورنه بودی میر مردان کیر خر
حق کرا خواند در قرآن رجال کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم ارزشان از دنبه و از پاچه کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو در پی شهوت مکن دل را گرو
ور ز شهوت خانه ماند بر ... زنده است او در گور تاریک ...
روسپی باشد که از جولان کیر عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی از شوهر

خواجه‌ای بودست او را دختری زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را به شو شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون دررسد شد آبدار گر نبری تباه گردد و بیقرار
چون ضرورت بود دختر را بداد او به ناکفوی ز خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر دختر خود را بفرمودی حذر
کز چنین نوعی فضیحت کم شوند انچنین قومی بعالم ...

حامله شد ناگهان

حامله شد ناگهان دختر از او چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان می‌داشتش پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این من نگفتم که از او دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود که نکردت هیچ پند و وعظ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست یا در آتش کی حفاظ و اتقاست
گفت نی گفتم که سوی او مرو تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی خویشتن باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کیست این نهانست و بغایت دوردست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود فهم کن کان وقت انزال او بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن کور گشته است این دو چشم کور من
نیست هر عقل حقیری پایدار وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده به سجود و دست بوس عام و نظر تعظیم کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و به وهم بیمار شده همچون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم و مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان به غزا رفتن که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستغنی ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد

رفت یک صوفی به لشکر در غزا ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو هم او برون انداخت و نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد کو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
آب را کرده طهور صد وضوست آب چون نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را در پس خرگه که آرد او غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر قوم گفتند ای عجب چه فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست بسملش را موجب تأخیر چیست
رفت آن یک در تفحص از پیش دید کافر را به بالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
دستها بسته همی خایید او از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش صوفی افتاده به زیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده با دندان اسیر ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست همچو آن صوفی فتادستی ز پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو صد هزاران کوه ها در پیش تو
زین قدر خرپشته مردی نگو چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را ز تیغ هم در افتادی ز تیغ و هیچ تیغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
بیهش و بیخویش آمد آن قوم پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای فتی همچنان بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست همچنان بیهوش افتادی که است
گفت چون قصد سرش کردم بخشم طرفه در من بنگریده شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من چشم گردانید و شد هوشم ز تن

همچو شیری خفته بالای فقیر

گردش چشمش مرا لشکر نمود / من نماندم گفت چون پرهول بود
قصه کوته کن کزان خشم ای اخی / رفتم از خود اوفتادم بر زمی
فتنه کوته کن کزان غزو کار / رفتم از خود اوفتادم همچو دد

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که از چشم کافر مدهوش شوی زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا که رسوا گردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه کشتی گشتی تو در شکست
پس میان حملهٔ شیران نر / کز بود با تیغشان چون گوی سر
کز طراق طاق کرد دشمنان / طاق طاق کازران شد منتهی
کز فشانش تیر چون جان‌ستان / ابر آذاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بجوی خون چو آب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کن غرق گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
هست چالش نیست لوت خوردن این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ جنگ / حمزه باید در این صف آهنین
نیست لوت چرب تیغ و خنجرست / جان بباید باخت چه جای سرست
کار هر نازک دلی نبود قتال / کو گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان هست خانه جای تو
قصه کوته کن کزان چشم اخی / رفتی از دست اوفتادی بر زمی

حکایت عیاضی رحمه الله که نود بار برهنه به غزا رفته بود به امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان بگوشش آمد نفس از اندرون زنجیر میدرید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه خویش را بنهادمی
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرائی بوده‌ای / در دو عالم زان چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون کند موشی خروش
کار آنکس نیست این ای باهوش / کز موش جنبشش بگریزد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی این صوفیی آن اینت حیف / آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی کو بخورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکی درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس که چون می‌اندازی در خندق باری بیکبار بینداز تا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و او می‌گفت مر نفس را که این راحت هم ندهم

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در قعر یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او غزا یاد کردی هر شبی / درفتادی اندر تاب و تبی
کین چرا ای نفس یکبارگی / گشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذر ازین / نفس را کالیأس احدی الراحتین
او نگشتی ملتفت بر نفس را / همچنین گشتی مراد او در عنا
همچنان آن صوفی اندر وقت جنگ / بهر حق بگرفته بود بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر او وا نگشت از خصم زفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست / بیست کرت تیغ و تیرش را بخست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدق عشق جست
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و ره نرفت آن خیره‌سر / ماند خام و زشتی‌اش خیره‌تر
گر بهر خونریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
روح رهزن مرد و تن که تیغ او / هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغست مردان مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این دگر مردی میان تهی چو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفه امیری را با لشکر گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران
گفت گر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بنیادش آن درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم
با هزاران رستم و طبل و علم
بیعدد همچون ملخ بر گرد گشت
قاصد اهلاک اهل شهر گشت
بر نواحی منجنیقی از نبرد
همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق
تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم
برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول
پس فرستاد از درون پیشش رسول
گر چه میخواهی ز خون مؤمنان
کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست
بی چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ
تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت زر و مال و گوهرست
این ز ملک و شهر خود آسانترست
هر چه میباید ترا از سیم و زر
میفرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه مصر

چون رسول آمد به پیش پهلوان
گفت پیغام ملک [illegible]
گفت نه ملکت بخواهم نه زر و مال
لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش فلان
گفت [illegible] بگو در اعیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست
زود بفرستش که ملک و جاه تست
بنگر اندر کاغذ این را طالبم
هین بده ورنی کنون من غالبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال
داد کاغذ را و خود آن مثال
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر
صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست
بت بر آن بت پرست اولیترست
با تبرک داد دختر را و برد
سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
زود دختر چون ببردند [illegible]
گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی
چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات
کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی
کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ
کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال
کرده رو سوی علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان
تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته
شوره اش خوش آمد و حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب
جفت شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود
دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نمود
تخم مردی در زمین ریگ [illegible]
مرکب عشقش دریده صد لگام
نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز
در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد
پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه
تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال
تا در اندازد اسودی کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار
زانکه مستند این دو چون [illegible]
آتشی باید بشسته ز آب حق
همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد
همچو شیران خویشتن را واکشد
[illegible]
جز بامداد عقول ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران
کین سخن پایان ندارد پهلوان

بازگشت از موصل

بازگشت از موصل و میشد براه
تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه

مراجعت کردن پهلوان از موصل جانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک

آتش عشقش فروزان آنچنان
که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل
عقل را سوزد در آن [illegible]
صد خلیفه گشته کمتر از مگس
پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست
در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و شد برهنه سوی صف
ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری نره از نیستان
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده
صد طویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر [illegible]
در هوا چون موج دریا [illegible]
پهلوان مردانه بود و بی حذر
پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بشکافت
زود سوی خیمه مه رو شتافت
باز چون خود را بدان حورا نمود
مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت
مردی او ماند بر پا و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو
در عجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر
میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نمودی از طریق زاد [illegible]
گر نبودی از علوق ره [illegible]
هر کجا دو کس بمهری یا بکین
جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور
چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد
[illegible]
منتظر میباش آن میقات را
صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده اند و از علل
هر یکی را صورت و نطق و کلل
بانگشان در میرسد [illegible]
کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن
مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او و زان صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن پهلوان از آن خیانت که کرد و سوگند دادن آن کنیزک را که با خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

چند روزی هم بران بد بعد از آن
شد پشیمان او ازان جرم گران
داد سوگندش کای مه روی من
[illegible]
وشماق گفت کای خورشید رو
با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
مختصر کردم چو برد آن پهلوان
آن کنیزک را بسوی شاه جهان
چون بدید او را خلیفه مست گشت
پس ز بام افتاد او را طشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود
کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش
صورت آن چشم دان نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار
[illegible]

حکایت

کرد مردی از سخندانی سؤال
حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست
چشم حقست و یقینش حاصلست
آن به نسبت باطل آمد پیش این
نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را از خیالش میشود
وز خیالش سوی ظلمت میرود
آن خیال نور میترساندش
بر شب ظلمات می‌چفساندش
[illegible]
[illegible]

موبمو بشکفت [illegible] | آن مخیل تا به تحقیق نرفت
این مخنث غره بد از کاهلی | مر خیالش با دلیران [illegible]

از خیال حرب نهراسید کس | لاشجاعه قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر | میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بحمامی بود | قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود | حیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود | آنچه باطل میبود آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد دو گوش همچو چشم

بلکه جمله تن چو آینه شود | جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا آن خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم [illegible] نیز | ریش گاوی کرد و خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر | چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان | ای دلت خفته تو آن را خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت | که بگیرد همچو جولاهان گلوت
هم درین عالم بدانکه مامنیست | از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش این است کو گوید همی | گر بدی چیزی دگر من دیدمی

گر نبیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق | کم نگردد ماه نیکوفال عشق

حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید | از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید | چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود | غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید | پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال | پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست | کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال | لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست | آن لکم دین ولی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن | احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن کنیزک برای جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع | سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد | قصد خفت و خیز مهرافزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست | پس قضا آمد ره عیشش ببست
خرخشهٔ موشی بگوشش در رسید | خفت کیرش شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد [illegible] | که همی جنبد چنین ای از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن آن خلیفه خنده کنیز را

زن بدید آن سستی او از شگفت | آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان | کو بکشت او شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده و شد دراز | جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان | غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می‌فزود | همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل | هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن | ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو | پس خلیفه تیره گشت و تند خو

زود شمشیر از غلاف اندر کشید | گفت سر خنده واگوی ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد | راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم | یا بهانه چرب آری تو برم
من بدانم در دل من روشنیست | بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان عظیم | گرچه از غفلت [illegible]
یک چراغی هست در دل وقت گشت | وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار منست | گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت | سود نبود خود بهانه کردنت

این زمان [illegible] | تیغ را [illegible]
ور بگویی راست آزادت کنم | حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد | خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و الا بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را | مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گردک که اندر راه بود | یک بیک او با خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن | وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر [illegible] | هیچ تغییری نشد [illegible]
تو بدین سستی که [illegible] | خرخشهٔ موشکی رفتی ز هوش

سر چه پیدا شد [illegible] | زان سبب خندیدم [illegible]
رازها را میکند حق آشکار | چونکه خواهد رست تخم بد مکار

نی که باد و آب و ابر و آفتاب | رازها را برکند [illegible]
این بهار نو ز بعد برگ ریز | هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود | هر چه خورد این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش | تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش | جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای | از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار | از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است | آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را | نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر | دانه کی ماننده آید با شجر

نطفه از نانست کی باشد چو نان | مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند به نار | از بخارست ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل شد عیسی چنان | کی به صورت بود همچون او [illegible]
آدم از خاکست کی ماند به خاک | هیچ انگوری نمی‌ماند به تاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار | کی بود دزدی به شکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر | پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا | بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شیست | گر نمی‌ماند بوی هم از وی است

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتی است | آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار | زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا | نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم

من معین می‌ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار | دایما آن جرم را پوشیده دار

که جزا اظهار جرم من بود | وز سیاست دزدیم ظاهر شود
باز کردم [illegible] شاه باز | تا شود معلوم [illegible]

شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و زلت و اصرار کرد

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را بدو دهد و دانست که آن فتنه جزای [illegible]

گفت با خود آنچه کردم با کسان | اراده دو ظلم او در حق صاحب کنیزک ... و فعل او بر وی منعکس ... انتقام ... بازمی‌گردد ... | شد جزای آن بجای من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه | | بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم | او در خانهٔ مرا زد لاجرم | هر که با اهل کسان شد فسق‌جو | اهل خود را دان که قوادست او
زانکه مثل آن جزای آن بود | چون جزای سیئه مثلش بود | چون سبب کردی کشیدی سوی خویش | مثل آن را پس تو دیوثی به پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز | غصب کرد او هم ز من او را بتیز | او امین من بد و لالای من | خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین‌گزاری و انتقام | من بدست خویش کردم کار خام | گر کشم کینه از آن میر و حرم | آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین یک بیامد در جزا | آزمودم باز نآزمایم ورا | درد صاحب موصلم گردن شکست | من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق‌مان از مکافات آگهی | گفت ان عدتم به عدنا آن شهی | چون فزونی کردن اینجا سود نیست | غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت | رحمتی کن ای رحیمیهات رفت | عفو کردم تو هم از من عفو کن | از گنه‌های نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو | این سخن را که شنیدم من ز تو | پاس دارد با کسی عرضه مکن | تا اگر گفتی ای کنیزک این سخن
با امیرت جفت خواهم کردن | الله الله زین حکایت دم مزن | تا نگردد او ز رویم شرمسار | کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام | خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام | در امانت یافتم او را تمام | این قضایی بود هم از کرده‌ام
پس بر خود خواند آن امیر خویش را | کنیزک بخشیدن شاه بجلیقت به پهلوان | | کشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر | گفت گشتم زین کنیزک بس نفور | زان سبب کز غیرت و رشک کنیز | مادر فرزند دارد صد ستیز
زان سبب کز غیرت او را ... | مادر فرزند هست اندر عنا | مادر فرزند را بس حقهاست | او نه در خورد چنین جور و جفاست
سخت غیرت میکند بر این کنیز | زین کنیزک درد و تلخی میبرد | چون ببیند ... | پس ترا اولیست این ای عزیز
کز تو جانبازی نمودی پیش او | خوش نباشد دادن آن را با دگر | عقد کردش با امیر او را بداد | خشم را و حرص را بر هم نهاد

بیان آنکه ... شهوت ... کرامات و معجزات انبیا ... ترک هوا ... نمودن ... قیامتی بود

گر ببینی سستی ... | لیک بود آن ... | ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری
... | حق ... | مرده باشم من ... | به از آن زنده که باشم ...
مغز مردی این شناس ... | آن بود ... | حفت الجنه بمکاره ... | حفت النار ...
ای ایاز ... | دیگر بار خطاب شاه با ایاز ... امتحان کردن ... و نمودن ... | | مردیی ...
... | لعب کودک ... | ای ... لذت امر ترا | جان سپرده بهر امر ...

ای که از تعظیم امرش آگهی | یک حکایت گوش کن تا وا رهی | داستان ذوق امر و چاشنیش | بشنو اکنون در بیان معنویش
گفت روزی شاه محمود غنی | دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجلس بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون شکنم | | آن شه غزنین و سلطان غنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت | | | جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر | | | پس نهادش زود در دست وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر | گفت به ارزد ... | ... | نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر | که نیاید در بها کرد و دو بهر | گفت شاباش و بدادش خلعتی | گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود | هر لباس و حله کو پوشیده بود | ساعتی شان کرد مشغول سخن | از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی | که چه ارزد این به پیش طالبی | گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت | کش نگهدارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ | بس دریغست این شکستن را دریغ | قیمتش بگذار بین تاب و لمع | که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او | کی خزینهٔ شاه را باشم عدو | شاه خلعت داد و ادرارش فزود | پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد | در را آن امتحان کن باز داد | او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد او ثمین
گرچه تقلیدیست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان | شاه چون کرد امتحان جابجا | مال و خلعت برد هر یک ...
همچنین در دور گردان شد گهر | تا بدست آن ایاز دیده ور | آفرین بنهاد در کف ایاز | گفت او را کای ...
یکبیک دیده این گوهر توهم | رسیدن گوهر بدست ایاز و ... ایاز و مقلد ناشدن ... | | در شعاع عشق ...

او بمال و ادرار شاه و خلعتها ... افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن ... مقلد ... مسلمان باشد ...

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر | هر چند ... | گفت افزون زانچه تانم گفت من | گفت اکنونش زود خردش بشکن
... | ... | زاتفاق طالع ... | دست داد آن ...
یا بخواب این دیده ... | کرده بود ... | همچو یوسف ... | کشف شد ...
هر که ... | جز او ... | هر که ... | او ...
مرد را ... | عشق ... | ... | بی ...
هست ... | تا چه ... | عارفان ... | از غم ...
بود عادت ... | سابقه ... | دیده ... | او همی داند ...

عاریت ها باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود داد او بیم و امید از خطا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف ها شد چون کلاه امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
زامتحان شاه بود آنگه ایاز / وز فریب شه نشد گرد ایاز
خلعتی داد او اندرون بُرد / کرد او گوهر ز امر شاه خرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته فر امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب ایاز

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا خود آن نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غول است و جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه ای در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شاه بود آنی گران / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرود انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان به جان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می شدی تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن

قصد کردن شاه بکشتن امیران و شفاعت ایاز که العفو اولی

این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرم های جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو توست ای عفوران
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
چون تهاون کرد در تعظیم ها / زاد نسیان زان که شد سهو و خطا
همچو مستی کو جنایت ها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد به خود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستی

گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بود عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که او روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجار ای مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجها / ساحران را خونبهای دست و پا
نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوی شد پی آن صولجان

تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانی مان ز رنج ای کژ دل
هین بیا این سو ببین کاین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونی / نی چنین فرعونی [illegible]
سر برآر و ملک بین زفت و جلیل / ای شده غره به مصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی به عام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
نیک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بد / در حق ما دولت محتوم بد
گر نبودت این انایی کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیوة خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
آن انایی در ازل [illegible] / زین انا جان بیخود و دل دنگ شد
آن انایی سرد گشت و ننگ شد / این انا [illegible]
زان انایی بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین ها بر انایی بی عنا
کو گریزان و انایی در پیش / میدود چون دید وی را بی ویش
طالب او شی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد رهبین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو به تن / نی ز حلول و اتحاد مفتتن

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرگویی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی باشم تا بوم من با تو مست   ای گرفته جمله منها را به دست
من کی آرم رحم حلم آلود را   ره نمایم حلم علم‌اندود را
حق که صد [illegible]   کز زبون صفوها کردانیم
من کیم تا بیشت اعلای کنم   یا که او را یاد دهم رسم کرم
ای قبای [illegible] از جهل و علت پاک   که فراموشی کند [illegible]
هیچکس را از کسی [illegible]   همچو خورشید [illegible]
چون کنم کردی کلاه به کنم   مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از قهرش [illegible]   آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون [illegible]   زود [illegible] بود آن [illegible]
هم دعا از من روان کردی چو آب   هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا   هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان   بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند   کرد شاهم [illegible]
درد [illegible] بودم [illegible]   کرد دست فضل او [illegible]
هر کرا سوزید دوزخ در قود   من [illegible]
کار کوثر چیست که هر سوخته   کرد از آن [illegible]
قطره قطره او [illegible] کرم   کانچه دوزخ سوخت [illegible]
همچو مرهم بر زخم عفو   [illegible]
هست دوزخ همچو [illegible]   هست کوثر چون بهار و گلستان
هست دوزخ همچو [illegible]   هست کوثر [illegible]
هست دوزخ همچو [illegible]   هست کوثر [illegible]
ای ز دوزخ سوخته اجزا [illegible]   سوی کوثر میکشد اکرام آن
چون خلقت الخلق کی یربح علی   لطف تو فرمود ای قیوم حی
[illegible] ارجع [illegible]   گر شود زو جمله قضبها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست   عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل   هم بدان دریای خود تازد خیل
عفو [illegible] شب [illegible]   چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحرگه [illegible]   تا شب محبوس این ابدان کنی
پر زنان [illegible] تا وقت چاشت   می‌پرند از عشق آن ایوان و باغ
تا که از تن [illegible] بگسلند   پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رنج سرنگون   در هوا [illegible]
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم   بعد ازان رجعت نماند در عدم
بس غریب [illegible]   قدر [illegible]
زیر ظل این درختم مست ناز   هین بیندازید [illegible]
پا بیمای [illegible] از راه دین   برکناره رود [illegible] خالدین
[illegible] گشته [illegible]   کز سفر بازآمدند این صوفیان
[illegible] چیز خوار   مدتی افتاده بر خاک و [illegible]
بی اثر [illegible] کز قدر بازآمدند   همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید   جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند   گرچه مات [illegible]
رو بتر کردند اکنون [illegible]   ای که لطفت مجرمانرا [illegible]
راه ده آلودگان را العجل   [illegible] عفو [illegible] مغتسل
[illegible] آمدند زان جرم [illegible]   در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها [illegible]   غرقگان نور نحن الصافون
چون چنین [illegible]   هم قلم بشکست هم کاغذ درید
بحر را [illegible]   شیر را [illegible]

[illegible]

کر خطا [illegible]   تا ببینی پادشاهی [illegible]
کر چه بشکسته نجات قوم هست   انگه هست از تو بود عذرش هست
مستی ایشان باقبال و جلال   فی زیاده دولت [illegible]
ای شهنشه هست تخصیص تو [illegible]   عفو کن از [illegible]
لذت تخصیص تو وقت خطاب   آن کند [illegible]
چونکه مستم کرده حدم مزن   شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هشیار [illegible]   که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن   تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی [illegible]   من [illegible] فی هواکم [illegible]
فضل تو گوید دل ما را که رو   ای شده در دوغ عشقت ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاد [illegible]   تو [illegible]
گر کسان [illegible]   چونکه بر بحر عسل [illegible]
کوه‌ها چون [illegible]   نقطه [illegible]
فتنه [illegible]   هر گران قیمت گهر [illegible]
گر خدا [illegible] زبان   گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک زبانم [illegible]   در خجالت از تو [illegible]
منکر تر خود تا باشم از علم   کز [illegible] آمد [illegible]
صد هزار آثار غیبی منتظر   کز عدم بیرون جهد با لطف [illegible]
از تقاضای تو میگردد سرم   ای برده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضاهای تست   جذب حق دان [illegible]
خاک بی بادی بیالا کی رود   کشتی بی یم روانه چون شود
پیش آب زندگانی کس نمرد   جوش آبست [illegible]
انجیوان [illegible]   ز آب باشد سبز و خندان [illegible]
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند   دل ز جان و آب جان [illegible]
آب عشق تو چو ما را دست داد   انجیوان شد به پیش [illegible]
ز آب حیوانست [illegible]   لیک آب انجیوانی [illegible]
[illegible] برگی و درختی [illegible]   تا ببینم دست برد آن کرم
همچو [illegible]   ز اعتقاد و بعث کردن [illegible]
هفت دریا هر دم ار گردد [illegible]   گوش گیری [illegible]
عقل لرزان از اجل وین عشق شوخ   سنگ [illegible]
از صحاف مثنوی این پنجم است   در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نماید از ستاره هر [illegible]   غیر کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران   از سعود [illegible] غافلند [illegible]
آشنای گیر شبها تا بروز   با چنین استارهای دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان   هست [illegible] از [illegible]
اختر ار باد [illegible] عقرب است   مشتری را [illegible]
قوس گر از تیر دوزد دیو را   دلو پر از آب زرع و میوه را
حوت اگر کشتی [illegible] بشکنند   دوست را [illegible]
شمس گر شب را بدرد چون اسد   لعل از و خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ [illegible] کج رود   هیئت میزان [illegible]
چشمه مریخ کی خونریز نیست   او زبون شمسی تبریز نیست
گر چه [illegible] نحس آید ز حل   وقت فکر [illegible]
[illegible] از مهر او در کف [illegible]   زهره خود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانه خود گم کند   وز جنون [illegible]
مشتری را دست [illegible]   بر سر آب [illegible]
نسر طایر را [illegible]   وز طمع [illegible]

[illegible]

گرچه باست

دختران نعش الکستن شوند آفتاب از کوه سر زد القوا هر وجودی کز عدم محرود سر	مجتمع گردند در سنگین شوند لیک تلخ آمد ترا این گفت‌وگو بر یکی زهرست و بر دیگر شکر	در گذر زین رمزها بیگانه تو عدوی او عدو شهد و لبن دوست شو و خوی ناخوش شو بری	کهکشان از سنبله برگاه شد بی تکلف زهر گردد در بدن تا ز جزو زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند
که بد از تریاق فاروقی قند

هین بجو تریاق فاروقی ای غلام
تا شوی فاروق دوران والسلام

تم
تم
تم

کهکشان آن که صورت نجوم آن مانند [illegible] انعکاس [illegible]
با صفوی [illegible] است از سنبله برگاه [illegible]
تمام است برگاه [illegible] غایت [illegible]
[illegible] نجوم کهکشان از برج سنبله [illegible]
[illegible] برگاه [illegible]
[illegible] بعضی [illegible]
[illegible]

این دفتر دفتریست از نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات سقیم و مثبت و مروج نسخ صحیحهٔ مستقیمه که کمترین معتقدان
این کتاب و صاحب این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما بر دفعات
با هشتاد مثنوی بلکه زیاده مقابله نموده در خدمت استادان ماهر این فن از روی تحقیق لفظ و معنی
سند ساخته اول دیباچهای سته آنرا که خطایا از اغلاق و سقم نمود تصحیح داده و عنوانهای
سر داستانها را که اکثر الفاظش مانوس الاستعمال نیست درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی
بطریق اقتباس و اشاره در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید بر آورده با قید سوره و سیپاره
همه جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تفسیر و تذکار آیهٔ مبینه نشده و ترجمه و مفهوم آیات معجز سمات
قرآنی را بنظم در آورده اند رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق قصه آیات را پیدا کرده نوشته
و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلوة اکملها و اتمها و اقوال اولیا و اذکیا که ابیات
قدسی سمات مثنوی مطابق آن واقع شده فی الحقیقه ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده بتحریر در آورده
و ابیات عربی را در تحت همان بیت ترجمه نوشته و لغات غریبهٔ عربیه و الفاظ عجیبهٔ عجمیه
آنرا از روی کتب لغات عربیه و فرهنگهای معتبرهٔ فارسیه و سماع ثقات قدسیه تفتیش کرده
بقید هندسه بر حاشیهٔ هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات
مشکلهٔ فارسی قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزهٔ قافیه که از روی تصحیف خواند و لغت
نادانی اهل ظاهر بلا قافیه میدانسته اند بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده
یافته در ملازمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح این کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده آنچه
اولی و انسب و الیق بوده مسلم داشته بتحریر در آورده و بر هر شش دفتر فهرست واضح لایح

نوشته

نوشته در پای هر قصه و سر داستان در فهرست تعداد اعداد اوراق و در تحت داستان
در کتاب عدد ابیات که کاتبان چپی از قلم نو انداخته بهندسه قید کرده و ابیات زیادتی
لابدی را که کتاب خیانهٔ انتساب بر وزن سنین و دهور از قلم انداخته بودند و بلا شک الحاقی داردات
طبع نیافته حضرت مولوی بود از چندین نسخه پژوهش نموده داخل کتاب ساخته چنانچه
این مثنوی در کمیت نسبت بسایر مثنویات عالم زیاده بر دو هزار بیت افزوده و در اصل صحت
و کیفیت لفظی و معنوی بجایی رسیده که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا
نسخهٔ متصف باین صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و منتهی تحقیق و تفتیش همینقدر
تواند بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل
بر وجوه سته تاسیس این کتاب بر شش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطهٔ سهولت اطلاع
طالبان و سرعت حصول این کتاب و تیسیر تحریر و تصحیح و مقابله هر شش جلد را جدا جدا جلد نموده
بمثنوی سدس که در شش جهت عالم فیضش منتشر باد مسمی گردانیده و این چند کلمه بر هر دفتر

اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود
که این دفتر از آن نسخهٔ صحیحهٔ لطیفه است نه از نسخ رسمی عرفی و بلی تامل
و تدبر قلم بجرح و تعدیل و تغییر و تبدیلش نرانند و بر تصحیح و تفتیش
اهتمام و اتمام نموده غور کنند امید آنست که صدق
این مقال از طباع سلیم و اذهان مستقیم بعید
تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند

غلام همت آن عارفان با کرم
که بیکبار نبینند و در خطا بخشند

دیباچهٔ لطیف الفواید ختم
تاریخ دیباچهٔ کامل صحیح
این نسخه است لطیف
۵۵۵

فهرست دفتر ششم

رجوع کردن

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهه و خیالات شک و ریب باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است و ایشانرا از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ولایت توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من جبره و ختمه ما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین

الدفتر السادس من المثنوی المولوی المعنوی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش بهر رضایت گشت ششم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای مستتر گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / هر زمان انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونک نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونک سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف

قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز زر که اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین ننگ و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران اینجهان با آنجهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قالب تنگ‌تر / ورنه خس را با اخص چه جای بر
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کم می‌کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
در جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس
گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ور چه تلخان بر ترشها می‌تنند
نحلها بر کوه و در کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
اینجهان جنگست چون کل بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما بحر زو خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می‌زنی / با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانک آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آنجهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید ور ز کی / ور چه زاید وحدت این دو تو
زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

کو رهی جان چون نبی فضلهاست … خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگهای بین کان اصول صلحهاست … چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که گر کن صلحهاست … شاد او کین جنگ از بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان … شرح این غالب نگنجد در بیان

آب جیحون را اگر نتوان کشید … هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی … فرجه کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس … مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون واکند … آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازه مرجان ببین … میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود … آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گو و حرف نوش و حرفها … هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک … ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنی شان بود در سه مقام … در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد … هر که گوید شد تو گوییش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر … گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود … باز هم ز امرش مجرد میشود

پس له الخلق و له الامرش بدان … خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه … جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کاب آید در سبو … شاه گوید جیش جان را که برو
باز جانها را چو خواند در علو … بانگ آید از نقیبان کاز تعالوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن … کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زفت … دیگ ادراکات خردست و نهفت

پاک سبحانی که سیستان کند … در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام حرف و بانگ و گفت و گو … پرده کز غیب آید غیر او

باری افزون کش تو بار این تنگ … تا سوی اصلیت بر دیگر خوش
بو که جهد او به پرهیزد ز کار … تن بپوشی از بادی و درد و کار

تا نبیند ایدها مست ازار … ای هواشان از زمستان گشته زار
چون چهار دو فرد و من نشان … بجهد افغان شان از تل برت

چون زمین زین برف در پوشد کفن … تیغ خورشید حسام الدین زنان
زین بر آرد از فرق سیف الله … گرم کن زین شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب … سیلها ریزد ز کهسار ترآب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او … با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی هنر … قبله کردی از لئیمی و سفه
تا خوشت آید مقال آن امین … در نبی که لا احب الآفلین

از فرح در پیش من بستی کمر … زان همی نجمی ز حال نحس القمر
منکری این که شمس کورت … شمس پیش تست اجلال و قربت

از ستاره دیده تعریف و هنر … تا خوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نار … ای لبا نان که بیز در عرق جان

خود مؤثرتر نباشد زهره زان … ای لبا آبا که کردی در تمیز
مهر آن در جان تست و بند او … میزند بر گوش تو بیرون کوست

پند مادر تو بگیر ای فلان … پند تو در ما نگیرد ای پدر
جز که مفتاح خلاص آید ز دو … که مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون ستاره است و قمر … لیک بی فرمان حق مه
این ستاره بی جهت تأثیر او … میزند بر گوشهای حق جو

که بمانید از جهت تا بی جهات … تا فرد آیند شمار را اگر کسی
آنچه که لمعه ذرا باشد او … شمس ونباد در صفت حفاظ

صفت

هفت چرخ

هفت چرخ ازرقی در رق او … پیک مه اندر تب و در دق او
زهره چنگ مسئله در وی زده … مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست بوس او زحل … لیک خود را می نبیند در محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو … وان عطارد صد قلم بشکست ازو

با منجم این همه انجم بجنگ … کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ما نیست و ما هم نیک در قوم … کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نور است پاک … بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا … هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سو در مکان نیکو دروست … در زمان مجد و در احدی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند … تا که دریابد ضعیف عشقمند

مثل نبود لیک باشد آن مثیل … تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست … زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ … فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق … صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنما … همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان … در گلو و معده گم گشته چو نان

اینهمه اوصافشان نیکو شود … بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی … چون بجان پیوست یابد روشنی

هر جمادی که کند رو در نبات … از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد … خضروار از چشمه حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد … رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال آن سائل از واعظ که اگر مرغی بر سر کنگره شهر نشسته باشد سرش فاضلتر و عزیزتر است یا دم او و جواب دادن واعظ او را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائلی … کای تو منبر را سنی تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب … اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر باره یکی مرغی نشست … از سر و دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم به ده … روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم رو سوی ده … خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر میپرد تا آشیان … پر مردم همت است ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر … خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر … چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او بشاه … او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد او زرده … سگ بود او شکل شیری گو مگیر

در پلنگ و گرگ را افکنده سنگ … شیر مردان را زبون کرده بجنگ
آدمی بر رسته از یک مشت گل … برگذشت از چرخ و از کوکب بدل

آدمی بر قدر یک طشت خمیر … بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان … که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس … خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان … خوبی رویا و اصابت در گمان

پیش صورتهای حمام ای فلان … عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو جان … جلوه آری با عجوز نیم کور

در عجوزه چیست کانها را نبود … کو ترا از نقشها با خود ربود
تو نگویی این بگو وجه بیان … عقل و حس و درک و تدبیرست جان

در عجوزه جان آمیزش کند … صورت گرمابه گر جنبش کند
در زمان از صد عجوزت بر کند … جان چه باشد با خبر از خیر و شر

شاد با احسان و گریان از ضرر … چون سر و ماهیت جان مخبرست
هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است

این بیت بتحقیق اندک عبارت در اول دفتر پنجم گذشته لط

اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جانست از دانش تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در او میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر کشید / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنیست آن نیست فاعولات فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم / این شناس این است ره‌رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب مهر گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونک در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر
عیب‌چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزار ابله‌اند چنانک راه‌زن آن مخنث شده بود گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب بگزند گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه باز گردد و از پرسیدن ترسد که اگر بپرسد گوسفندان در او افتند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / کز وی پای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بهشت / در پی احمد چنین بی بر [illegible]
آن رسول پاکباز مجتبی / [illegible]
گفتمش ای عم یکی کلمه بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ماسبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من چه باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر یکدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبت ما را [illegible] / ای خدا و ای جهان ما را [illegible]

مناجات و پناه جستن بحق سبحانه از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مبتلا افتاد بطلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانک بیمار خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که اسباب اختیارست و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق عز و جل در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است هرگز فرعون بی‌نوا کس ندیده است

ای کریم ذو الجلال مهربان / دایم المعروف ای جان جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی‌بدل
اول این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلاات چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت‌ریش / زاختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / میچرم ز ایقاظ لابل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی بی‌اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و زمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زین نیستی وا میکشی / زانکه در فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه / حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از علل
تا که دید [illegible] / گر نسیم نیستی هستیت شد
تا کند [illegible] / تا بیابد آن نسیم عیش [illegible]
تا ببندد [illegible] / تا نیاید بوی عیش زندگان
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک‌رو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ [illegible] / لیک جنت [illegible]
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین [illegible] / کو حقیقت [illegible]
زینهار ای جاهلان زین [illegible] / کو بسوزاند [illegible] چون شرر
چند گویم من ترا کین انگبین / زهر قاتل زود دوری کن ازین
لیک تلخ آید ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا از [illegible]

حکایت غلام هندو که با مخدومزاده خویش [illegible] آورده بود و چون دختر را بمهترزاده عقد کردند غلام [illegible] بیمار شد و علت آن غلام را کسی [illegible] زهره گفت [illegible] و چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

خواجه آخر یک زمان بیدار شو / در حیات خویش برخوردار شو
خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم آن خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خوازگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / [illegible]
ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین
چون نبیند دیده جز دستار و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که از او باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیماری دق او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / دارو تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آمد ورا در سینه نیش
گفت خاتون را شبی خواجه که تو / بازپرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش / کش زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / تا طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
[illegible] / ما گمان برده که باشد او امین
حال خود واگفت و آنچه کرد او / [illegible]

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را از خبر [illegible] بی زحمت این طمع که کرده است [illegible]

گفت خواجه صبر کن با او بگو / [illegible]
[illegible] / که حقیقت دختر ما آن تست
پس تماشا کن که دفعش چون کنیم / تو دلش خوش کن بگو میدان درست
[illegible] / آن تست او هم درین کانون ما
فکر شیرین مرد را فربه کند / جانور فربه شود لیک از علف
[illegible] / [illegible]
تا رود علت [illegible] / [illegible]
می نگنجید از تبختر در زمین / رفت [illegible] و فربه و سرخ و شگفت
که مبادا [illegible] دستان و فن / لیک خاتون [illegible]
رفت [illegible] علت [illegible] / خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
که فرج با [illegible] مبارک اتصال / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گرچه والی وقت

مقنعه و حلوا چو [illegible] نکو / کنگک آورد او بپوشانده رو
شرع را احکام خلوت زود گشت / ماند هندو با چنان کنگک درشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان / از برون نشنید کس ز دف زنان
ضرب دف و کف و بانگ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن
تا بروز آن هندوک را [illegible] / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و [illegible] / رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام او در [illegible] / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گرد خروس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / تا نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از غضب / [illegible]
گفت کس خود مباد [illegible] / با چو تو ناخوش عروس بدخصال
روز روشن همچو خاتون حسن / شب عجوزت همچو شاخ کرگدن
روز رویت همچو خاتون [illegible] / کیر زشت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / پس خوش است از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک او باشد سراب
گنده پیرست او و از بس جلوه‌گر / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نوش نیش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او

در بیان آنکه این غرور دختران آن هندو را بود [illegible]
چنین غرور [illegible] الا من عصم

چون [illegible] / چند تا [illegible]
نام میری و وزیری و [illegible] / وز درونش مرگ و اندوه [illegible]
بنده باشش [illegible] / همچو جنازه نی که [illegible]
جمله احوال خود خواهد [illegible] / بار مردم گشته [illegible] اهل قبور
بر جنازه [illegible] / فارس منصب [illegible]
ناگهان آن تابوت بر خلق پا / بار بر طفلان فکنده [illegible]
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را بمان / تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را [illegible] / کی بشهری ماند و ویران ده
ده دهش اکنون که [illegible] / تا نباید رخت در ویران [illegible]
ده دهش اکنون که صدرت [illegible] / تا نگردی عاجز و ویران ده
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی‌خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنة المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد [illegible] / ده مده که صد هزاران [illegible]
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و [illegible]
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو [illegible] / از [illegible] آخرش ده می‌دهد
زر دو را چون قطع کلی [illegible] / ذوق دزدی [illegible]
دیده ده دادن [illegible] / ده بدادن زین [illegible]
همچنین قلاب [illegible] / وقت تلخی عیش [illegible]

توبه می‌آرند

توبه می‌آرند هم پروانه‌وار / باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دوران نار را / نور دیده بست آن سو بار را
چون بیابد سوخت پر [illegible] / باز چون طفلان فراموش کرده است
باز دیگر بر گمان طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست / باز کردش حرص دل [illegible]
آن زمان کز سوختن وا می‌جهید / همچو هندو شمع را [illegible]
گاه [illegible] چو [illegible] / دی [illegible] کاذب [illegible]
باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکافرین

در معنی آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفأها الله

کلما هم اوقدوا نار الوغا / اطفأ الله نارهم حتی [illegible]
عزم کرده که دلا اینجا مه‌ایست / گشت ناسی که اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش‌زنهٔ دل می‌زند / آن ستاره‌ش را کف حق می‌کشد

قصه هم در تقریر [illegible]

رفت دزدی شب بخانهٔ [illegible] / آمد و پنهان درآمد همچو گرگ
[illegible] بشنید در شب معتمد / برگرفت آتش‌زنه کاتش زند
صاحب خانه شب آوازی شنید / برگرفت آتش زنه [illegible]
[illegible] / تا برآواز را ببیند علن
دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته می‌کرد پست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا
تر همی‌کرد او سر انگشت را / ز اصبع آن استاره را کردی فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌بمرد / این نمی‌دید او که دزدش می‌کشد
خواجه گفت این [illegible] / زان سبب استاره می‌مرد [illegible]
پس که ظلمت بود [illegible] / می‌ندید آتش‌کشی را پیش خویش
اینچنین آتش‌کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی‌دیدند دل را دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ
چون نبیکوی [illegible] / بی‌خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می‌گردی ببین / اینچنین معقول [illegible]
[illegible] بود معقول‌تر / یا کسی کاتب ببینی [illegible]
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد او لیک [illegible]
پس چو دانستی که قدرت [illegible] / بر پرت دوبس محنت [illegible]
زردو فرش [illegible] / سوی او گردش [illegible]
همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می‌انداز دفع زخم جان
یا گریز از وی [illegible] / چون روی چون [illegible]
در عدم بودی [illegible] / از کف جبار [illegible]
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش [illegible]
اینچنان [illegible] / دو گریز از وی [illegible]
چیست [illegible] / چیستی [illegible]
[illegible] / گر چه [illegible]
آرزو بگذار تا [illegible] / آرزو [illegible]
کوش کن [illegible] / تا رهی از [illegible]
وقت [illegible] / دادمی [illegible]
چون [illegible] / کار خود را [illegible]
[illegible] / [illegible]

خط باکاتب

باز ران سوی ایاز و رونقش   وان فضیلت در کمال رفعتش

در افزودن پادشاه بر امیران بسبب فضیلت و رفعت ایاز

از حسد میران بجوشش آمدند   عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد   جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر   سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک   گفت امیری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد   کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری   گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا   باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن   گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر   که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست   اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری   ماند حیران آن امیر سست پی
وان دگر را گفت رو واپرس هان   تا که کی بود است نقل کاروان
بازگشت و گفت جستم از عدد   گفت درسی چیست تیری
جهد بنمایید دیگر دم نزد   شه فرستاد آن دگر را از عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر   سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال   ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا   امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست   او برفت اینجمله واپرسید راست
بی اشارت بی وصیت یک بیک   حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام   کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

دافعت امیران آن حجت را بشبهه جبریانه و جواب شاه محمود ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنیست   از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز   داده بخت است گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند   از تقاضا خرخیمه بر میزند
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد   ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا   ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از بخت بود   چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی   تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق   هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار   این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم کی گوید او   که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم   که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم   یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی   ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان   جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر   می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین   جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر   خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر   مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت   تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت   همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند   فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن   هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد   کین چنین صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و

تا تو عالم باشی و عادل قضا   نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین   چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو   قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه   هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی   با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی   بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند   کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی   متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره   که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای   کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید   پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار   پیش خورشید حقایق آشکار
پیش حق پیدا و پیش تو نهان   سر غیب است این سخن گر کری

حکایت صیادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کلاه‌وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک که بو برد که آدمیست بر شکل گیاه و مینماید اما تمام بو نبرد و بافسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول قاطع نبود در ادراک دوم قاطعی داشت و هو الحرص و الطمع و لا سیما عند الحاجت و الفقر قال النبی صلی الله علیه وسلم کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله

رفت مرغی در میان مرغزار   بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین   خفیه صیادی نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیا   وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه   تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت   پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش   در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع   با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش   زانکه میدیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده   کسب و دکان مرا بر هم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن   خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو چو خواهم کرد آخر در لحد   آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم   آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته   آخرست جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم   دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع   ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی   با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول   روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس با صفا   نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی   روز یاران کهن بر تافتی
کودکان هر چند در بازی خوشند   شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد   دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی درفتاد   کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد   رو ندارد تا سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب   باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو   روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام   خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دلستان — نیم عمر از غصهای دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد — غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد — خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس — جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست — بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن — کو بدزدید آن قبا را ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم — پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت الشخص که دزد قچ او را دزدید بعد از آن قناعت نکرد بحیله جامهاش نیز ببرد

آن یکی قچ داشت از پس میکشید — دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست — تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را — در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من نقد تمام — گر کنی با من چنین لطف و کرم
خمس صد دینار بستانی بدست — گفت با خود این بهای ده قچست
گر دری بربسته شد ده در گشاد — گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها برکند و اندر چاه رفت — جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد — حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی — چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا — در خدا بگریز و وا ره زان دغا
مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست — دین احمد را ترهب نیک نیست

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب که پیغمبر صلعم فرمود لا رهبانیة فی الاسلام

از ترهب نهی کردست آن رسول — بدعتی چون بر گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز — امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر — منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر — گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش — سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر — جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار — نیست مطلق اینکه گفتی ای عیار
هست تنهایی به از یاران بد — نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ — پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امتست — صحبت او عین ریب و آفتست
هوش او سوی علف باشد چو خر — بگذر از وی تا نمانی بی جگر
زانکه غیر حق همه گردد رفات — کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست — ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخص آمدست — هیچ نتوانی ز سایه خورد بر
این ز سایه شخص را میکن طلب — در سبب رو کن گذر کن از سبب
یار جسمانی بود درویش برگ — صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود — مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست — که کلوخ و سنگ او را صاحبست
بکند از سنگ و کلوخ بی جگر — سوی کان لعل رو از بهر خود
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد — زین کلوخان صد هزاران آفتست
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود — کین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد — بره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود — که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول — امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه — مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت داوست هر یک را جدا — مصلحت چون گر توئی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور — تا بقوت برزند بر شر و شور
قوتی باید درین ره مردوار — یاری باید درین ره تردوار
چون نباشد قوتی پرهیز به — در فرار لا یطاق آسان بجه
صنعت هست ای عزیز ... — حکم کن ...
یار میجو تا بیابی راه را — ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را — ورنه یاران کم نیابند یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود — کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد — در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود — اسپ با اسپان یقین خوشتر دود
لیک هر همراه را همره مدان — غافلان خفته را آگه مدان
همرهی جو کز وبا بیرون بود — هم دل او هم درد جویان ...
همرهی کو بود خصم خرد — فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه — تا تواند کردت آنجا نهبه
میرود با تو برای سود خویش — این متوش از ترش ...
یا بود اشتر دلی کو دید ترس — گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی — اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مارست هین بگریز ازو — تا نریزد در تو زهری ...
یار را از راه برد آن ... — مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر غیشه — آفتی در دفع هر جان شیشه
راه دین زین رو پر از شور و شرست — حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زین رو پر از شور و شرست — که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس — همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پاها — یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط — لیک بی جمعیت نبود نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر — در نشاط آید شود قوت پذیر
وان خری کز کاروان تنها رود — بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد — تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو — گر نه‌ای خر اینچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد — با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبی اندرین راه درست — معجزه بنمود همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها — کی بر آید خانه و انبارها
هر یکی دیوار گر باشد جدا — سقف چون باشد معلق در هوا
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز — بحثشان شد اندرین معنی دراز
در میان مرغ و صیاد ای عجب — بر شکال افتاد و شد ...
مثنوی را چابک و دلخواه کن — ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دید کبزند فساد — نفس او بی طاقت آمد ...
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست — گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من — زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال

این ستیزه بی ازین کنم خرم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بست از جذب عنان
چونک خورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یس و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس
پیش از آن کین دانه قوتی شود / گریه ای حرص تو همچون پنج شود
آه و درد و ناله آن دم کار ماست / حرص آورد ای گرامی هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوک بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی واعف عن / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو میشد راهزن / آن زمان بایست یس خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند به کلی بعد از آن هیهای و پاسبانی‌ها کرد

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن کسان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشتند کاروان / رفت زر و سیم و رخت و اشتران
پاسبان را ... / گرم گشته خود همو بد راهزن
پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رختها و اسباب کو
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه بود ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانک خواهی هی کنم
چونک عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / غفلت تو بی نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / که ذلیلا انظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

جواب کردن مرغ گرفتار زاهد را و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن کسی / کو فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن کسی / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد و زرد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانک بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانک بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نر خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وآن یکی حارس برای جاهگی
وآن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه میجهد / دایه وسواس عشوه‌ش میدهد
رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / تا کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من به گوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود معشوق آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت و در بیان تحقیق ابیات آن

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه‌مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرمدار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیخود زان غنود
ساقی بیدار به خوابش [illegible] / عاشق دلداده را خوابی گرفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچ بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

خیز جعدان نگار مقبلم   گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست   بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم   نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا   که دریدم پرده شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی   سخت دل یارا که در عالم توی
این گلوی خود بگیر و می فشار   تا تنک گردد دل عشق ای کیا
تا نسوزم کی خنک گردد دلش   ای دل ما خاندان و مسکنش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز   کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمرد   خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم   زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر   یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند   همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق   اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دل ربا   عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو   طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد   لم یکن له کفوا احد
ای مرو در چشم بگشا و ببین   چند گویی می ندانم این و آن
اژدهای زرق و مرد و ...   در جهان حی و قیومی درآ
تا نبینم هیچ بینم شو دو   وین ندانمهات مردانم ...
بگذر از مستی و مستی بخش باش   زین تلون انتقالی ... باش
چند نازی تو بدین مستی بس است   بر سر هر کوی چندان مست هست
گرد عالم پر شود درست ...   هالکی باشند دان ...
این بسیاری نیابد خوار ...   خوار که بود تن پرستی نازکی
گر جهان پر شود ز نار و نور ...   کی کسادی آید و صاحب دله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب   کی بود خوار آن تف نور ...
لیک با انجم بالاتر خرام   چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باده ...   برتر از دی ... این قدس ...
مست زاهد را و مطرب را ...   بر ...
رو سرافیل شو اندر امتیاز   در دمنده روح ... مست ...
مست را چون دل مزاح اندر فتد   این ندانم وان ندانم ...
این ندانم وان ندانم ...   تا نگویی که ... میدانم ...
نفی بهر ثبت باشد در سخن   نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن ...   انگه آن مستت ...
نفی بگذار و ز هستی طلب   ترک مطرب ... احوال شب
نفی بگذار و ز هستی ...   این بیا ...

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا ... الی آخره

... ای که ... مست ... دل ... ای قدیم ... خداوند ... مست ...

اعجمی ترکی سحر آگاه شد   وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود   نقل و قوت و قوت مستان آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد   باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد   وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن   فرق باشد زین حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان   لیک خود کو آسمان تا ریسمان

جملها چون

جمله‌ها چون کوزه‌های بسته سر   تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات   کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی   ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان   معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود   دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی   صورتش ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل   هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می   پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود   کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با قرآن   این بران و آن بدین ...
پر خماران از دم مطرب چرند   مست باشان سوی میخانه برند
آن رسیدان این ... آن ...   دل شده چون گوی در چوگان ...
در سر آنچه هست گوشش آنجا رود   در سر هر که است آن بود آن شود
بعد ما لان این دو بهر شیء ...   والد مولود را آنجا یک شود
چونکه کردند آشتی اندر ورود   مطربانرا ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک   که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه   غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم اره   من وفور الالتباس المشتبه
حیث اقرب انت من حبل الورید   لم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار   کی اکتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد ای عزیز   بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز
اندر آمد پیش پیغمبر ضریر   کای نوازندهٔ ... تو زد جحیم
ای تو میر آب و من مستسقیم   مستغاث المستغاث ای ساقیم

در آمدن ضریر بخانهٔ مصطفی صلعم و گریختن عایشه رض و گفتن رسول صلعم که چه گریزی او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه صدیقه رض رسول صلعم را

چون در آمد آن ضریر از در شتاب   عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک   از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون   زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قواده‌اند   چونکه از زشتی بری گشته‌اند
چون جمال مصطفی در دو جهان   کی بدست ای فر یزدانش قرون
نرد را ای برده دو کون او ز ما   غیرت آن خورشید صد تو را ...
کاندر افکندم بکیوان گوی را   درکشید ای اختران رو را ...
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید   ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم   کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار   پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید   باز مست و ... عجب شوید
بنگرید آن پای زشت ...   همچو چارق کو بود شاه ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال   تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک آن کن کو درست ...   نفی کردست او ...
گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی‌بیند ترا کم شو نهان

امتحان کردن رسول صلعم عایشه را رض که پنهان میشوی پنهان مشو که ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه رض از ضمیر مصطفی واقف هست یا نه

کرد اشارت عایشه با دستها   او نبیند من همی بینم ترا
غیرت عقلت بر خوبی روح   پر ز تشبیهات و تمثیل ...

با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل روپوشی همی‌جوید از آن
از که پنهان میکنی ای ترک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی‌روی‌پوشی این قمر / زانکه نور اوست روپوش ای پسر
از که پنهان میکنی ای رشک مه / کافتاب از روی می‌جوید اثر
رشکش از آن نور حضرت اندرم / گر بخوش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / باد در چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین شکیست ای جان اجل / پس دهان بربند و گفتن با اجل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غره‌اش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم / ازین آشفته‌ی بیدل چه میخواهی نمی‌دانم
و بانگ بر زدن ترک او را که آن بگو که میدانی
و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نه مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور همی‌دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه هری
نی ز روم و نی ز هند و نی ز چین / نی ز شام و نی عراق و نی ز ...
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / برکشیده در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجایی باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب و نه کباب
نی بجوالی نی بزیره نی بخل / نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قول رسول الله صلعم که موتوا قبل ان تموتوا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی بیام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی

غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی دیو و پری را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش برجوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشاة دمی بی‌دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم بیالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده‌ای را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشاة نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه این انوار باشد یا ظلام
تا نگردی او ندانی ای غلام / خواه آواز او باشد یا کلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید غیرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست / دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرقدی یا یاد مرگ / مرگ کاندر خز او تو اصل و برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در باختی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفل که عمر ضایع کند و بوقت مرگ در توبه و استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره چه تعزیت است

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره ازیشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشتدار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص و نادیدن رزاقی حق عز و جل و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم میکوشد و میجنبد و میلرزد و سعت آن خرمن نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود / کو ز خرمنهای پر عمیان بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / کو نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه‌ای این جسم

تو نه‌ای این جسم بل آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست و باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشمهٔ خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
این کند از نقش خود دم نکر / کاندرو بحرست بی‌پایان یکی
پاک از آغاز و آخر آمده است / مانده محرومان ز قرش در عذاب
تا چنین برد جهان طلا هرود / مقبل اندر جست و جو با او شود
تا فزاید درجها و وسعت او / تا میسر گردد دیدار هو
اهل دل همچو که بود در بی‌سوال / بی‌دوی یکی گشته با دریای حال
همچنین خم ما ... / زنده از روی تمامی هر کس
بلکه در هر تحت او را دو مجال / شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن کر چشم منظور او / تا شود بردار شهرت او بدار
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وفاییان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی‌مایه بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار
آن یکی می‌زد سحوری بر دری / در گهی بود و رواق مهتری

حکایت آن شخص که در سرای بی‌خویش سحوری میزد ... اندر نیمشب سحوری ... نیست بهر که میزنی و جواب مطرب او را

نیمشب می‌زد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد

خفتگان

کو مزاح

یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک

اولا وقت سحر زن این بگو / غیرت افغان مکن ای ماجو
دیگر انگه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود کسیست
کس درینجا نیست جز دود و پری / روز کار خود چه یاره می‌بری
بهر کرشمی میزنی دف کی کجا / هوش باید تا بداند کو کجاست
گر بجاست این بر تو تیغ / نزد من نزدیک شد صبح آن
ور شکستی نزد من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خوشتر ز آب سلسبیل / نزد من چون نیست [illegible]
در حق تو امتست [illegible] / پیش داود نبی [illegible]
پیش تو گر بس گرانست این جهاد / مطلوبست دشمن داود و استاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قعر درست / نیست کس چون میزنی این طبل است
هر حق این خلق زنان میروند / صد اساتید و مسجد میرسند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگوید کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکو آگهیست
پس همی سپرد برای دوست / انگل او در آتشش ضیا
پس برای این ز گنج [illegible] / پیش چشم عاقبت بیان [illegible]
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود خامش و از تاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگوید کان لبیکها / بی غذای حکمت [illegible] چرا
گو ندا تا خود تو لبیکی بود / از خدا لبیک تو چون شنید
بلکه تو [illegible] لبیک آورد / هست هر لحظه غذای او از احد
من بودم کین غرور / بزم جان افتاد و خاکش بکام
مرغ خود را بر طریق زیر دام / تا ابد بر کیمیا آتش بریز
تا بجوشند زین چنین ضرب مجو / در در افشانی زنجانش [illegible]
خلق در صف قتال کارزار / جان همی بازند بهر کارزار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری محبوب‌وار
آن یکی چون نوح در [illegible] / وان دگر چون [illegible] انگیخته
این زند یا چون ابوذر جهد / وان دگر کرد استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از [illegible] میکشند
من همی [illegible] بهر خدا / میزنم بر در بامید [illegible] سجود
مشتری خواهی که از وی زر بری / بهتر از حق کی بود ای دل مشتری
میخرد از مال انبانی نجس / میدهد نور ضمیر مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملکی نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می نتاند که کشیدن رختشان

قصه احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در حر حجاز از محبت مصطفی صلی الله علیه و سلم در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهودی بشاخ خارش میزد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر میجوشید ازو احد احد میجست بی قصد او چنانک از دیگر دردمندان ناله جهد بی قصد زیرا از درد عشق ممتلی بود اهل دفع درد خار را درو مدخل نبود همچون سحره فرعون و جرجیس و غیرهم [illegible]

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا یاد محمد میکنی / بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چکار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیز و آنگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم برگرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردون را ببین
چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و گهی تابنده است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه به آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانه آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار اینسو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست

گر شسته‌ای عقل تو هم کاخ خوش / تا نیاید آن گرو رفت روبه پیش
چون کنم کز بود نیم آفتاب / منکسف چی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم میگیرم ترا / این بود تقدیر ورد او و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیع و بصیر
زین گذر کن ای پسر روز خوش / خلق از اخلاق خوش بشنو خوش
باز آمد آب و جان در جوی ما / باز آمد شاه در کوی ما
میز آمد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بارد که سیلاب برد / فرصت آمد پا ز باز ابواب رد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسفند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می آیم / تا ابد جانا چنین می بایدم
گشت هلالی با بلالی یار شد / زخم خارا و اکال و گلزار شد
گر زند خم خار تن غربال شد / جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
تا بسوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه و ظلم جهودان بروی و احد احد گفتن او و افزون شدن خشم جهودان و قصهٔ او پیش مصطفی صلی الله علیه و سلم گفتن و مشورت کردن در خریدن او

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون فال چست / این زمان در عشق و در دام تو است
باز سلطان است زان جغد احتمال / در حدث مدفون شدست آن گنج مال
جغدکان بر بازشان استم کنند / پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو باز است و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هست شان بر باز زان خشم و جحود
که چرا تو یاد می آری از آن / لاله زار و جویبار و گلستان
که چرا یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان میتنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوش از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمده است / تا در توبه برو بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمده است / ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود بیدار جان غم فزا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی ز دوری

نی ز دوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی او دیووار
قلب را چون زر ز کان خویش بود / باز گردد زر بکان خود شود
پس مس رسوا بماند دود وش / زو سیه روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زر اندر نیست شرک / مرحبا ای کان که در تو نیست شرک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست / گفت این بنده خریدار ویست
در بهاء که گوید او ای خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری شوی [illegible] و بیا در این فضیلت مرا شریک خود کن و وکیل من باش [illegible]

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / در خریدن میشوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت او بزود / سوی خانهٔ آن جهود بی ودود
گفت با خود کز کف طفلان گهر / میتوان آسان خریدن ای فتی
عقل و ایمان را ازین قوم جهود / میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر خود / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و جو
دید ایشان را البحری در [illegible] / تا چنین گوهر بخس بفروخت
این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زین طفل جاهل کو خر است
چشم خر خرمهره و گوهر یکیست / [illegible]
منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خر از هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر اینسو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را بر گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و مست و پرآتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده
در همه آیینه کج سازد خود / منکر ای مردود نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان بی جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دار و نی ز کان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان گردد بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کذبش
آن چه باد است اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / ز آنکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش وا خر چو میسوزد دلت / بی منت حل کی گردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاوردش همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنان که ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد کو هر سنگ بسته در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / دادم اسود ابیضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون است درین بیع

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و الحاح / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم
که به نزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی
کو به نزد من همی ارزد دو کون / من به جانش ناظرستم تو به لون
زر سرخ است او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردئی در بیع بیش / دادمی من جملهٔ ملک و مال خویش
در مکیس افزودئی من ز اهتمام / دامن از زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد هیچ کس
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را / بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا وان مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر خالی پر قر و فر / نی در او نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی میشتافت

آوریدش تا بنزد آن رسول / کو بجان او کرده بد چندین قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بی‌خود و بیهوش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند لطف‌ها که او بخشید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گمشده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / می‌توانم گفت من آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با بقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرف است از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / وآن مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبت مصطفی صلعم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو چرا تنها خریدی

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زبانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است / بی تو بر من محنت و بیدادی است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمین برکشیده او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ کردی مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بجوزا ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حسن جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم ای نیک خو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم شپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / بر مناره رو بگو کوری او
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای در این حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود در ریش خوش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک جو / کو بدید این چندین دهل را تا کدو
میزند بر روش ریحان کار را / او ز کوری گوید این بانگ از کجاست

می بجنگیند و درو دستش بگشت / کورچیران کز چه در دم می‌گشت
انگه در خوابش همچو بی و زیست / چشم بکشا کان بد نیکو بی است
لا تخفوا خوابان کند در یه نبست / نیز کوران بشنواند نکته
ای بکتاش چیست بر ستم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم
زان جهان بر عزیزان پیش او / کز تجشش یار با خوبان فرود
خویش الحکیم بر بن کوران / تا عزیز او کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و این هلال بنده بود سایس اسپ امیری بود و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته و اعمی آن داند که بداند اعمی که بر چه میراند و آن اعمی که آنکه بود از آن کس که خاکی می‌شمارد باید که لابد کسی که هیچ او را عمر از خداوند تعالی با عیب غیر از مقربان تا دل به حق بیند الغیب مزد داشتی ... کین زندگی حق صفت حیوانست

چون فقیهی می بعد از احوال او / خوی بد را پیش کرده پیشکش
نی چو تو پس رو که هر دم بس‌تری / سوی سجینی میروی از کوثری

بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال / از بلال او بیش بود اندر روش

در تقریر همین معنی

خواجه را از ایام ماضی برد یاد / گفت عمرت چند سالست ای پسر
یا که بازده ای برادر خواه زاد / گفت والله پس بپیما ای خرد پرست

در تقریر همین سخن

گفت او را پس دولت و پس حران / سخت پس پس می‌رود او بی‌سخن
زان کسانی پس پرده در او رفت / شهوت او را که دم آمد زبن
در کنار آن شهوت از عقل ضعیف / همچو شاخی کش ببری از درخت
کرده پس پس بر رود تا کشف / حبذا اسپان رام پیش رو
تا بجهد بیش چو پسپای گلیم / هفته بالست راه آن حجب
میر جانش تا بجلئین بود / شهسواران در سباق تاختند

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / بازگوی و در مدزد و برشمر
گفت هژده هفده یا خود شانزده / باز می‌رو تا بقعر مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چیست / گفت دمش البوی خانه کن
دم این استور رفت شهوتست / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / در کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آلت / نی چنین پس می‌روی حر و فی اکرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / کو عزیمت کرد در میران حب
همت سیر تنش چون بال بود / خرد طلان در پایکه اندر خشند

حکایت در تقریر همین معنی

آنچنانکه کاروانی می‌رسید / درد هی آمد دری با باز دید
آن یکی گفت این بهاری ... / و کمانی اندر آ تو اندرون

چند روزی اینجا بنده از خدمت / بانگ آمد می‌بینند از برون

هم برون ... / در میان آن کاین مجلس نشست

رجوع بقصهٔ هلال رضی الله عنه

بد هلال استاده دل جان ... / لیک سلطان سلاطین بنده
سایس اسپان امیر ... / که نبودش جز طبیله ...
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / هر چه را اینچنین بد در جهان

سایس و بنده امیر مومنین / سایسی کردی و آخر آن غلام
از دوران کس شده در چرخ ... / آن امیر از حال بنده بی‌خبر
هیچ و خشش می‌بدید ... / رنگ طین پیدا و نور دین نهان

این مناره دیده و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پر فنی
انگه او منظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
آن یکی کل دیده نقش در وحل / وان دگر دل دیده پر علم و عمل
مرد او سط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
مرغ کان موییست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او

وان دوم می‌دید مرغ پر فنی / لیک موی اندر دهان مرغ نی
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نبنکشاید گره
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / کر بدان پاینده باشد جان مرغ
علم او از جان او جوشد مدام / چشم او بی‌ستعار آید ز دام

رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل پیغمبر علیه السلام از رنجوری او و افتادن و عیادت رسول علیه السلام هلال را

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
انکه کس بود و شهنشاه کسان / کز فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / از شادی بجان و دل بجا
بر گمان آن ز شادی دود دود / جان همی افشاند پا مردود
پس میر بی بس سلام آورد او / تا که زد و شد در این انجمن
تا فزاید قدر من بر آسمان / من برای میر تو نامدم
گفت روح آن تو خود روح جهت / که بجاغ لطف تشنش موی
چون چنین گفت او دو بخوبی تمام / همچو مهتاب از تو افتخار می
آن غیره در بندگی پنهان شده / این بدان که کیمیای ربانی
ای عجب چونست استوران کار / لیک روز چند بر درگاه است
صحبت او با ستور و اشتر است / سایس است و منزلش آخر
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر و آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و تنگ و پلید / همچنانکه بوی یوسف را بدید
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت بی دل بر دست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / گفت سر گین دان درونش ...

عقل صد چون قلزمش هر جا نهان / وحیش آمد رحم حق غمخوار شد
رفت از بهر عیادت آن الف / در پی خورشید وحی آمد دوان
للثری قدره و للطاعی علی / میر را گفته که آن سلطان رسید
کان شهنشه بهر آن میر آمد / چون ز غرفه خود فرود آمد امیر
کرد مرغ را انطلب تا بعد او / گفت بسم الله شرف کن در وطن
که ببینم قطب دوران زمان / گفتش از بهر عتاب آن محترم
این بفرما کین تجشم بهر کیست / تا شوم من خاک پای کاتبان
مصطفی ترک عتاب او بخواست / پس بگفتش کان هلال عرش گاه
بهر جاروسی بپیما آمده / تو نکو کو بنده و آخر چی ها
که هزاران بدر هستش پایمال / گفت از رنجش مرا آگاه نیست

آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن هلال رضی الله عنه را

و بغمزه یک چون الف رسید / بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
بوی جنسیت کند جذب صفات / معجزات از بهر قهر دشمنست
دوستی کی گردد بسته گردنی / اندر آمد از خواب از بوی او

از میان پای ستوران برجهید		دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخر آمد غرغران		روی بر پایش نهاد آن بی‌نوا
پس پیمبر روی بر رویش نهاد		بر بر و رو دو چشمش بوسه داد
گفت یارا تا چه پنهان گوهر است		ای غریب عرش چونی بهتری
گفت چون باشد خود ای شه مه		که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد		آب بر سر بیند و خوش پی برد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات		کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام فرمود که عیسی ع بر روی آب رفتی لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

گوید احمد گر یقینش افزون بدی		خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم		در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید		جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کرگش بشکند		بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار		چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود چون کو رهید از چون و چند		در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان		گرد خوانش جمله شیران جهان
او ز بیچونی دهدشان ارتجا		در جنابت تن زنان خود چه جا
تا ز چونی غسل ناری تو تمام		تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر علیم و گر فطیمی ای شهان		این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب		غسل ناکرده درآ در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست		هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم		کو پذیرد در خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او		حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام		که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور		پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش		ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب		جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نور ویست		بی‌نصیب از وی خفاش است و دیست
هر دو چون در بعد و پرده ماند اند		یا سیه رو یا فسرده ماند اند
چون نوشتی بعضی از تعظیم هلال		داستان بدر آمد در مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد		از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست		آن نظاره نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را		در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام		پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استاد احتشا		کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک		در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید		کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است		زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود		اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
زین سحر تا آن سحر سالها		تا بآخر یافت آن ...
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی		طفلیا خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه		کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار		بر شدی ای قرع مثل ما قرع دار
اول ار شد مرکب سرو سهی		لیک آخر خشک و بی‌مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود		زانکه از گلگونه بود اصلی نبود
بود کمپیری نود ساله کلان		پر تشنج روی و رنگش زعفران

داستان عجوزه که روی زشت خود را گلگونه میساخت و ساخته نمی‌شد

چون سر سوره رخ او تو بتو		لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد		قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام		صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و ره بی‌پی		آتشی پر در بن و دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی		عاشق زمر و لب سرنای نی
حرص در پیری جهودانه بزاد		ای خنک کش حق ازین حرص آزاد داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد		ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر		هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین		این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر		دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است		مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز		میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او		چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یکسر مو از معاد		اوش گفتی اینچنین عمرت مباد
گفت یکروزی بخواجه گیلکی		نان پرستی نر گدای زنبلی

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدایتعالی ترا با خانمان باز رساناد

نان همی‌خواهم ازان ده مرا		تا بگویم مر ترا من یک دعا
چیز ستد زو نان بگفت ای حاجیا		خوش بخانمان خود بازت رساد
گفت خان از آن کسی کش خود بجو		حق ترا آنجا رساند از کرم
گر محدث را خسان بود دل گرفته		حرفش ار عالی بود نازل گشته
زانکه قدر مستمع آید نبا		بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست		از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را درنورد		سوی افسانهٔ عجوزه باز گرد

صفت آن عجوزه و رجوع بحکایت آن

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد		تو بنه نامش عجوزهٔ سالخورد
نی ورا راس المال و نی پایه		نی پذیرای قبول و مایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی		نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان و نی گوش و نی عقل بصیر		نی هش و نی بیهشی و نی فکیر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز		تو بتو گنده مانند پیاز
نی رهی بریده و نی راحلی		نی بتش آن تحفه حالی بود
سایلی آمد بسوی خانه‌ای		خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای

قصهٔ آن درویش که از خانه چیزی خواست گفت اینجا کسی نیست

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست		خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیار		گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا		گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از کرعه		گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس		چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید		اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم		تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن		بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار		دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند		که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چو قندت دهند		گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار		خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکها بری		نی چو لک لک که وطن بالا کنی
وز دستان سوی هندستانی		در بهار آنگهی بر گلستان شو

در چه کاری تو و بهر چه خری / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و هیچ آن یار نکو / گوشت نیکو خلق دیدم عذر گو
بیحدست افضال او ایس رخ / سوی بستان عجوزه باز رو
بازمیگردم سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

رجوع بداستان آن کمپیر

بود در همسایه‌اش سوری عجب / کرده بودند از قضا او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن گنده پیر / کرد ابرو را سیاه و همچو قیر
چون عروسی خواست رفتن آن خریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسبانید بر رو آن پلید
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو / می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن لعین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن وان می‌فتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود
من همه عمر این ندیدم ای لم / نی ز چو تو قحبه‌ای این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوز [illegible]
چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل / گم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکس کاندرون انسیش نیست
صیقلی کن یکدو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از سر جوان
میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل بسوز مریمی / شاخ خشکت چون نخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مید
آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / برزند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر

سر اثر بر جان

کر اثر بر جان نبی بی‌واسطه / متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چه نیابی این جلالت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کر اثرها بر شعاع ظاهرست / وین اثرها از موثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی / همچو سحر و صنعت هر جادوی
چیز نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کو اندرونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بآثار اینهمه پیدا شدست / چون نشد ظاهر بآثار ایزدست
نی بسببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جمله آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگیرد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل در آر اندر میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بجو / تاکه صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو میشست و پاکی می‌فزود
او قفاش دید چون تخییلی / کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی آن حیرت‌زده / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لاتلقوا بایدیکم تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش [illegible]
چون زدش سیلی برآمد یک طراق / گفت صوفی هی هی ای قلتبان
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک برکند
لیک او را خسته و رنجور دید / بس ضعیف و خوار و زار و عور دید
باز اندیشید او صفع ورا / گفت گر زخمش زنم گردد فنا
رنج دق اندوی بر آورده دمار / دیده شخصی سخت دق وقت زار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی‌باره‌اند
چو درد ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای هر که جویان نقص
ای زننده بیگناه از قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع خود بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دوا / اوست کادم را [illegible]
که خوریدا این دانه ای دو مستعین / بهر دارو تا بکو تا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا / آن قفا واگشت گشت این را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست بی اضرار شد

ذکر تریاقی نداری ذره‌ای	از خلاص خود چرا ای غره‌ای	آن توکل کز خلیلانه ترا	وان کرامت چون کلیمت آشکار
تا نبرد تیغت اسمعیل را	تا کنی شه راه قعر نیل را	گر سعیدی از عنادت و قتیل	بادش اندر جهان افتاده [illegible]
چون تو یعقوبی نیست آن بخت [illegible]	تو چرا بر باد دادی خویشتن	زین مناره صد هزاران [illegible]	در فتادند و سر بر باد داد
سرنگون افتاده کان [illegible]	می نگر تو صد هزاران [illegible]	تو درین بازی نه‌ای [illegible] یقین	لشکر پا کوفتی [illegible]
پر مساز از کاغذ و از [illegible]	که در آن سودا بسی رفتست سر	گر چه آن صوفی [illegible]	لیک او بر عاقبت افتاد چشم
اول صف بر کسی ماند بکام	کو بگیرد دانه بیند دام	چند او چشم پایان بین [illegible]	که نکند [illegible]
آن ز پایان دید احمد بود کو	دید دوزخ را [illegible]	دید عرش و کرسی و جنات را	تا ندید او پرده غفلات را
گر همیخواهی سلامت از خطر	چشم اول بند و پایان نگر	تا عدم [illegible]	استوار [illegible]
این چنین بازی [illegible]	روز و شب در حسرت [illegible]	درگه ای طالب [illegible]	در جواب طالب [illegible]
استوار [illegible]	نیستار طالب [illegible]	زانکه کان و مخزن صنع خدا	نیست غیر [illegible] در انجلا
چشم از این [illegible]	این آن [illegible] بین	گفته شد که [illegible]	در صناعت [illegible]
جست تا موضعی [illegible]	گشته ویران [illegible]	جست سقا کوزه [illegible]	وان [illegible]
وقت [illegible]	از عدم [illegible]	چون امید [illegible]	با انیس طبع [illegible]
چون انیس طبع [illegible]	از [illegible]	[illegible] ای جان [illegible]	در کمین [illegible]
زانکه داری [illegible]	شست دل در [illegible]	پس گریز از [illegible]	که بهشت صد هزاران [illegible]
آنچه نام [illegible]	جادویی [illegible]	هر دو [illegible]	تا که جا از [illegible]
در خیال [illegible]	جمله صحرا فوق [illegible]	لاجرم [illegible]	تا که [illegible]
آنچه گفتم [illegible]	هر چه بشنیدم از عطار [illegible]	رحمة الله [illegible] گفته است	ذکر [illegible]

قصه سلطان محمود و غلام هندو

کز غزای هند [illegible]	در کلام آن بزرگ دین [illegible]	حاصل آن کودک [illegible]	در غنیمت [illegible]
طول [illegible]	گفت [illegible]	آنچه [illegible]	بنشسته پهلوی [illegible]
گریه کردی [illegible]	پیش تخت [illegible]	گفت کودک [illegible]	فوق افلاکی [illegible]
نور [illegible]	[illegible]	پس [illegible]	گفت [illegible]
از قوام تهدید کردی [illegible]	[illegible] محمود [illegible]	[illegible]	جنگ کردی [illegible]

می نیابی

می نیابی هیچ [illegible] دگر	زینچنین [illegible] مهلک [illegible]	سخت بی رحمی [illegible]	که بصد [illegible] او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران [illegible]	در دل افتادی ترا بیم [illegible]	تا چه دوزخ [illegible]	گر مثل گشتست در [illegible]
من همیلرزیدمی از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو	مادرم کو تا ببیند این زمان	مر ورا بر تخت شاهی و جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین	خوش نشسته پهلوی سلطان [illegible]	فقر آن محمود تست [illegible]	طبع [illegible] همی ترساند
[illegible] این محمود داد	خوش بگوید عاقبت محمود [illegible]	فقر آن محمود تست [illegible] دل	کم شنو زین باد طبع [illegible]
چون [illegible] فقر گردی تو یقین	همچو کودک اشک باری [illegible]	گر چه اندر پرورش [illegible]	لیک از صد دشمنت دشمنتر
تن چو شد بیمار [illegible]	در قوی شد [illegible]	چون [illegible]	[illegible]
[illegible] نیکوست بهر صبر را	گر کشاید صبر کردن صدر را	صبر [illegible]	صبر کل با خار را [illegible]
صبر شیر اندر میان [illegible]	کرد او را [illegible]	صبر جان انبیا با منکران	کرد شان خاص حق [illegible]
هر کرا بینی یکی جامه درست	[illegible] الصبر [illegible]	هر کرا بینی برهنه و بی نوا	هست بر بی صبری [illegible]
هر که مستوحش بود [illegible]	کرده باشد [illegible]	صبر اگر کردی [illegible]	از فراق او [illegible]
خوی با حق ساختی چون [illegible]	با لبن کر لا احب الآفلین	لاجرم تنها نماندی [illegible]	[illegible]
چون ز بی صبری قرین غیر شد	در فراقش پر غم و [illegible] شد	صحبت [illegible]	[illegible]
خوی با او کن [illegible]	این بگیر از اول و از [illegible]	خوی با او کن که [illegible]	خو [illegible] انبیا را [illegible]
بره [illegible] رمه [illegible]	پرورنده [illegible]	بره پیش گرگ [illegible]	گرگ [illegible] یوسف [illegible]
گرگ اگر با تو نماید روبهی	هین مکن باور که ناید [illegible]	جاهل ار با تو نماید همدلی	عاقبت زخمت زند [illegible]
او دو آلت دارد [illegible]	فعل هر دو [illegible]	او ذکر را از زنان پنهان کند	تا که خود را خواهر ایشان کند
[illegible] از مردان [illegible]	تا که خود را جنس آن مردان [illegible]	گفت یزدان [illegible]	[illegible] سازیم بر خرطوم او
تا که جایی [illegible]	در نیابد [illegible]	حاصل آن [illegible]	این ز جاهل [illegible]
دوستی جاهل [illegible]	کم شنو [illegible]	جان مادر چشم روشن [illegible]	جز غم و حسرت [illegible]
[illegible]	[illegible]	از زن دیگر [illegible]	[illegible]
از [illegible]	این [illegible]	این بچه زین [illegible]	سیلی بابا [illegible]
هست در [illegible]	[illegible]	ای دهنده عقل [illegible]	تا نخواهی [illegible]

هم طلب از توست و هم آن نیکوی … ما کییم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش … ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود … کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان … جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را … آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد … بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم … که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش … روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی … آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست … هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان … گشت نامعقول تو بر تو عیان

قال النبی صلی الله علیه و سلم لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر … که هر آنک کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت … بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت … لیک‌شان با حسرت فوتست جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را … مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول … آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست … زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقشست و کف … کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونک بحر افکند کفها را به بر … تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان … بحر افکندست در بحران تان
تا بگویندت بلب نی بل بحال … که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج … خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین … کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار … باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب … لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر … در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی‌بیند ز راه … یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار … سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی … کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونک اصل کارگاه آن نیستیست … که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار … نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد … کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزون‌ترست … کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق … بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال … کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت … قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت برمدار … کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن … فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز … ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش … کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانک ترک کار چون نازی بود … ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام … امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش … چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست … مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره

بیند اندر ذره خورشید بقا … بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا … سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم … بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار … گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص … شاه فرماید مرا زجر قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد … او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ … که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد … عزم آن کردش که سوی قاضی رود
که ترازوی حقست و کیل او … زان بدی جهت دایم میل او
مخلصست از مکر دیو و حیله‌اش … مأمنست از قید دیو و قیل او
هست او مقراض احقاد و جدل … قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او … فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع … سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش … از قسم راضی نگردد از کمیش
کی شود راضی ز قطع تیغ تیش … از پی بیدانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز … قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوته‌پاست او … لطف آب بحر ازو پیدا بود
جزوها بر حالت کلها گوا … چون شفق غماز بر خورشیدها
از غبار ار پاک داری کله را … تو ز یکقطره ببینی دجله را
آن قسم بر جسم احمد راند حق … آنچه فرمودست کلا و الشفق
مور بر دانه چرا لرزان بود … گر از آن یکدانه خرمن آگه بود
بر سر حرف آ که صوفی بی‌بدست … در مکافات جفا گشتن جلا
ای تو کرده ظلمها چون خوش‌دلی … از تقاضای مکافاتی غافلی
یا فراموشت شدست آن کرده‌ها … که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
گر نه خصمیهاست اندر قفات … جرم گردون را ز تنگی بردی لقا
لیک محبوسی برای آن حقوق … اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق
تا بکلی بارت نگیرد محتسب … آب خود روشن کن اکنون با محب

رفتن صوفی بسوی سیلی زنش و مخاصمهٔ او با او در حضور قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش … دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان … کین خر ادبار را ای خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا … آنچنان کو رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در بلا … بر تو تاوان نیست آن باشد هبا
کانکه از زجر تو بیند مرگ را … فارغ از دوزخ رود در خلد شاد
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد … نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق … آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند … نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست … گر خطایی شد دیت بر عاقله‌ست
عاقلهٔ او کیست دانی هست حق … سوی بیت‌المال برگردان ورق
آنکه بهر حق زند او آمنست … وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد … آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او بهر کار خویش زد … خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف … بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین … هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو … پس بزجرش بود استا کارجو

ور بپرد از برای خود ز دست / لاجرم از خونبها دادن برست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی درویش‌وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین / هست تفصیلش به فقه اندر مبین
هر دکانی راست سودای دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی‌شمار
گر چه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بزارد که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور در مرده ببین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حقست و زخم او / که بحق زنده است آن پاکیزه‌خو
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید / پوستش اندر چو قصابان کشید
نفخ زو در وی آمد تا آب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست و آن جمله شین
آن حیات از وی برید و شد عفن / وین حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بگنج / این بلا زیر و چه بالای جح
نیستش بر خر فشاندن مجتهد / نقش هیزم با کسی رفو شده
بر فرشته او نه پشت خر برد / پشت تا بوتیش او لیر مرد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص ای بی‌تو
کی روا باشد که هر خسی قماش / صوفیان را صفع اندر دو لباش
گفت صوفی را چه باک از صفع خر / با چنین بیمار کمتر کن ستیز
گفت قاضی تو چه داری پیش کش / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی رو شش فتح بگن / آن سه دیگر را بود ده بی‌سخن
زار و رنجوری و درویش و ضعیف / سه درم باید ترا ای پر عفیف
قاضی و صوفی هم در قال و قیل / لیک آن رنجور گشته بس علیل

بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بد خوتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / کز قصاص سیلیم ارزان شدست
زود کو پیش او و بیاید بهر راز / سیلی آورد قاضی را فراز
گفت شش درهم بگیرید ای دو خصم / من شوم آزاد و فارغ بی‌زحم

طیره شدن قاضی از سیلی رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گفت قاضی طیره صوفی هی هی / حکم تو عدلست لا شک نیست ...
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چه پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که ... چه کنی / هر آن چه عاقبت خود ... کنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کو ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای خرجه بدهش شش درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
آن بزی مانی تو ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آید ما رضا / هر قضا و هر جفا کارد قضا
خوشدلم در باطن از حکم زبر / گر چه شد روی ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره‌خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش روئی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جوی ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مشتهی / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن در وصف این حالت رسید
نیست در ضبطت چو بگشادی دهن / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشا هر دو دست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سوال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / زین چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست

قال النبی صلعم من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه

بر قفای قاضی

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا ست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
از یکی اشکم چگونه [illegible] / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
[illegible] / ورنه [illegible]
همچنانکه بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رو از روی ایشان ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بی‌چون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ند و ضد / چون کفی بر بحر بی‌ضد است و ند
بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که در هر قطره‌اش / زین بیان ناخن زند آن عقل کل
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید [illegible] / گر نه گستاخ از نماز است [illegible]
اندر آنجا آفتاب ارزنی / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر را [illegible] پیش آهو بر نهد / باز اینجا پیش تیهو بر نهد
این ترا باور نیاید مصطفا / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بی‌شمار / در فقیران [illegible] آن شهریار
[illegible] فعل معکوس [illegible] / گرچه هر جزو زمین [illegible]
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب [illegible]
با تو [illegible] / صوفیا خوش پهن کن گوش [illegible]
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
آن قفا دیدی [illegible] / گردن [illegible]
کو نه آن شاهیست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد [illegible]
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی‌منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها که انبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او بازپس / که نیابیدم بخانه هیچکس

باز سوال کردن آن صوفی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی با خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی [illegible] / تیره کم بودی روان [illegible]

جاودان بودی [illegible] / دایما در جهان [illegible]

جواب قاضی سوال صوفی را و قصه ترک و درزی مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پرقند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / مینمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره ربایی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه‌ای / گرد او جمع آمده هنگامه‌ای

در تفسیر قول ان الله یلقن الکلام علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب زان وفود / جمله اجزااش حکایت گشته بود
جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل / نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع‌بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی راز گو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است / وان فضایح را بکوی انداخته است
بس که عذر دزد [illegible] / حیف آمد ترک را و خشم و درد

نشان جستن ترک خانه درزی را

اندرین چستی و دزدیهای مرد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین چستی و دزدی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسبی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

آن حکایت‌های اسیران [illegible]
همچو آتش کرد مقراضی برون
یک مضاحک جست گفت آن اوستاد
چونکه خندیدن گرفت از دست داد
حق همی دید آن ولی ستار خود
اطلس چه دعوی چه پیش چشم
گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا
همچنین بار سوم ترک خطا
چشم بسته عقل جسته موله
چون چهارم بار آن ترک خطا
گفت مولع گشت این مفتون درین
ای فسانه گشته و محو از وجود
ای فرو رفته بقبر جهل و شک
لاغ این چرخ ندیم کرد [illegible]
پیر و طفلان گشته [illegible]
گفت درزی ترک [illegible]
پس قبایت تنگ آید باز پس
ترک خنده کن [illegible]
مخلصش شو تو [illegible]
اطلست عمر و مقراضش [illegible]
اطلس عمرت بمقراض شهور
سخت می‌آید [illegible]
سخت میرنجی ز خاموشی او

وز ذکر جهاد و عطای آن فقر
وز بخیلان وز تحیرهای شان

مضاحک گفتن درزی ترک را و از فوت خنده دو چشم او بسته شدن و فرصت یافتن درزی

چشم تنگش گشته بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش در میان
لیک چون از صبری [illegible]
ترک را از لذت افسانه‌اش
ترک سرمست [illegible] در لاغ آمدی
لابه کردش ترک کز بهر خدا
کرد فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد
گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مینی [illegible]
مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
لاغ زان استا همیکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را
[illegible] خجارت [illegible]
بوسه‌افشان کرد بر استاد او
چند افسانه بخواهی از وجود
خنده [illegible] افسانه‌است
چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه اینجهان
آب روی صد هزاران [illegible]
می‌درد میدوزد این [illegible]
تا بسود بختی او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد

گفتن درزی ترک را که هی خاموش کن [illegible]

این کند با خویشتن خود هیچکس
سر این خنده [illegible]
زانکه عمرت رفت [illegible]
چونکه بنهاد آن قبا [illegible]
عالم غدار خیاط و حول
اطلسی گر بهر تقوی و صلاح
روز و شب مقراض [illegible]
آب [illegible] دشمنان دیگین

بیان آنکه بیکار لاغ افسانه‌خوانان از قبیل آن ترک‌اند و عالم غدار [illegible] همچون آن درزی [illegible] اطلس عمر [illegible] درزی جهت قبای بقا [illegible]

درو [illegible]
مشتری [illegible]

از برای خنده هم داد او نشان
می‌برید او لب پر از افسانه و فن
ترک مست از خنده [illegible]
غیر حق از جمله احیا نهان
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
لاغ میگو که مرا شد مغتنم
ترک غافل خوش مضاحک میمزید
کرد او این ترک را کلی شکار
کز خنده [illegible] میدان فراخ
کرد در باقی فن و بیداد را
کز پی بهر خدا افسانه گو
بر لب گور [illegible]
کز غفلت ماند [illegible]
جامه صد سالگان طفل [illegible]
[illegible]
وای بر تو گر کنم لاغی دگر
آن ز صد کرده [illegible]
[illegible] باد داد آن ترک [illegible]
[illegible] باید فهم کردی [illegible]
باخود آ افسانه را کم [illegible]
لاغ کردی [illegible]
[illegible] کینه و آفات [illegible]
چونکه بهرام [illegible]

گرچه [illegible] طرب در قفص هست
تو مبین قلابی این اختران
آن یکی میشد بره سوی دکان
رو بیکه زن کرد و گفت [illegible]
بین که بسیاری [illegible] بساط
تو مبین این واقعات روزگار
بین که با انجم تلخی‌های او
آن براهیم از تلف [illegible]
گفت صوفی قادرست آن مستعان
آنکه گل آرد برون از عین خار
آنکه زد هر سرو آزادی [illegible]
آنکه گر جان را [illegible] شود
[illegible] از ضعیفان [illegible]
گفت قاضی گر نبودی امر مُر
پس [illegible]
صابرین و صادقین و منفقین
علم و حکمت [illegible]
من همی دانم که تو پاکی [illegible]
زانکه اینها [illegible]
رنج و درد و جور [illegible]
آن یکی زن شوی خود را گفت هی
گفت شو من نفقه چاره [illegible]
آستین پیراهن [illegible] زن

بر سود در قفص [illegible]
اخترست کو [illegible]

تمثیل انجمیان در شکیبی [illegible] از جور روزگار

[illegible]
پای او [illegible]
ای چه بسیار [illegible]
[illegible]
تنگ می‌آید شما را انبساط
در [illegible]
کز فلک میگردد اینجا [illegible]
تو مبین [illegible]
مژده او بشنود [illegible]
رهنمی دان امتحان [illegible]
این براهیم از شرف [illegible]
آن نمرود [illegible]

باز ذکر کردن صوفی آن سؤال را

هم تواند کرد [illegible]
انگه آتش [illegible]
قادرست از غصه را شادی [illegible]
انکه شد موجود از وی [illegible]
[illegible]
خود چه باشد گر ببخشد [illegible]

جواب دادن قاضی صوفی را

در نبودی [illegible]
در نبودی نفس و شیطان [illegible]
بندگان خویش را [illegible]
چون بگفتی ای [illegible]
چون [illegible]
رستم و حمزه و مخنث [illegible]
چون [illegible] باشد [illegible]
بهر این دکان [illegible]
دین [illegible] عوام
جوهر [illegible]

در بیان آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراق یار

ای [illegible]
هیچ تیمار [illegible]
گرچه [illegible]
نفقه و کسوه است [illegible]
بس [illegible]
گفت [illegible]

لاغ را پس [illegible]
عشق خود بر قلب زن [illegible]
بسته از جوق زنان همچو ماه
هیچ بسیاری [illegible]
فاعل و مفعول سودای [illegible]
تو مبین [illegible]
نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
نعل معکوس است در ره طلب
[illegible] سودای را [illegible]
هم تواند کرد این را [illegible]
گر ببارد [illegible]
بنده را مقصود جان [illegible]
کفر و نفس و فتنه و دیو لعین
در نبودی زخم [illegible]
چون بگفتی ای [illegible]
علم و حکمت باطل [illegible]
هر دو عالم [illegible]
سخت‌تر [illegible]
دولت آن [illegible]
صعب [illegible]
تا بکی [illegible]
از منت [illegible]
[illegible]

مراد از ابراهیم اول ابراهیم خلیل صلوات الرب الجلیل علیه است و مراد از ابراهیم ثانیا ابراهیم زردشت است

الصابرین والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار

گفت ای زن یک سوالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتی و غلیظی و پسند / نیک اندیشه کن ای اندیشمند
کین درشتی و زشتی ترک طلاق / این ترا گر ده [illegible] خود فرا
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی وشست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک آن بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فطن / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم نگشتی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپستر رفته‌ای ای کور دل
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل پرسیدن عارف از کشیش که تو بزرگتری یا ریش تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش
گفت نه من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت
ور پس تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلّص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر پشته‌ای / گرچه از باد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حرّ تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزوت تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی‌بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهانی تند

گرچه آتش سخت پنهانی تند / کف بروی انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلا مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پرجوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند در سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف خدا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / و آن عروسان چمن بالطف و لمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن واجستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال / راتبهٔ انعامها زان کمال
هر دمت گر نه بهار خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ / بر نبی خوبان نثار و صد و میغ
آن لجاج کفر قانون کپیست / وآن سپاس و شکر منهاج نبیست
با کپی خویان تهتکها چه کرد / با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان دهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و رنج

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که ز بیچیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او در کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گوی بود
گاه بد ظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صدرنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هرچه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی دراز و نی کُه و نی پهن ماند / گونه گونه سایه در خورشید راند
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان درخور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صدرنگ ریس
نوبت صدرنگیست و صددلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی‌دریغ خیره‌خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / و ینجی من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد درخورست / کفش آن پا کلاه آن سرست
تا به مطلب در رسد هر طالبی / تا به غرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او و بجای او فرزند رفت / وانکه کهنه گشت پشته هم نماند
هر کسی با جفت کرده عهد حق / پیل را با پیل بین اجناس حق
مونس احمد بمجلس چاریار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبه جبرئیل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل و مرده ریگ

قبلهٔ معنی وران

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل بلیس است ای پسر
قبلهٔ فرعون دنیا و سر / قبلهٔ خربنده جو و کون خر
همچنین برمی‌شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شها / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / درخور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خام را / سیر از جان ساختیم این جان را
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / جان این را عاشق جان کرده‌ایم
چون بجوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خود بخوبی می‌رمی
دکی خوش آیدت جاه و درم / رستمی خوش آیدت خنجر بکف
غازیی خوش آیدت جوشن بکف / در بجزیری بابلی کردن قفس
این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته بیت از غم درد فقیر

قصهٔ آن گنجنامه که گفتند پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه بینداز که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش درگذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
چون گذاره شد حواسش از گذار / بر فلک‌ها او سرافرازی ز غیب
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جز سیاه زنگ شبها فرودم / تیغ زد خورشید و بیدار شد علوم
یک فرح آن کز سؤال المفلاح / خواهشش حاصل شد آن گنج را
یک فرح آنکه نشد ردش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وآن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنجنامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی‌سکته‌ای / بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده است ای موسی ز جیب

تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای اب / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدیست / پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت با وی کن تو رو با قبله آر / وانگهان از قوس تیری را گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعید / برکن آن موضع که تیرت شد پدید
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
بیل آورد و تبر او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

هر کسی در گفت و گویی اوفتاد / کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هر کسی در گفت و گویی ناسزا / هر طرف برخاستش یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بد اندر کمین
عرض کردند آن سخن را از درو / که فلانی گنجنامه یافتست
چون شنید این شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه آورد و به پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج نی و رنج بی حد دیده ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی چون پیچ مار
مدتی رفت و چنینم تلخکام / که زیان و سود این بر من حرام
تا که بخت برگشته زین کان عطا / ای شه پیروز جنگ دژ گشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند / می نمود از گنج او و نیز خند
پس طلب کرد آن فقیر درد مند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی که گلستان / گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر گشتن بدید از اهل کیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کآن طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نجوید مزد او / آنچنانکه پاک می گیرد ز هو
می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست / پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی می زنند

چونکه رقعهٔ گنج

۷۷

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را / شد مسلم داشت آن کروب را

تسلیم کردن رقعه آن فقیر که بگیر یا از سر گنج گذشتم

گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
جمله طب عقلها مدهوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی زیشان بود / سالها اندر دعا پیچان بود
بی اجابت بر دعاها می تنید / از کرم لبیک پنهان می شنید
چونکه بی دف رقص می کرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می گفت امیدش تعال / از دلش بر رفت آن عجز و ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش کآن پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه اش / طشت آتش مینهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره م توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست / گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن ناله ست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان نالان شده سوی شما
های و هویی در فکنده در هوا / لیک داند هر که او را منظرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های های روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با کی خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده ای / در دل دریای آتش رانده ای
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گلپاره ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چه چه باشد خیره بر چه ازم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان

وارهان

نحو قشرش بر مثالی می زند   لیک ریش از رشک باریکی کند

مات او شو مات او شو مات شه   که همی دانیم تزویرات او

از پی صد سال آنچه آید برو   پیر می بیند معین مو بمو

اندر آینه چه بیند مرد عام   که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید   هست بر کوسه یکایک آن پدید

رو بدریایی که ماهی زاده‌ای   همچو خس در ریش چون افتاده‌ای

خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری   در میان موج و بحر اولیتری

بحر وحدانست جفت و زوج نیست   گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او   دور از آن دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ   لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن   لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکیی زان سوی وصفست و حال   جز دوئی ناید بمیدان مقال

یا چو احول این دوئی را نوش کن   یا دهان بربند و خوش خاموش کن

یا بنوبت گه سکوت و گه کلام   احولانه طبل می‌زن والسلام

چون ببینی محرمی گو سر جان   گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز   لب ببند و خویشتن را خنب ساز

دشمن آبست پیش او مجنب   ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

با سیاستهای جاهل صبر کن   خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلیست   صبر صافی میکند هر جا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را   صفوت آینه آمد در جلا

جور کفر نوحیان و صبر نوح   نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت آن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه

رفت درویشی ز شهر طالقان   بهر صیت بوالحسن خارقان

کوهها ببرید و وادی دراز   بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه در ره دید از جور و ستم   گرچه در خوردست کوته می کنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان   خانهٔ آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش   زن برون کرد از در خانه سرش

که چه میخواهی بگو ای ذو الکرام   گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین   این سفرگیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آن جایگاه   که به بیهوده کنی این عزم راه

اشتهای گول گردی آمدت   یا ملولی وطن غالب شدت

یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد   بر تو وسواس سفر را در گشاد

گفت نافرجام و فحش و دمدمه   من نتانم باز گفتن آن همه

از مثل وز ریشخند بی‌حساب   آن مرید افتاد از غم در نشیب

اشکش از دیده بجست و گفت او   با همه آن شاه فرخ نام کو

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و جواب ناخوش دادن حرم شیخ

گفت آن سالوس زراق تهی   دام گولان و کمند گمرهی

صد هزاران خام ریشان همچو تو   اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وا روی   خیر تو باشد نگردی زو غوی

لاف کیش کاسه لیس طبل خوار   بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیند این قوم و گوساله پرست   در چنین گاوی همی مالند دست

جیفة اللیل است و بطال النهار   هر که او شد غرهٔ این طبل خوار

هشته اند این قوم صد علم و کمال   مکر و تزویری گرفته کاین کمال

آل موسی کو در این دنیا کنون   عابدان عجل را ریزند خون

کوره پیغمبر و اصحاب او   کو نماز و سبحه و آداب او

شرع و تقوی را فکنده سوی پشت   کو عمر کو امر معروف درشت

لیک اباحت زین جماعت

لیک اباحت زین جماعت فاش شد   رخصت هر مفسد قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس   روز روشن از کجا آمد عسس

نور مردان مشرق و مغرب گرفت   آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل   زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا   کی بگرداند ز خاک این سرا

من ببادی نامدم همچون سحاب   تا بگردی باز گردم زین جناب

عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم   قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال   هست اباحت کز خدا آمد کمال

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت   آن طرف کان نور بی اندازه تافت

مظهر عزت محبوب بحق   از همه کون و مکان برده سبق

سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست   سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز   هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس   کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی   چیست ظاهرتر بگو زین روشنی

جمله ظاهرها به پیش این ظهور   باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو   شمع کی میرد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب   کین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح   هست صد چندان که بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست   نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن شگرف   نیم موجی تا بقعر اسفلان

مه فشاند نور و سگ عو عو کند   سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه بتگ   ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

جزو سوی کل دوان مانند تیر   کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست   معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست   معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد   جان این کشتن نباتست و حصاد

امر معروف او و هم معروف او   کاشف اسرار و هم مکشوف او

شاه امروزینه و فردای ماست   پوست بندهٔ مغز نغزش دایماست

چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد   پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود   پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشمیست بگشا در نگر   بعد لا آخر چه میماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان   که کند تف سوی مه یا آسمان

تف برویش باز گردد بی شکی   تف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب   همچو تبت بر روان بو لهب

طبل و رایت هست ملک شهریار   سگ کسی که خواند او را طبل خوار

آسمانها بندهٔ ماه وی اند   شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند

زانکه لولاکست بر توقیع او   جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی زمین   در درونه گنج و بیرون یاسمین

رزقها هم رزق خواران وی اند   میوه‌ها لب خشک باران وی اند

هین که معکوس است در امر این گره   صدقه بخش خویش را صدقه بده

از فقیرستت همه زر و حریر   هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح   چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا   پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی آن نوح را از تو خلاص   تا مشرف گشتمی من در قصاص

لیک با خانهٔ شهنشاه زمن   اینچنین گستاخی ناید ز من

رو دعا کن که سگ این موضعی   ورنه اکنون کردمی [illegible]

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم نشان و گفتن که شیخ بفلان بیشه است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی   شیخ را جست او بهر سو بس بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار   رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت   در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد   وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین   دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا   با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین   کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تقاضاهای حق   که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود   زین تعرف در دلش چون گاو دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل   که بود با او بصحبت هم‌مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل   چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار   زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید   بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف   مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست   هم سواری می‌کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست   لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان   پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد   تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو   گفت آن را مشنو ای مغرور دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل   هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون   آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن   بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست   آن خیال نفس تست آنجا مه‌ایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن   کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق   مست و بی‌خود زیر محمل‌های حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام   تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان او   جان ما بر رو دوان جویان او
دورم از تحسین و تشنیع [illegible]   فارغ از تکذیب و تصدیق [illegible]
فردی ما جفتی ما نه از هواست   جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او   نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست   کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست   جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور   نور نور نور نور نور نور
بهر تو از پست کردم گفت و گو   تا بسازی با رفیق زشت‌خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج   از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان   گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند   از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور   بود در قدمت تجلی و ظهور

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود   وان شه بی‌مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای   تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفایی بی‌حدودش داد او   وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم برساخت اسپید و سیاه   آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت   چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد   ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور   تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او   وان دو لشکر کین‌گزار و جنگ‌جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش   فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر   تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق   تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود   چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق   تا که ماند کی برد زین دو سبق
تا که فرعون و بآن فرعونیان   آب دریا غرقشان کرد [illegible]
هم حکم سازید از بهر نمود   صبحدم که جانشان [illegible]
هم حکم سازید بهر قوم عاد   زود خیزد تیز یعنی که باد
هم حکم سازید بر قارون زمین   تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر   برد قارون را و گنجش را بقعر
[illegible]   دفع تیغ جمع [illegible]
چونکه حق قهری نهد در [illegible]   [illegible]
این بلایی کز [illegible]   حق [illegible]
تا شود بر رحمت این [illegible]   سرد همچون یخ گزنده [illegible]
تا گریزی از [illegible]   زو پناه آری بسوی [illegible]
زود قلزم نیستی یک قطره   غافل از قهر [illegible]
[illegible]   خانهٔ خود را [illegible]
تیغ یاران [illegible]   تا بدان مرسل [illegible]
کرد مردم [illegible] اغلبی   با قریش اندر [illegible]
چون عصا را مار کرد آن [illegible]   کرد تا عقلیت این نکته [illegible]
همچنین تا دور و طور مصطفی   با ابوجهل آن سپهدار [illegible]
سنگ در تسبیح آمد [illegible]   از میان اصبعین [illegible]
منکر آن دیده و [illegible]   دشمنی او کور کردش از نظر
سر فرود آری [illegible]   چشمه [illegible]
زین همه [illegible]   گه مکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد   لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بر [illegible]   دل فرو [illegible]
در خیال از بس که گشته مکتسی   [illegible]
او خود از آب خرد [illegible]   از وجود حس خود مغفول گشت
گر ز خود [illegible]   از وجود حس خود [illegible]
[illegible]   گر بگوید خلق [illegible]
جیب [illegible]   چون تن جان [illegible]
آن حکیمی را که جان از بند [illegible]   باز رست و [illegible]
یار [illegible] خود بسوی [illegible]   همچو موش از زاویه [illegible]
دو لقب [illegible]   بهر فرق [illegible]
در بیابان آنکه بد فرمان هود   گر کلی [illegible]

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید   تا ز باد آن قوم [illegible]
مومنان از زخم باد [illegible]   جمله بنشسته اندر دایره
باد طوفان بود [illegible]   هست زین طوفان [illegible]

باد طوفان بود و کشتی لطف هو ‌ ‌ بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند ‌ ‌ تا بحرص خویش بر صفها زند
قصدشان آن نه که خلق ایمن شوند ‌ ‌ قصدش آنکه ملک گردد پای بست
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص ‌ ‌ تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد ‌ ‌ یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت ‌ ‌ نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع ‌ ‌ تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان ‌ ‌ بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی ‌ ‌ در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت ‌ ‌ هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین ‌ ‌ کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد ‌ ‌ هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است ‌ ‌ که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین لیکن خفی ‌ ‌ تا نگردی فارغ از شب ای اخی
هست او محسوس اندر مکمنی ‌ ‌ لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است ‌ ‌ نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور ‌ ‌ بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد ‌ ‌ وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو ‌ ‌ او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل ‌ ‌ با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش ‌ ‌ لرزه را بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون ‌ ‌ ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست ‌ ‌ کور پندارد لگدزن اشتر است
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید ‌ ‌ کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود ‌ ‌ یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود
این نبود و آن نبود و او نبود ‌ ‌ آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین ‌ ‌ هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را ‌ ‌ فهم کژ کرد است او این درس را
هیچ وهمی بی‌حقیقت کی بود ‌ ‌ هیچ قلبی بی‌صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی‌ز راست ‌ ‌ در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ ‌ ‌ بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست ‌ ‌ شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او ‌ ‌ یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دل است ‌ ‌ گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس ‌ ‌ صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر ‌ ‌ ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند ‌ ‌ یادشان غایب ایست می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی ‌ ‌ از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرده از تو خیال آن وشاه ‌ ‌ شبنمی که داری از بحر اله
پس نشان نشف آب اندر غصون ‌ ‌ آن بود کش می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود ‌ ‌ میکشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش ‌ ‌ هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود ‌ ‌ نایدش آن سو که اوش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی ‌ ‌ چون نیاید شاخ از خشکی پی
آتشین است این نشان کوته کنم ‌ ‌ بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال ‌ ‌ آتش جان بین کزو سوزد خیال

زآتش عشقت

زآتش عشقت بسوزان جان حال ‌ ‌ لیک بی آواز و آن چاچ و چول
بی خیالی بی حقیقت را ادا ‌ ‌ زین چنین آتش که شعله زد ز نار
خصم هر شیر آمد و هر روبه او ‌ ‌ کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو ‌ ‌ چون الف در بسم در رو خرج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست ‌ ‌ هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جملهٔ حروف گشته مات ‌ ‌ وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله‌ست و بی سین زو وصل یافت ‌ ‌ وصل بی سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال ‌ ‌ واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرف فراق سین نتافت ‌ ‌ خامشی اینجا مهم‌تر داشتی
چون الف از خود فنا شد مکتنف ‌ ‌ بی سین بی او همی گوید الف
ما رمیت اذ رمیت بی وی است ‌ ‌ همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل ‌ ‌ چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید ‌ ‌ مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست ‌ ‌ میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک بودش جف کند ‌ ‌ خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشند ‌ ‌ بیشه‌ها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج ‌ ‌ حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه ‌ ‌ هم ز لعبت گو که کودک را به است
تا ز لعبت اندک اندک در صبا ‌ ‌ جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی‌یابد صبی ‌ ‌ گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند ‌ ‌ جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع بقصهٔ قبه و گنج

مکر خیال آن فقیر بی‌نوا ‌ ‌ عاجز آورد از بیا و از برو
بانگ او تو نشنوی من بشنوم ‌ ‌ زانکه در اسرار همرازم ز دوم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست ‌ ‌ دوست کی باشد به معنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او ‌ ‌ سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببیند زآینه او یک پشیز ‌ ‌ بی‌خیال و رو نماند هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی ‌ ‌ دانش او محو نادانی شدی
دانش دیگر ز نادانی بزاد ‌ ‌ رد برآوردی بیان کالی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی ‌ ‌ کادمی دید او خویش چند دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد ‌ ‌ تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت ‌ ‌ گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد ‌ ‌ وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زو نیست بسته ‌ ‌ آنچه پوشیدیم از خلقان بگو
حد نگویی خود نگردد آشکار ‌ ‌ تو بقصه گفت کردی جرم دار
لیک می‌زاید که آن ایشان نهی ‌ ‌ قابل این جمله این هم ممنهم
صورت درویش و نقش گنج گو ‌ ‌ رنج کیشی را ازین کرده است رنج
چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام ‌ ‌ می‌خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند ‌ ‌ تا کنند این چشمه‌ها را خشک و بند
کی شود این چشمه دریا مدد ‌ ‌ مکتنس زین مشت خاک ای گردها
لیک گرید با شما من بسته‌ام ‌ ‌ بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس اند اندر مشتها ‌ ‌ خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق ‌ ‌ اژدها را اشکها دارند خلق
چشم بند خصم چون دانسته ‌ ‌ هیچ دانی از چه دیده بسته
بر چه کشت وی بدل این دیدها ‌ ‌ یک یک بئس البدل الا...
لیک غیرشه کنایات تا تفت ‌ ‌ ایشان را از کرم در باقت

نرد بس بازید در رحمت بباخت عین کوز از انابت ساخت
هم ازین بدبختی خلقی گواه منتج کرده دو صد چشم و دو
غنچه را از خار سرمایه دهد مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد ضیا از کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ از بهر خلیل کوه با داود گردد همرسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم برکشید با بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز او که ای ولی الاظهار تو کن آن پنهان را آشکار

ترک آن کردی عوض آوام گیر
گفت آن درویش ای دانای راز
از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجلی بی تانی جست بی یکبارگی
این ز دیگی لقمه بر بندد ستم کف بیه کردم دعا ز اسو بجم
خود نگفتم چیز در بیم گو تو هم زان گره زن این گره را هم گشای
قول حق را هم ز حق تفسیر جو این مجاز از انداز کمان ابی گر
آن گره کو زد همو بگشایدش مهره کو انداخت او برباید ش
گرچه آسانست نزد افسان سخن کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه نشستم بار دگر در دعا کردن بدم من نیز هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی این همه عکس تو است و خود تویی
بر نشستی تیر بیرون ... کو همچو کشتی غرقه می کردم دعا
خود نه من می مانم و نه آن هنر آن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی خود همی گوید الست و هم بلی
کو بلی کو جذب اسباب و رسن با نهنگی کرد کلاه فرود مرد
سجده چیزی تیغ کوه بر او خود از نیام ظلمت شب بر کشید
آفتاب شرق شب را طی کند این نهنگ آن خورد را تا کی کند
رشته چیزی بود بر معده آن نهنگ منتشر کردیم اندر بود رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند کاندران ظلمات پر حسرت شدند
هر کجا گوید به هنگام سحر چیز زیلج چون شب آید
گر کریمی کاندران لیل حشیش گنج رحمت بنی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک از شب چون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحوش روی زمین هیچ کس ... چون تو کس
سوی از آثار دیده نور بود زنگی دیدیم شب را حور بود
ما نخواهیم غیر از دیده دیدهٔ تیزی گزیند دیده را
بعد از این ما دیده خواهیم از تولی تا تو شد بحر را خاشاک و خس
ساعیا ز ارجم چون بت اختیار کف زنان بود نفی گیسو بگیر
چشم بند خلق جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب را اصحاب در کشاده ... صد در سرا
با کفش نامستحق و مستحق معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن هیچ بی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعا مان امر کردی ای عجاب این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال وان دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخوانیم هیچ

گر بخوانیم هیچ رای و فن بدی رای و تدبیرم به حکم من بدی
شب زنی هوش بلی فرمان کنی زیر دام من بهای مرغکان کی
بودمی آگه ز منزلهای جان وقت خواب بیهشی و امتحان
چون بگفتم زین جمال و عقل و هوش ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده در انا دیده خود را کاشتم باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم جز دل اسپیده تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست میم ام تنگست الف زو نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلست میم دلتنگ آن زمان عاقلست
در زمان بیهشی خود هیچ من در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا که ز وهم دارم صد عنا
ور ندارم هم تو دارایی کن رنج دیدم راحتی افزای کن
هم در آب دیده عریان بستم بر در تو چونکه دیده خستم
ز آب دیده بنده بی دیده را سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم زشتکی چون رای کیست من تهیدست و فضول کاسه کیست
چون چنان چشم اشک را مفتون بود اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون به است که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود دست زان نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سر آن

ز آب دیده نان خود را پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش
اندرین بود او کز الهام خوش کشکش چله کشت و حجت
گفت گفتم در کمان تیری بنه کی بگفتم من که اندر کش تو زه
من نگفتم کین کمان را سخت کش در کمان نه گفتمت نی پر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی صنعت قواسی برافراشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو در کمان نه تیر و پریدن مجو
چیز نشنیده بر گیر ای طلب زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دورست دور از روی او کان ز مایه قوت بازوی او
هر که دور انداخته ز او دورتر وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می دود از مراد دل جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت بر فراز قلعهٔ آن کوه زفت
هر چه افزون تر همی جست او خلاص سوی که می شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر بودی از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار گنده و پرکژدمست و پر ز مار

گفت

زود ویران کن دکان باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازش آمد حجب / وان مراد او را بعید و محتجب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفان میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود و گرسنه

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و همسفره پیش یکدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نیاز
کرده منزل شب بیک کنجی بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره فرد و نفر / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاید راه و بردارند بند / بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی جایی پرد
پر گشاده پر ازین پر خرق / در هوای جنس خود سوی معاد
پر کشد ره هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد رو و راه
چونکه ره یابد بپرد هر یکی / سوی آن کز یاد آن پر میکشید
از طرف کش بوده اشک و سوز او / چونکه فرصت یافت آن سو کرد رو
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل ز بیم از بیم برف
برف گونه گون جمود و جماد / در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد کان اندر ثوابش بود اهل
الکیاسة للادب لاهل المدر / الضیافة للقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و للقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث / ماله غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / مالهم [illegible]
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خوریم / امشبش بنهیم فردا اش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن تمام / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت مگر / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتند ز

آن دو گفتند ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوی و بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوست / قسم دیگر را دهی دو گویست
این اسد غالب شدی بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد کز نیست غالب بر قعود / نوبت گاوان بود آن گاو زود
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جمله را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آندم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خوابش بهتر این حلوا خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس به معنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه‌گان گشتیم ناپید از نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن نور نخست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که شد سه شاخ / چونکه نور حق در او افکند شاخ
و صفا دیدیم چون تجلی بر جبال / می‌شکست از هم همیشه بو بو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه زاد و پدید آمد معین
کز شفای جمله رنجوران شد آب / از همایون وحی مستطاب
وان یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز زان صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بود نه افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می‌گدازید و نماند از شاخ شخ
با زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالا پستی آن زان نهیب
باز با خود آمدم زان انتباه / باز دیدم طور و موسی بر قرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه‌ها / جمله سوی طور خوش داری کنان
جمله کفها در دعا افراخته / نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونه نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از ابر برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان همه برف آگین
زین نسق میگفت آن شخص جهود / پس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام

من شدم با او بچارم آسمان
هر کسی را ندای فخر البنین
اشتر و گاو و دو قچ در پیش راه
لیک عمری هر که باشد [illegible]
گر چه پیر از دین و در ایام
خدمت شیخ بزرگی [illegible]
سوی جامع میشد آن [illegible]
آن یکی را رشک [illegible] چو زن
خوش نگهبان [illegible] با شاه [illegible]
یک سلامی [illegible] شنود پیر [illegible]
نا گر چه گر [illegible]
گر زان [illegible]
گفت قچ با گاو و اشتر [illegible]
گفت قچ [illegible]
جفت آن گاو [illegible] آدم [illegible]
در هوا بر داشت آن [illegible]
خود همه کس [illegible] ای جان [illegible]
جاهلان [illegible] گردن بلند
کو گشاد قلعهای آسمان
پس سلیمان گفت [illegible]
در دا گفت آن یکی [illegible]
خیز ای [illegible] دیده فرد
آن دو [illegible] فضل خود [illegible]

مرکز و سوی خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یک میگفت من خورم [illegible] هر که از ما پیرتر او ببرد

یافتند اندر روش بند گیاه
این علف [illegible]
در دو مرغ [illegible]
عام [illegible]

گفت قچ بحث ار کنیم [illegible]
کر اکابر را مقدم [illegible]
یاد دارم [illegible]
خیر شان [illegible]

حکایت در بیان حال خود پرستان [illegible] در تماشای [illegible]

وان دگر [illegible]
ظلم ظاهر [illegible]
تا نه [illegible]
لیکن [illegible]

در میانه [illegible] چوب [illegible]
خیر [illegible] جامع میرود
گر که [illegible]
ور نه [illegible]

باز گشتن بحکایت اشتر و گاو و قچ [illegible]

چون چنین افتاد [illegible]
با قچ قربان اسمعیل بود
[illegible]
اشتر [illegible]
گر [illegible]
هست [illegible]

هر یکی تاریخ عمر [illegible]
گاو گفت [illegible]
چون شنید از گاو و قچ [illegible]
کر [illegible]
واندرین [illegible]
کو عجایبهای بام آسمان

جواب گفتن مسلمان آنچه [illegible] و جهود [illegible]

چشم [illegible] مصطفی سلطان [illegible]
با کلیم الله [illegible]
بی توقف زود [illegible]
با ملایک از هنر [illegible]

سید سادات و سلطان رسل
وان دگر را عیسی [illegible]
آن هنرمندان [illegible]
ای سلیم [illegible]

[illegible] با بایست جهان
کر فرود باشد [illegible]
[illegible]
آمد ست [illegible] مصطفی [illegible]
یا بران [illegible]
[illegible]
خلق [illegible]
بی گناهی که [illegible] راه کرد
تا چه باشد [illegible]
زانکه [illegible]
گر اندر آدمی باشد تمام
نشنود آواز [illegible]
پیر [illegible]
جفت آن گاو [illegible]
سر فرود آورد و آنرا بر گرفت
کر چنین جسمی [illegible]
کر نهادی [illegible]
کو غرایبهای کنج خاکدان
کو نهاد [illegible] خاکدان
[illegible]
برد بر اوج چهارم آسمان
نامه اقبال [illegible]
بر جه [illegible]

من بزمان چنان شاه جهان
گفت چون فرزند شاه [illegible]
تو مسیحی [illegible]
پس بگفتند [illegible] خواب [illegible]
خواب تو بیداریست ای [illegible]
خواب تو بیداریست ای [illegible]
خواب تو مانند خواب [illegible]
بهر این آورد یزدان [illegible]
چه کشید از کیمیا [illegible]
خود هنر [illegible]
چون دلیلت نیست [illegible]
ای دلیل [illegible] و دلیل

خوردم آنم که [illegible]
من که [illegible]
[illegible] تا [illegible]
تو بدیدی [illegible] خواب
گر تو در خواب [illegible]
گر از آن خواب [illegible]
گر شد این خواب تو [illegible]
ما خلقت الانس الا لیعبدون
که فرو بردش [illegible]
[illegible] علی [illegible]
[illegible]
[illegible]

پس بگفتند [illegible]
[illegible]
من [illegible]
خواب تو بیداریست ای [illegible]
خواب تو بیداریست ای [illegible]
خواب تو بیداریست ای [illegible]
در گذر از [illegible]
سامری [illegible]
[illegible] چه [illegible]
ای دلیلت [illegible]
ای دلیل تو مثال [illegible]
غلغل و طاق و طرم [illegible]

[illegible] کردن [illegible] که [illegible] باشد [illegible] خلوت [illegible] آمدن [illegible] نزد آن [illegible] که من [illegible]

ای عجب [illegible]
[illegible]
خورده ام حلوا [illegible]
[illegible] عباس [illegible]
که از آن خواب [illegible]
که [illegible]
کار خدمت دارد [illegible]
کان [illegible]
[illegible]
در حقیقت [illegible] دلیل [illegible]
در گفت [illegible]
که [illegible]
[illegible]
جست [illegible]
[illegible] خوب [illegible]

سید [illegible] که آنجا شاه بود
داشت کاری [illegible]
زد [illegible]
بخشم [illegible] گنج [illegible]
هر کسی [illegible]
[illegible] دیوان [illegible]
یا عدوی قاهری [illegible]
[illegible] شاه خلق
آن یکی [illegible]
هر کسی [illegible]
هر که می پرسید حالی [illegible]

تا خود [illegible]
از دوانیدن [illegible]
شورشی [illegible]
یا بلای مهلکی [illegible]
تا چرا آمد چنین [illegible]
وان دگر [illegible]
تا چه آتش [illegible]
دست بر لب [illegible]

[illegible]
پس [illegible] دیده [illegible]
خاص و عام شهر [illegible]
گر زده [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible] می افزود [illegible]

[illegible]
وقت [illegible]
تا چه تشویش [illegible]
چند اسپ [illegible]
غلغل و تشویش [illegible]
هر دلی [illegible]
[illegible]
جمله در تشویش [illegible]

[illegible]

کرد اشارت دلقک آن شاه کرم [illegible]
بعد یکساعت که شاه از [illegible]
[illegible]
[illegible] خوی کرد [illegible]
وهم [illegible] در خیال اندر [illegible]
جای تخت او [illegible]
این شه [illegible]
گفت من [illegible] شنیدم [illegible]
[illegible]
اینچنین [illegible]
از برای [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]
خانه را [illegible] آشوب و شر

[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]

تا که بازآید [illegible]
[illegible]
آنچنان [illegible]
باز امروز اینچنین [illegible]
کرد دل شه با غم و [illegible]
پس شهان [illegible]
گفت [illegible]
گر کسی خواهم [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

کرد قادم [illegible]
[illegible]
[illegible]
دست بر لب [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
اینچنین آشوب [illegible]
[illegible]
تا بگویم [illegible]
[illegible]
[illegible] در فقر و عدم
[illegible]

[illegible]

غیرت حق پرده انگیخته است / سفلیات و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیت
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامضست / حجت ایشان بر حق داحضست
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم لحظه روز همدردان مبر
کاندر آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو برشتهٔ دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی جمع یکجا می شدند
نرد دل باهمدگر می باختند / از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منشرح / همدگر را قصه خوان و ممتدح
رازگویان با زبان و بی زبان / الجماعه رحمه را تأویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار چون با یار خود بنشسته شد / صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و ودود / ناطقهٔ او علم الاسما گشود
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش عیان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش‌رگی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم‌زبان و یار داود ملیک

چه عجب

چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد و قتالی شده / بر سلیمان او چو حمالی بده
صرصری می برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون بگرفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
کان فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

تدبیر کردن موش بچغز که نتوانم آمدن بوقت حاجت در میان آب [illegible] گرد [illegible] خبر کردن

بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب بانگ عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب بر او عاشق‌ترست
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز که مردی که پیش از مرگ مرد / رخت هستی البری بار برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش
گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

قال النبی صلی الله علیه وسلم لابی هریرة زر غبا تزدد حبا

کوشش می آید

جزو خاکی گشت و رست از وی نفور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
جزو خاکی گشت از دی باد شاد / هکذا یرحم الله العباد
با حدث کان بدترین است آن کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهدشان که کلا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کیم این را بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر نفی و مکر دهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او کرد خار
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاکیان / برفشان بر مدرک غمناک من
دستگیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم درین غمخوارگی

[illegible] موش [illegible] که بهانه منقطع شود و در رسید از الحاح آن حاجت [illegible] الی آن خرافات [illegible] [illegible] حقیقت [illegible]

صوفیی را گفت خواجه سیم‌پاش / ای قدحهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شیم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز آن نیم درم راضیم / زانکه امروزم از این فردا دو صد
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
بر مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از یاسمین / لب لب جو بر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کاب آنجاست
گفت سیماهم وجوههم کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران نهانی دلیل

رجوع بحکایت موش و چغز

ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / کز کرم هر دم بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخواستت / می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته در / زانکه ترکیبم ز خاک است ای پدر
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث این آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو / بسته باید دیگرش بر پای تو

تا بهم آییم

تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان میچشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز گردی [illegible] / بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنگه شود رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید از فنی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را وهم / نور دل از لوح کل کرده‌ست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لتها نه کثیر و نه قلیل
گفتیی خود خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صورت‌افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر ده اسپه گشتی گام‌زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت از نهان / که از او جستند یوسف را امان
نی که یعقوب نبی آن پاک‌خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش داوران / تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نپنداری امین / یوسف خود را سپاری بی‌ظنین
تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی‌گوید غلط / که ز نور عرش دارد دل نقط
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / از قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود از زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بیناست راه
این قضا را گونه‌گون تصریفهاست / چشم‌بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آتشش
گوییا دل گویدی که میل او / چون درین شد هرچه افتد باش گو
خویش را هم زین معقل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا آش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران ننگ و نام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی‌دیدشان
ای عجب چون فن زند [illegible] / پیش چه رود بحر [illegible]
زین بیابان [illegible] شهادتی / ملک شاهی [illegible]
زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه / میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسید این نوبت ما شد برو
چونکه پسر چشم خرد را برگشاد / زود بابا رخت برگردون نهاد
جاده شاهست آن زینسو و آن / [illegible]
یک بیکرانه نشسته میبرم / می‌نه‌بینی طالب جای کریم
بهر آن می‌گیری راه [illegible] / بلکه از بهر غرض [illegible]

اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت الخ [illegible]

[illegible]

پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روشش در مستقبل است
همچنانک از پردهٔ دل بی‌کلال / دمبدم در می‌رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند / چون پیاپی جانب دل می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند / وا نمایند و نهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب شد جان سیاه
روح را زان نور کن مکتسب / که بشد جان من ز آسیب ذنب
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جان و دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر گزند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشهٔ خشک زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / که ز جنت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وآن سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و منمحق کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست
تا ز بس همت که یابید از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی / هم شکارت هست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در روح دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی
جهد کن تا حس تو بالا رود / تا که کار حس از آن بالا شود

حکایت شب دزدان که شاه محمود میان ایشان افتاد که من نیز یکی از شما ام و بر حال ایشان مطلع شد الی آخره

یک شبی می‌گشت شه محمود فرد / با گروهی دزد شب‌رو باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکیم از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / که چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو کردنی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وآن دگر را دخل کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت این یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جان / تا کمندش برد سوی آسمان
گفت حقش که کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سنی / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید ز ایشان باز گشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس بفرمود او بسرهنگان / رفت هر سرهنگ دزدی را گرفت
دست بسته جانب دیوان شدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود او دوش شب‌گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
وهو معکم گفت او این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمهٔ حق کشد / گردد او دُرّ یتیم با رشد

نور او بر دُرّها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزش ندارد در گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / که به دیدهٔ بی‌غرض سر دیده است

مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی

حق همی‌گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
کین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند

پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنگه صاحب رفعت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد

چون بدید آن روح را چشم خرد / پس ز رو پنهان نماند هیچ چیز
شاه مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع

نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سرّ شاهدبازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهدباز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی

عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلمان بی‌خبر

ای برای لا اله روز و شب / چشم بند ما شده دیده سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق

این مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن رو را بدید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها

زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشاه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر

اشارت است به آیهٔ کریمه ... و یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی ... منتخب لطائف المعنوی

چون زبان و جان او بُد آن او / آن او با آن او گستاخ‌گو
گفت ما گشتیم چون جان‌بند تن / آفتاب جان تویی در یوم دین

وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر / کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرم از وی آمد روز بار / که به شب بر روی شه بودش نظار
وآن سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد

خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو به بانگ سگ ز شیر آگه بود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شب‌خیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه‌تابش کنند / تا شود آمن ز تاراج و گزند
هر کسی کی پی برد در برزن / [illegible]

۱۹

قصهٔ آن گاو بحری که گوهر کاویان از قعر دریا بر آرد شب بر ساحل نهد و در شعاع آن می‌چرد ... از کمین بیرون آمدن بازرگان چون گاو از گوهر دورتر رود ... بازرگان لجم و گل تیره بر گوهر ... [illegible]

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهٔ گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل

می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق دُرّ شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار

کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود دُرّ عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل‌کاو نی
هر کجا که در دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست

وآن گلی کز رش حق نوری بیافت / صحبت گلهای پُر دُر بر نتافت
این سخن پایان ندارد هوش دار / هست بر لبهای جو بر گوش دار

آن سر رشتهٔ عشق رشته می‌کشد / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته به دست آورده‌ام

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش چغز را [illegible]
از آب چو کشیدن رشته تا چغز را خبر شود از طلب او

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته به من رویی نمود
چغز غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رقم

خلق می‌گفتند زاغ از کرّ و کید / جنس آید را چگونه کرد صید
چون شد از دام آب چون زاغ و دوا / جز و آید کی شکار زاغ بود
جغد گفتا این سزای آن کسی / کو چو بی یاران شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغدش زاغ‌وار

قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ماندن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش را و باز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت

بود عبد الغوث هم‌جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک‌بیک فرزند و زن را دید و باز / گشت پنهان کنج بیدش باز راز
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم‌جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده است / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد همچو قوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنان کو خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی خبر را کی کشد آن با خبر
چون کشد اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش‌خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت‌پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و داد شان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و گور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش‌خو نشین / خو پذیری گل ز روغن بین ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال‌ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد احیا بنفع و انتشار
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / صد هزاران زنده در سایه‌ی وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نبود از وفات محتسب حاصل وام او از هیچ محتسبی گزارده نشد الا از محتسب ...

۱۵
آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی / آن بدی در همتش ناللایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد / که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام‌جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روی کرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را در بها
روبهی که هست او را زان اسود پشت / بشکند کلهٔ پلنگ از تف مشت

۸۲ آمدن جعفر طیار رضی الله عنه به گرفتن قلعه به تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است از حق و ...

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون

گفت آنگه کز که کوهی کرد فن   پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آن فرنی یکی مردان فرد   گفت منکر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را تسخیر کن   همچو سیماب است لرزان پیش او
شست دندان این جهان چنگال اوست   کو بنا شرقی و غربی بادی است
چند کس همچون فدایی تاختند   خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی در شکند   هر یکی را اندر اقدام سمند
داده بودش شاه حق جمعیتی   کو همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد   کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید یکیست   پیش او بنیادشان تک گشت
گر هزاران موش پیش آید سر   گربه را نی ترس باشد نی حذر
کی به پیش آیند موشان از عناد   نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتشان شکاف   جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم   جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موشی اگر جمعیتی   جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای   خویش را بر گربه بی‌مهلتی
آن یکی چشمش بکندی از فراز   وان دگر گوشش دریدی هم بناز
آن دگر سوراخ کردی پهلوش   از جماعت گم شدی بیرون روش
لیک جمعیت ندارد جان موش   بجهد از جانش ببانگ گربه هوش
خشک گردد از نهیب گربه زار   گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را   انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد   شیر را تا بر گله گوران جهد
ورزش ما شان لب از دیر ورست   گر نیای برد گفتندش از ماه پرست
صد هزاران گور ده شاخ دلیر   چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن   یوسفی را تا بود چون ماه
در رخی بنهد شعاع اختری   که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود   کو بهر چند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور   در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی یوسف بازی انگیخته   پیش رو او توبره آویخته
نور روی آنچنان بردی بصر   که زمرد از دو چشم مار کر
از حق او درخواسته تا توبره   گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گشت از کلیم آن پادشاه   کان لباس عارفی آمد امین
کان کیسه گر ز حجری یافته است   نور جان در تار و پودش تافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد وطا   نور را برنتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد   همچو که طور نورش بردرد
از کمال قدرت ابدان رجال   یافت اندر نور چون جسم کمال
آنچه طورش برنتابد ذره‌ای   قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش برنتابد ای کیا   قدرتش اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور   که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج   تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده   چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل   از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا   در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف   بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت   یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آینه از خوبی من   برنتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم   بس عجب آیینه‌ای پرداختیم

هر دمی زین آینه

هر دمی زین آینه پنجاه عرس   بشنو آینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خرقش پرده   که نبود آن قمر را مشکلی
گر ببینی پرده زو غیر لبس او   پاره کشتی گر ببی کرد او
زاهنین دیوار ما نافذ شدی   توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب نقی   بود وقت شور خرقه عارفی
گشته بود آن توبره ستار نور   زانکه بود از خرقه یک حضور
زان شود آتش رهین سوخته   گرمت با آتش ز بیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد   چون صفورا هر دو دیده باد داد
اول او برست یک چشم و بدید   نور روی او وزان چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند او گذر   برگشاد او دگر چشم آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد   چون بروزد نور طاعت جان دهد
بس نبی گفتش که ...   که ز دست رفت حرة صبور
گفت حسرت میخورم که صد هزار   دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شده   لیک مه چون گنج در ویران شده
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام   یاد آرد از رواق و خانه‌ام
حق شنید این و دو چشمش باز داد   دیده موسی از فرش چاره داد
از نظر آن نور در پنهان شده   از خزینه خاص بر ویران شده
نور از رخسار یوسف در غیوب   می‌فتادی در شبابک در قبول
پس بگفتندی درون خانه در   یوسف آمد سوی ایران گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای را کش دریچه است آن طرف   دارد از سیران آن یوسف شرف
پس دریچه سوی یوسف باز کن   وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست   کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر   این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را   دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن   دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی   کو رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را بکن   زنده کرده مرده غیر ازو
بی همه ملک جهان دون دهد   صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق   ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید   ملکت علمش بسوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر   ملک علم از ملک حسن افزوده‌تر

رجوع به حکایت آن غریب وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام   در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان   خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی   بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال   از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی   جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور   ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض   ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را   شعشعه عرشی است این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب   خلق گفتش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد   مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش   چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل بدر / گرچه بود آن خواجه زین غمخانه بر
نعره زد در بیهشی او اوفتاد / گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس زدند آب و گلابش بر دهان / همرهان بر حالتش گریان چنان
تا بشب بیخویش بود او بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان

باز گشتن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد ...

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

تو شناسای حق کردن و شناخت حق از جمله ... هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او درم داد و تو دست درم شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده‌ات طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او مکین
آنچه او داد ای ملک هم زان تو داد / کردل او دست و را کردی گشاد
زر ازان تست زر او نافرید / نان ازان تست نان از تو رسید
من مراد او قبلهٔ خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی مینماید عکس اوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با فرح
عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی باید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول کاندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالب‌تری سر برکشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داو آبست و بس / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر او عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز نحسی اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست / نحس این سو عکس نحس بیسوست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس اختر چند یابد در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میرسد / هر ملک را قوت جان او میرسد
جان چه باشد تا تو زو سازی سند / حق بعشق خویش زنده‌ات کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهان جملگی چاکر ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شپره مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها ماند و این عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان کم کنند / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
حق ورا وراکه برگزید از ازل / رحمة للعالمینش خواند ازل
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و دری معهود نی
در میان شمس و این روزن رهست / هست روزنهای نفس شد زان کی
تا که ابری بر آید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت / در میان روزن و خور الفتیست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق
سیب روییدن ز شاخ این طبق / عیب نبود گر کنی نامش درخت

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردد آفتابش زود زود
اندر او کشتی ازین ساحل پرید / گرچه بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد در دم ز بیهوشی فتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس زدند آب و گلابش بر رخان / اهل آن بر حالتش گریان [illegible]
تا شب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان

با هوش شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد [کردن نعمت‌های] حق کردن و انابت حقیقی از همه وجود هم الذی [illegible] هو الذی خلقکم ثم رزقکم ثم [illegible]

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم به خلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کف عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او درم داد و تو دست درم‌شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم نقل‌گیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او مکین
آنچه او دادی ملک هم قوت داد / کرد دل او دست او را کردی تو باز
زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباح‌ها / وز طبایع قفل با مفتاح‌ها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی‌منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید [illegible] / همچو شیر گول کاندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چه بگیر از وی تو داد / چون ازو غالب‌تری سر برکشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب است و بس / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم ای دشمن چو کینی بیختی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر او عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استارهٔ سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز نحسی اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سویست
داد داد حق شناس و بخششش / عکس آن داد است اندر پنج و شش

سر بود و داد حق

گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده‌ریگ
عکس اختر چند باید در نظر / اصل‌بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی فجاؤوا الیه
داد حق با نور آمیزد چو جان / آنچنانکه آن ترا باقیست آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی آن دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد زان سری
چون پری را قوت از بو می‌دهد / هر ملک را قوت جان او دهد
جان چه باشد تا تو زو سازی سند / حق به عشق خویش زنده‌ت می‌کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهان جملگی [illegible]
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشاب است و دوشاب است خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را به طین
همره خورشید را شپره مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست
آنکه بی‌دیده و جادو نماست / رو ز عین کل [illegible]
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و [illegible] / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
حق ورا از ابر گزید [illegible] / رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهست / هست روزن را [illegible]
تا اگر ابری برآید چرخ‌پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت / در میان روزن و خورشید [illegible]
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روییدن ز [illegible] / عیب نبود گر نهی نامش درخت

ترجمه این آیتست که در سورهٔ نساء در سیپارهٔ والمحصنات واقع شده من یطع الرسول فقد اطاع الله هر که فرمان برد رسول را پس بدرستی که اطاعت کرده باشد خدا را [illegible] از لطایف المعنوی

[illegible] جگر الیم البدیع [illegible] مراح لطا

آن سبد را تو درخت بخت خوان / چون میان هر دو را او کرد خوان
انچه روید از درخت باروَر / زین سبد رو به جهانی می‌برد
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر پای آن سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مرتضی / نان چرا می‌خواهیش محمود دی
خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک او در سر بنه ای سر برد
چون نروید ای پسر بی تخم و قی / من چرا بالا کنم رو در عرق
شد فنا هستش ز محو ای خاک پخ / در چنین جو خشک کی باشد کلوخ
چشم پی خورشید کی بیند هلال / با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبت و غالبت سر کرده کار / تا ز هشیار آرد او را دوا
دو دهان داریم گویا همچو نی / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم در را این گذاره گیر زمین / آن یکی قبله‌ست و قبله بین
چون دو دیدی قبله شد فوت و تفرق / [illegible]

[illegible]

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به کزین جا صد [illegible]
گر نبودی احول او اندر نظر / خود بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق آن نان با عمر / بر دل کاشی عمر گشتی علی
این از اینجا گوید ای خباز ما / این عمر را نان فروش ای نیکبا
چون شنید او هم عمر نان تو / در کشید آن نان که رو دست از علی
پس فرستادش بدکان بعید / نان ز پیشش برد او اندر شنید
کین عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همت زان سو حواله میکند / این عمر آمد که تا بر نان زند
چون به یک دکان عمر بودی تو رد / ده هزار کاشان ز نان محروم شو
ور به یک دکان علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احول دو بین چو بی‌بر شد ز نوش / احول صد بینی ای دل [illegible]
اندرین کاشان دنیا تا تو / چون عمر میکرد [illegible]
هست احوال اندرین ویرانه ده / کهنه کهنه نقل کن کم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حوالهٔ جا بجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو هر چیزی خیالش در نظر
تا ترا از عین عکس او نوش / حق حقیقت گردد و بی تردد
چشم از این آب از حول حر شود / عکس بیند سبز پر میشود
پس ببینی باغ باشد این آب / این شنو عریان چو [illegible]
حکم بار گو تا کو یافت [illegible] / این یکی جوی است [illegible]
بر سر هر جوی [illegible] / و اندرین جو ماه بین [illegible]
آب حضرت این [illegible] / هر چه در وی مینماید حق بود
زین یکی جو ما که بینی [illegible] / من نه عکسم هم وی ام [illegible]
اندرین جو هر چه بالا آمد / خواه بالا خواه پستی دارد
از درخت [illegible] / ماه دان این [illegible]
اندرین جو هر چه داری [illegible] / بازبین و شکر کو بهر زیاد

اندرین جو

اندرین جو هر چه می‌خواهی ببین / از فقیر و ناز و تاج و ملک و دین
جملهٔ مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندرین جو بهر عون

[illegible]

این چنین پایان از آن آغاز عجب / بس گریست اندر دعا خواجه عجب
واقعهٔ آن عام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم پس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / کو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار سازد او گرفت / جان خود ایثار جان او [illegible]
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک به حق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیر از اعتبار ذو الدین / در فراخ و فقیر و در [illegible]
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف همت هرگز نشکست زفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
ایمن از حق بود او در واسطه / در میان ما و حق تو را لطف
تو نمردی بخت و ناز ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفا بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

[illegible]

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیی چه برنا چه صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق نداد کس پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / برفراز چرخ مه روحانیی
آنچنان که انبیا را زان رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری من درین چوپانیت / کردمی آنچه کو کرد [illegible]
دانم آنجا در مکافات خدا / سروری جاودان بخشد مرا
بر امید کف چون دریات تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر کرات / تو کجایی تا شود این درد فوت
تو کجایی تا که هم چندان کرم / باز من خستهٔ بی‌آری غم
تو کجایی تا در لطف و علا / [illegible] خستهٔ دل آری بجا
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم بستان دو صد چندان ز من
تو کجایی تا در افتادن کنی / لطف و احسان [illegible] کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس ای تو مفضلم / گفت نی این هم بگیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین
حاضر شد تو برون زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرید / سایهٔ او بر زمین می‌گسترید
هم بسایه سایهٔ دولت / جسم کی اندر خور پای دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکر بار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کان لعل قند ناب کو / آن کلید قفل مشکلها کو
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بی‌قرار
چند همچون فاخته کوکو زنم / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همایی که صفات رفعتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همایی کو دل [illegible] / دایم اینجا [illegible]
کو همایی کامید مرد و زن / میر دور وقت تنگی و محن
کو همایی که بوقت [illegible] / چشم پر در بر امید [illegible]
آنکه رفت کز بهر دفع زشتی / باد جوی بهر کشت و کشتی
آنکه رفت کو ز اشارت می‌کند / همچو زبان با هر عبارت می‌کند
اودع الله [illegible] / کاش چون [illegible] گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را می‌زند صد گونه برق
جزو [illegible] / منتهی شد جزو و باقی [illegible]
نه هزار وام من [illegible] / هست زین [illegible]
حق [illegible] ماندم [illegible] / میروم نومیدی ای خاک تو خوش
انتی میداد [illegible] / ای همایون [illegible]
آدم [illegible] اصل عیون / یا فتم در [illegible] آب خون
چرخ آن [illegible] / [illegible]
[illegible] هستند کو آن مستعان / اختر آن هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس ببوی حق [illegible]
جمع و باقی [illegible] / هست حق کل لدینا محضرون

نقشها گر بی‌خبر گر با خبر / هست حاضر در کف نقاش در
دمبدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محو میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد / بخل می‌آرد سخا را می‌برد
گه برد خنده و صفا آرد همی / بر درود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و روز / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی [illegible] تهی / پس بدانکه در کف صنع وی
چشم بند از چشم روزی کی بود / صنع را از صانع [illegible]
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

و دیدن خوارزمشاه رحمه الله در سیران در موکب خود اسبی بس نادر
و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک
آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را [illegible]
[illegible] در الهی نامه فرماید
[illegible]
[illegible]

بشنو از من یک حکایت [illegible] / تا نگویی از سر گفت [illegible]
بود امیری را یکی اسبی گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشته در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه با اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت / حق برو افکنده بُد [illegible] صفت
پس تجسس کرد عقلش [illegible] / کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیرست و [illegible] غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیذقی / نیم اسپم در رباید [illegible]
جادوی کردست جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیت زین
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه زان سرست / کار حق هر لحظه نادر آورست
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نی روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چونکه خوارزمشه ز سیران باز گشت / با خواص ملک خود همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسپ را از امیران
همچو آتش در رسیدند آن گروه / گفت [illegible] امیر همچو کوه
جانش از درد و غبین تا لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
کان عماد الملک بُد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مسکین حرم
محترم‌تر خود نبد زو سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب خیز و صایم [illegible]
بس همایون رای با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم بذل جان سخی هم [illegible] / طالب خورشید غیب همچو هلال

در امیری او غریب و محتبس / در لباس فقر و خلقان مقتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم او صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / نیستم زان غم که گیرد ذم حقیر
آن یکی اسپ است جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا اسپیم داده است از کرم / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و فرزند و مالم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویر است
اندرین گر می‌نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و دم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید بیخود چو حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر / تو ازان خود کن بروی که گیر
زانکه محتاجند این خلقان همه / از گدا گیر تا سلطان همه
در حضور آفتاب با کمال / ره نمایی جستن از شمع و ذبال
در شعاع آفتاب خوش مساغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را آن هم که خورشید پرورد
در شب ار خفاش از کرمی زیست / کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو میزهد / دشمن خود را نواله میدهد
لیک خفاشی که او ماده گم کند / آفت از خورشید هم باسینه
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین و روشنیست
گر به شب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتیاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک الی آخره

آنچنان که یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانیی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد ازان نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیدا نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر لحظه گردد تن بیش
اندران زندان ز ذوق بی قیاس / بشکفد چون گل تن از نفس حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / تا گریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج زندان مست و شاد / وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانی است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانه پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر / که درین سینه همی جوشد گهر
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشی‌شان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / که بمن آمد ولیک او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون سور و شادی برون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیده آن زمان / پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
اتفاق اندر این چرخ کبود / آنچنان کره بزودی تنگ بود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق و آن زاینده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش و جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه بریدی برجها / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد گشت فاش / ز اسپ خوارزمشاه کو در گذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آب اعتداد

رجوع بحکایت سلطان و ... عماد الملک و پنهان کردن شاه را

چونکه شه میدید او را شاه زرد / روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی این خوب اسپی هست این / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس گرانقدر است این مرکب نکو

در دل خسرو شد این دم کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان از شتاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمان دُرّی زکان / همچو طفلی میستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بدر آن خیال / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وآن عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از فتور / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم سید چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او عجب / پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد / از نیاز آن مهر در دل شه سرد کرد
در بهشت از حسن او پیش بصر / آن کهن بود و میان جوی بار
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / تا از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنیادی که برسازد جهر / در جهان غیب از کن دو فنون
بانگ در دادن گشت از قضا / تا که بانگی داشت این بانگ فراز
بانگ در محروس [illegible] / [illegible]
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بیچو در وای خود / از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو در بینی برش / ای خنک آنرا که واشد منظرش
چون نمی بینی کز یکی [illegible] / بر جهان و در حقیقت بر کسی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دیدهٔ خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چه / هین عصاام کش که کورم ای اخی
وین عصا کش که گزیدی در سفر / چون ببینی باشد او کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
حوت اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رزمگاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سل سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه نفرمود ایستقد / شیر را مغروب بی کاس العقر
بر شتاب صنعت این شیره داو / گی شد بر جسم اسب او عقو کاو
پای کاو اندر میان آرد ز داو / زان ندوزد در بر ابریشم کاو
شاه او ابدال اسباب ساخت است / قصرهای منتقل پرداخت است
در میان قصرها تخریجها / از سوی این سوی آن صد پیچها
وز درونشان عالمی بی منتها / در میان قصرها کی چند یک قیصر
گرچه کاوسی نساید او دارا / کرنجاید رو قفسه قفر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال / مبدم چون سبک سر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / نیک را هم نیک و بد را بد نما
تا باخر چون بکردی وقت / از پشیمانی نیفتم در قلق
گر کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو ممیز باش هر مرده از نیک
گر حق سرچشمهٔ این گرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنگه ساند در دلت مکر و قیاس / آتشی اندر زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پایمرد و آن غریب وامدار و [illegible] ایشان از [illegible] خواجه [illegible]

بی نهایت آمد این خوش سرکنند / چون غریب آگه شد از خواب و خبر
پایمرد از سوی خانه خوش [illegible] / در جه صد دینار سلق او و سیم
گفت خوش آورد و حکایت [illegible] / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود / با غریب از قصهٔ او لب گشود
غیب گنج بگذشت افسانه [illegible] / خوانش آن اندر آن تا مرغ آن
دید با مرد آن جهاود خواجه را / اندر آن شب خواب دید صدر را
خواجه گفت ای پایمرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ داد و فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
یاپچو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده لب
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نماند پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام
تا نگردد مختل و واقف بدان / تا نسوزد پردهٔ دعوی از آن
تا نیفتد از طبق این نقش غیب / می نبیند دیده ای را بی عیب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه لطفیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین / بلکه عینیم [illegible] مغز و عین
غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم
بی حجاب و ذل گل آییم [illegible] / در جهان جاودان گشته معاف
هرچه بدادیم دیدیم از انشان / تا بجهان برده دست وحی [illegible]
روز گشتن روز پنهان کرد [illegible] / تخم در خاکی پریشان کرد

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجوه وام آن دوست که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بی‌عذر [illegible] و هیچ باز نگیرند اگرچه قبول نکند [illegible] و [illegible] ناخوشی کنند به وجه [illegible] کار پایمرد [illegible] اگر نکند [illegible] و متعلقان [illegible]

وقت بد بدد آن که مبتلی بدل / روز پاداش آمد و پیدا شد
بشنو اکنون داد و مهمان جدید / من همی دیدم که او آمد
من شنیده بودم از دانش خبر / بسته بر او ده پاره
کرد وفاء سؤالم اوست آن بشیر / تا که خصم آن که ده [illegible]
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض این کو وکرا
فضله ماند زین باقی که خرج شد / دردهای کو مرا [illegible]
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشت این رقم
خود اجل مهلت ندادم تا کرد / خفیه بسیارم بد دور عد

لعل و یاقوت بهر دام او / در خنوری و نوشته نام او
در فلان خلقیش مدفون کرده‌ام / من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت او را نداند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
در بیوع آن کو تو از خوف غر / که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در بخت / که رواج آن نخواهد هیچ بخت
وارثانم را سلام من بگو / دین و حیث الکرام و مو بو
تا ز بسیاری آن زر شکنند / بر کرانی پیش آن معان بکنند
ور بگوید او نخواهم این قرو / کو بگیرد هر که خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گرفته باشد همچو سگ فی الاکول / مسترد نحله بر قول رسول
در نهند در خانهٔ آن زر خوش / گر بریزند آن عطا بر در خوش
هر که آن چه بکند در می برد / نیست هدیهٔ مخلص نامسترد
بهر او بنهاده‌ام آن ز دو سال / کرده‌ام من نذرها با ذو الجلال
ور رواداری که چیزی زان ستند / بیست چندان خود زیانش اوفتند
گر بر او آمد را بجو والا نه زود / صد درخت بر ایشان بر کشود
از خدا امید دارم من تبق / کو رساند حق به یقین با مستحق
دو قضیه دیگر او را شیخ داد / لب ببند کرد آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سر او راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جبینه از خواب انگشتک زنان / که غزل گویان فکنده چوبکان
گفت مهمان در چه سودایی / پای برداشت و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا / که چنین مستی تو در شهر و فلا
خواب دیدی پیل تو هندوستان / که ز مستی زعفران در دستتان
گفت سودا تا کی خوابی دیده‌ام / در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا / آن سپرده جان برای کربلا
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جان و تن دلدار را
خواب دیدم خواجه معطی اللهی / واحد کالالف آن امر خفی
مست دیدم خود و این چنین سرخوش / تا که مستی عقل و هوش ابر
در میان خانه لفحاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوش‌ها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری / بسته در بی‌دلی دلداری
خواجگی پنهان کنی اندر دل فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخل‌ها روییده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / و آن صلوتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین پنهان در ترش / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودی / در پرستش ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده / گنج در ویرانه‌ای بنهاده

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جای چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین و آن ترتیب نهید [illegible] الله الله بفلان قلعه ذات الصور مروید و گرد آن مگردید

۱۲
بود شاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری بگزیده‌تر / در سخا و در دغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پدر / می‌کشید آبی نخیل آن پسر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رود سوی ریاض مام و باب
تازه میشد زان ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جان تان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده / پاره پاره زین و آن ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره پاره دوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی بیکران / باز بستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریت این کم همی باید فشرد / کانچه بگرفتی همی باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهده ست
بیهده نسبت بجان می‌کنیش / لی جنبت با ضیع تکنش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامه ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون [illegible] اعتماد کند [illegible]

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد از این کاریزها
چشمهٔ آبی درون خانه / به ز رودی کان ز دیگر کان شد
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی / تا ستانی چشمه‌ها کردی غنی
قرة العینت چو ز آب گل بود / راتبهٔ این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را از اهل جاه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهاری روی یار
زان لعب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن کز کرد تو میرید / که بجهنم درد تو چیزی نجید
او بگفته مر ترا وقت غرا / دور از تو رنج دیده گرد [illegible]
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمیگوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل / کو ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که پشتیم من ترا / در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میروم
اسپر گردم گه تیر خدنگ / مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در امتحان / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه‌ها گرد دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بخندد فاقه خنده لب گشاد
هی بیا من طمع دادم ترا / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم ز تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از سپس / تو بدین تزویرها هی کیستی
گفت حق او خود زنیکی شد جدا / کی همی هم تو بدین تزویرها

فاعل و مفعول در روز شمار
روسیاهند و حریف سنگسار
ره زده و ره‌زن یقین در حکم و داد
در چه بعد شده و در بئس المهاد

گول او غول ار کو را افتد [?]
از خلاص و دفر می‌باید شکفت [?]
هم فرو خر گیر اینجا در کلند [?]
غافلند اینجا و آنجا افکنند

جز کسی پیدا که او گردد از آن [?]
در بهار فضل آید از خزان
توبه آرند و خدا توبه‌پذیر
امر او گیرند او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین
عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد
دستشان گیرد به بالا میکشد

ای خداوندان واخریده از غرور [?]
تنگ بیا خر فضل و کرم رب غفور [?]
بعد ازین‌تان برگ [illegible]
از هوای حق بود از ما و دان [?]

چونکه دریا بود سالها اشک کرد [?]
تشنه چون‌ها [illegible]
قصهٔ شهزادگان آور به پیش
کین حدیث [illegible] پیش

روان شدن هر سه شهزاده در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعاده کردن شاه وقت وداع وصیت را که بقلعه هش ربا نروید

عزم ره کردند آن هر سه پسر
سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش
از پی تدبیر دیوان و معاش

خواستند از شاه اجازت کام غم [?]
داد اجازت شان [illegible]
دستبوس شاه کردند و وداع
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا
تنگ آرد بر کله‌داران قبا

الله الله زان دژ ذات الصور
دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست
جمله تمثال و نگار و صورت است

همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور
تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید
خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا به هر سو که نگرد آن خوش‌عذار
روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد

تا به هر حیوان و نامی که نگرند
از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او
حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورید
در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت خود بیند ای صاحب‌نظر

صورت عاشق چو فانی شد در او
پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور
همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست
غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان آنجا شد پدید
که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه
هین نگه دارید زان قلعه وجوه

هین مبادا که هوستان ره زند
که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض
بشنوید از من حدیث بی‌غرض

در فرج جویی خرد سر تیز به
از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود
از قلاع و از مناهج دور بود

چون بکرد آن منع دلشان زان بماند
در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست
که بباید سر آن را بازجست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع
چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد
نهی بر اهل هوا تحریض شد

تحریض: برانگیختن

پس ازین یغوی

پس ازین یغوی به قوما کثیر
هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا
بل رمد زان نی حمامات هوا

پس بگفتندش که خدمتها کنیم
بر سمعنا و اطعنا تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو
کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی
گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است
این هزاران سنبله از یک دانه است

گونه‌گونه خوردنیها صدهزار
جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای
که یکی را صدهزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز
وز طبیبان و قصور فهم نیز

کان طبیبان همچو اسپ بی‌عذار
غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام
سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما
رایضی چست است استادی‌نما
نیست سرگردانی ما زین لگام
جز ز تصریف سوار دوستکام

ما پی گل سوی بستانها شده
گل نموده لیک آن خاری بده [?]
هیچشان این نی که گویند از خرد
بر گلوی ما که میکوبد لگد

آن طبیبان آنچنان بنده سبب
گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر
باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته‌وار
که نجویی تا کیست این نقشکار
خود نگفته کین مبدل تا کیست
نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرانیده‌ای
سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی به صیدی تاختی
خویش را تو صید خوکی ساختی

در پی سودی دویده بهر کبس
نارسیده سود افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاده اندر آن

در سبب چون بی‌مرادت کرد رب
پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده
دیگری زان مکسب عریان شده

بس کس از عقد زنان قارون شده
بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود
تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

ور سبب گیری نگیری هم دلیر
که بس آفتهاست پنهانش به زیر
سر استثناست این حزم و حذر
زانکه خر را بز نماید این قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزست
زاحولی اندر دو چشمش فربزست [?]
چون مقلب حق بود ابصار را
او بگرداند دل و افکار را

چاه را تو خانه بینی لطیف
دام را تو دانه بینی ای ظریف
مرشکال را در دو چشم اهل [?]
گم نموده تا نداند هیچ قدر [?]

این تفسطط نیست تقلیب خداست
می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند
جملگی او بر خیالی می‌تند

رفتن پسران سلطان سوی قلعه بحکم الانسان حریص علی ما منع [illegible] در چاه بلا افتادند [illegible] لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

او نمیگوید که حسبان خیال
هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق
برگرفتند از پی آن دژ طریق

بر درخت گندم منهی زدند
از ره اخلاص بیرون آمدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر
سوی آن قلعه برآوردند سر

صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز که آن صورتی کان بیرون زد / بابت ارشاد کردش نوذ داد

پس چه عرضه میکنی ای بدگمان / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور ز غیری کا صورت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید او بهست

صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای فتی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه از مقصود آن غافل بدی

در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیر الراحل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه در صلت سر کم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان کم / میدهد دادری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد از ذنب / قوم دیگر پای و سر کردند گم

چونکه کم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل افتادند

دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان و الامان ای الامان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلهاشان فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی‌ندید

انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایان‌مان
کانچه میکاری نروید جز که خار / وین طرف پری نیابی زو مطار

تخم از من بر که تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن وهست / هم تو گویی آخر آن واجب بدست

او توست اما نه این تو کاین تنست / آن توی که برتر از زاد و منست
این توی ظاهر که پنداری تویی / هست اندر سود و در بی‌سود توی

بر صفت ز آن چرایی ای کیا / توی خود را ای مدان میدان کیا
توی یگانه هست با آن تو یکی / توی خود دریاب و بگذر از دوی

توی آخر سوی توی او است / آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبین چنین

آنچه در آینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وآن عنایتهای بی‌اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن کین بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

بر ستیزهٔ قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / تا از آن جو بشنوی بلکه فزون

گوش در آوازت آید دمبدم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجو / ترک قشر و صورت گندم بگو

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنانکه ز آتشی زادست دود

کمترین عیبی مصور در خیال / چون بیاید پیشش آرد او ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافیده گون گون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاینده ز ضر کی در خورست

این مثل نالایقست ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نگارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود

صورت رحمی بود شاد آن شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت حاجت بود آرد کسب / صورت بازوروی آید غضب

این حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرت بر بام مشید / وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایدهٔ او بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمکدان نعمتست / فایده‌اش آن قوت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پس صور مانندهٔ بی‌صورتند / پیش او در دید و در نفی او فتند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چه پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر

در قفس آمد از آن زندان [illegible] / صورت کرد و عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در سپهر / کشف کرد آن راز از شیخ فهیم
نه از طریق [illegible] بل از وحی [illegible] / رازها بد پیش او بی هیچ پوش
گفت فرزند [illegible] پرده‌نشین / صورت شهزاده چینست این
دختری دارد شه چین بی‌همال / در بها و در کمال و در جمال
همچو جان و عزیز پری پنهان شده / در کتم پرده او [illegible] او
سوی او نی ذره [illegible] / تا هم پنهان کرد و از رفتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین [illegible] / هیچکس را اینچنین بود امید
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / آن [illegible]
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که بر مرز کار خود با عقل پیش
هیچ ذره زان عنایت بر نبود / کز تدبیر خرد [illegible]
ترک کرد خویشتن [illegible] امیر / باز گشت پیش عنایت خویش نیز
این قدر حیله معدود [illegible] / زین حیله تا [illegible] بوده [illegible]
تا نمیری [illegible] خواهی برد / [illegible] بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان بخاری [illegible]

در بخارا صدری آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌تمام / تا شب بودی نبود زر تمام
زر بکاغذ پارها پیچیده بود / از وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از عطایا [illegible]
خاک را از بخشش [illegible] / زر ازو [illegible] گنج اندر [illegible]
هر صباح یک گروه را تمام / تا نماندی [illegible]
مبتلا یا زاهدی روزی علام / روز دیگر بیوگان را آن سخی
روز دیگر بر علویان مقبل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عالم / روز دیگر بر گرفتاران [illegible]
روز دیگر بر یتیم بی‌پدر / روز دیگر با اسیر حبس [illegible]
روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر مکاتب را کفیل
شرط او بود آن کز کس [illegible] / زر نخواهد هیچ کس [illegible]
لیک خامش بر سوالی زد نفس / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی [illegible] بالب سوال / زر نبردی [illegible] کسی
[illegible] / [illegible]
بر [illegible] داشت [illegible] / بر خموشی بود عشق و [illegible]
نادر از روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و [illegible] / ماند خلق از [illegible] شگفت
گفت [illegible] پیری [illegible] / پیر گفت از من تو [illegible]
کین جهان [illegible] / کاین جهان با آن جهان [illegible]
[illegible] داد آن پیر را / پیر تنها بود آن توقیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده [illegible] / نیم جو زر [illegible]
نوبت ورد فقیهان [illegible] / یک فقیه از وی آمد در نقاب
کرد زار [illegible] چاره بود / گفت هر نوعی [illegible]
روز دیگر بار کو پیچیده با / پاکشان در صف قوم مبتلا
تحفها بر ساق بست از [illegible] / تا کسی [illegible]
دیدش [illegible] چیزی [illegible] / روز دیگر روی بپوشید از [illegible]
تا کسی ناید که [illegible] / در میان اعمیان [illegible]

هم به نسبت نهادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن [illegible]
چونکه عاجز شد ز صد گونه [illegible] / [illegible]
در میان [illegible] رفت و نشست / سر ز وا افکند و پنهان [illegible]
هم [illegible] پیش نهادش صدر [illegible] / در دلش [illegible]
رفت او پیش کفن خواهی نگاه / که به چشم [illegible]
هیچ کس کان لب [illegible] / تا کند صدر جهان [illegible]
بو که چند مرده پندارد فلان / زرد را [illegible]
هر چه [illegible] / همچنان کرد آن فقیر [illegible]
در نمد پیچید و در راهش نهاد / [illegible] صدر جهان [illegible]
چند [illegible] / دست بیرون کرد [illegible]
تا بگیرد آن کفن [illegible] / تا نهان کند از [illegible]
مرده از زیر کفن [illegible] / سر برون آورد [illegible]
گفت با صدر جهان [illegible] / ای به بسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا [illegible] / از جناب [illegible]
سر بتو اقبال [illegible] / کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ [illegible] / در نگیرد با خدای [illegible]
یک عنایت به ز صد کون [illegible] / جهد را [illegible]
وان عنایت هست موقوف [illegible] / تجربه کردند این [illegible]
بلکه مردن بی عنایت [illegible] / بی عنایت [illegible]
آن ز مردن باشد [illegible] / بی زر [illegible]

حکایت [illegible]

امردی [illegible] در انجمن / آمدند و جمعی [illegible]
مشتغل ماندند قومی منتجب / روز [illegible]
زان [illegible] / هم [illegible]
کوسه [illegible] بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه [illegible]
کودکی مرد بصورت بود زشت / هم نهاد [illegible]
لوطی [illegible] / خشتها [illegible]
دست بر کودک بزد از جا بجست / گفت [illegible]
گفت این [illegible] / گفت [illegible]
گفت ای فی النار [illegible] / [illegible]
کودکی [illegible] / کردم [illegible]
گفت اگر [illegible] / چون [illegible]
یا بخانه [illegible] / [illegible]
گفت آخر من کجا یارم شدن / که [illegible]
چون [illegible] / می [illegible]
خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم [illegible]
[illegible] / چشمها [illegible]
یار [illegible] ناموس را غیر نظر / نیست [illegible]
وانکه ناموس [illegible] / غمزه [illegible]
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود [illegible]
خر کجا ناموس [illegible] / خر چه [illegible]
عقل باشد ایمنی و عدل جو / برزن و بر مرد [illegible]
در [illegible] / همچو [illegible]

یوسف از زن فت یا زندان او / من شدم تو زنج بر چاه و دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زن / چون کنم چون نی از غیر نی از آن
بعد از آن کودک بگو بر سنگ زن / گفت او با این دو هوا از غم بریست
نار خندان خشت و از بیگار خشت / ور چو تو ما در فرش گاه کنک
برزخ سر چاه رو بهر فتون / بیرزی خشت از پی شب ای حرون
ذره سایه عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود را ره کند
با عنایت او نداند از بیم / تا بسازد خویشتن را بهر او
خشت اگر پرست بنهاده تو است / آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یکی مورا ازو / خرد مسکر همچو کوهی ز آن کلا
کان امان نامه صلاح شاهیست / خلعت جانی قطب آگهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم اگر مهری نهد / پهلوانان از دل آن بشکهند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون سد سیاه
خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم این بخت از دیو زشت
رو دو تا موزا که باد / وانکه مان این بخت و غم
قوم عالم از عبادت بی ولا / همچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن نه باشد اندر علاج / بر رود از اعجمی با انتظاج
اعجمی زد دست و پا و غرق شد / می رود سباح ساکن چون عمد
علم دریا نیست بیحد و کنار / طالب علمست غواص بحار
کز هزاران سال باشد عمر او / می نگردد هیچ سیر از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلعم فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد ... آخرة ... طالب الدنیا ...

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بیماری بخور / غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کی کند زینجا و باشد مستقر
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زین جانب آنجای ای

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه

روی هم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه را یک رنج و یک علت عظیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی از آتش دل هر سه کس / برزدندی با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم کاندر کش مکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگا تنگ جنگ / گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وحل / جمله سرهای بریده زیر پا
ما به پای خویش ای ای ... / کز پی پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره گشته‌ایم / چون زنان زشت در چادر خزیم

ای دلی که جمله را

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت چون خامش شدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای / پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو شد خامش چرا
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازیی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای با خرد / تا جدا نی اندرین معنی سند

ذکر آنکه پادشاهی دانشمندی را باکراه در مجلس در آورد و بنشاند ساقی شراب بر آن دانشمند عرضه کرد رو از ساغر بگردانید ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی مشتی چند بر سرش کوفت و شراب بخوردش داد

قصه

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / زین شراب لعل در خوردش دهید
چون کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردندش می او با خشم رد / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بمن زهری دهید / تا من از خویش و شما از من رهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشته در مجلس گران جان همچو درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اهل دل
حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در سر برون
عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی یابد ازان غیر کلام
رو همیگرداند از ارشادشان / که نمی‌بینم مدد در زادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی / در نصیحت اندرون رفتی و رشد
چون همه نارست جانش نیست نور / که افکند در نار سوزان حجر
مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت / کی شود از قشر معده گرم و مست
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
در بود در مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان تا برون آن فایده
مغز نغز و قشرها مغز از او / مغز را بس چون بپرید دود از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آرد شراب احمرش
در گلو بماند او بسته دهان / چون فقیه از بزم و شرب این بار
گفت شه با ساقیش ای نیکبخت / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر که را خواهد نفسی از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چیز نخواند در داعش گم
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زد در دو بیت سخره شد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن خمیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت لاغ
شیر گیر و خوش شد آنگه نعره زد / سوی مبرز رفت تا نرگس کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه / سخت زیبا روز قرناقان شاه

قرناق بالضم یعنی کنیزک و خادم و معشوقه لا

مبرز / جای بول و غایط

برادر گردیست

چون بدید او دادها نقش بلند | عقل رفت و تن ستم پرداز شد | عمر با بد عزم مشتاق دوست | برگزیند در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت | بر نیاز مبطلی بودی نداشت | زن بدست مرد در وقت لقا | چون خمیر آمد بدست نانوا
بس شد کاهیش نرم و گرد در | زور برآورد چاق چاقی بر دشت | گاه پهنش واکشد در تخته‌ای | درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی بیزد آب کرد تنگ | از تنور و آتشش باز د جنگ | اینچنین بیچند مطلوب و طلوب | اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را باز رفت | هر عشیق و عاشقی را این گرفت | از قدیم و حادث و عین و عرض | پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر | پیچش هر یک ز فرهنگی دگر | شوی و زن اکنون شده بهر مثل | گر بکن ای شوی زن را بد سبیل
آن شب کردک بیگاه اوست | خوش امانت داد اندر دست او | کانچه تو با او کنی از نیک و بد | هم مکافاتش خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او | حق امانت داد در اندر دست او | حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی | نی عفیفی ماندش نی زاهدی
در زمان افتاد بر آن چو زاد | آتش او اندر آن جسد فتاد | جان بجان پیوست و قالبها چنین | زن چو مرغ سربریده می‌طپید
چه سقا چه ملک چه اسلام | چه حیا چه دین در آن دم جا | چشم شان افتاده اندر عین و غین | نی حسن پیدا است اینجا نی حسین
یافت هر یکشان از این لیکن کراد | طبع هر یک خرم و دل گشت شاد | شد دراز و کو طریق بازگشت | انتهی در شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا بر چند دانه | دید انجا زلزله و افغان | آن فقیه از بیم جست و در برفت | سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال | تشنه خون دو جفت بد فعال | چون فقیهش دید سرخ و خرم | گنج و خوبی کشته همچون جام زر
بلکه زد بر ناشین کالی کرم دار | چه نشسته خیره در عیش | خنده آمد شاه را گفت ای کیا | آمدم با طبع آن دختر
پادشاهم کار حق بدست داد | زان چو دم که یار را چو دم بداد | آنچه آن را من بخوردم همچو نوش | کی دهم در خورد یار خویش تو
آنچه آن را بخوردم از نوش خوش | میبد هم در خورد یار از عشق | زان خورانم می غلامان کرکس | سوزم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بنده کان از طعام | کو خوردم خود بخته یا کام | من چو بو شم از خرد و ملبس لباس | زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون | البسوهم گفت مما تلبسون | مصطفی کرد این وصیت با بنون | اطعموا الاذناب مما تأکلون
شد فقیه و بر دبا خود جهت | از عطاهای خاص کشاف الکرب | دیگر از البس لطبیع آورده | در صبوری چست و در عیبا کرد
هم لطیع او برد حق خوش با | بپذیرا کن عقل صبر اندیش با | چونکه قلاوزی وحسرت بر شود | جان با ج عرش و کرسی بر شود
مصطفی می چو گفت صبر برات | بر کشا یندش بالای طبان | چون صبوری بپشه کرد او براد | از بلا او را در رحمت گشاد
صبر صد آمد سبر جان شه است | صبر را گنج از توان زد دست | صبر مفتاح الفرج نشنیده | کاندرین تعجیل در بیچیده
حد ندارد این سخن کوتاه کن | در حدیث عاشقان برو کن سخن | باز گردای عاشق زر و زر آن | کاشتی رفت آن شهزادگان

هر سه شهزاده چو کار افتاد شان | عشق در خورد گشای داد شان
این بگفتند و روان گشتند زود | هر چه بود ای یار من آنگاه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند | راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر | خویش را افکنده اندر ...
یا چو اسمعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی ...

روان شدن شهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا جمال ... مقصود ... اگر چه ... دست

بعد از آن سوی بلاد چین شدند | والدین و ملک را بگذاشتند
عشق شان بی‌باور کرد ... | یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و ... یوسف وقت بود ... عرب بیشتر ... و زنان عرب ... [illegible] ... امرء القیس را ... از ملک و فرزندان ... خود ... آخر الامر امرء القیس ... از اقلیم ... بطلب ... دیگر رفت ... بجستی ... والله ... ذو الفضل العظیم

امرء القیس از ممالک خشک لب | هم شنیدش عشق از خو طرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال | شاعر و صاحب اصول ... | چونکه زد عشق حقیقی بر دلش | سر و شد ملک و عیال و ...
نیمشب دلقی بپوشید و برفت | از میان مملکت برخیز ... | تا بیاموخت میزد ... | با ملک گفت شاهی ...
امرء القیس آمد اینجا بکار | در شکار عشق و ختنی ... | آن ملک بر ... | گفت او را ای ملیک ...
یوسف وقتی دو ملکت شد ترا | هر زار ام از بلاد و از ... | کشته مردان بندگان ... | وانگهان آن ملک بی ...
پیش ما باشی تو بخت ما بود | جان ما از وصل صد حیوان ... | هم من و هم ملک من مملوک ... | ای بهمت ملکها ...
فلسفه گفتش بسی او خوش | تا کمان او کرد از سر روی ... | تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد | همچو خود در حال ...
دست او بگرفت و با او یار شد | او هم از تاج و کمر بیزار شد | تا بلاد دور رفتند آن دو شه | عشق یک کرت بکرد آنچ کند
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر | او بسر کشتی بود من الاجل | گر چه در کشتی رود غرقش کند | تا بلقو ...
غیر این دو بس ملوک کش شیار | عشق شان از ملک بربود ... | قصه شیخ و آن شاه زمان | هست شهوه در میان ...
جان این بس بشد بچه هم ... | همچو مرغان گشته پروانه ... | زهره نی تا کشاید ... | زانکه راز با خلا ...
صد هزاران بر بپوشی ای ... | عشق خشم آلوده کرده ... | عشق خود بی خشم در وی خوی ... | خوی دارد در ...
این بود آن لحظه کو خرسند شد | من چه گویم چونکه خشم آلود ... | لیک مرج جان فدای شاه او | کشت کشته این عشق و ...
گشتنی به از هزاران زنده | سلطنت را مرده این بند | با کنایت رازها با همدگر | پیت گفتندی ...
راز را غیر خدا محرم نبود | آه را جز آسمان همدم نبود | اصطلاحاتی میان همدگر | داشتندی سر ...
زین لسان الطیر عام امو ... | طمطراق سروری اندوخت ... | صورت آواز عشق ... | غافلت از حال ...

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست / علم مکرش هست و علم الله نیست
چون سلیمان از خدا بشاش شد / منطق الطیری ز علمش فاش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
هر خیالی را که دید آن اتفاق / اکثرش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان / لحظه‌ای در ابر گردد خور نهان
بهر جان خویش جو زیشان صلاح / هین مزن دارو ز حرف ایشان صلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌تپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند / دست بر هم رقص و مستی می‌کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه ز سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از پزش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که به درد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان زان خبر بر گفت جفت / که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچ عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونک با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر این آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنک نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند غیر شیر / راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گردنامه روح را / تا نیابد فاتح و مفتوح را
گیج بود در روش بیک اندرو / حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون نیابد او که یابد کم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم کرد انگه بیخ شود / تا نگردی زر ندادم این بود

آن زنکی کین گفت ای خواجه [illegible]

بعد از عجز و خواری شدن [illegible] تمنا کردن از شتران [illegible] برادر

[illegible] / زانکه تا آمد طلب این جان من

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

زنکی کرمن برخیز تا خود را بر [illegible] عرضه کنم [illegible] برادران او را اسیر [illegible] داشتن [illegible] مقصودی [illegible] یا ایها [illegible] یا عاذلی [illegible]

دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ جانها را که [illegible] / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمر و باطل طبل عشق آن صنم / ان فی موتی حیوتی [illegible]
دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
[illegible] / گفته‌ام [illegible] قدم
زنده زین دعوی بود جانم [illegible] / من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / من چو شمعم بر فروزم بر دمی
آتش اندر من [illegible] / شب روان را [illegible]
کرده یوسف نهان و مختفی / حیلهٔ اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیله [illegible] / کرد [illegible]
آن دو گفتند از نصیحت در کتم / که مکن [illegible]
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر [illegible]
جز بتدبیر یکی شیخ خبیر / چون روی چون نبود قندیل منیر
وای آن مرغی که [illegible] / بر پرد [illegible] و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پر / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظرور یا نظرور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا / ورنه چرا [illegible] دوا
ایستاده ما بر سینه [illegible] / در دهان بگرفته بهر صید برگ
در حشایش چون حشیشی او بپا / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشسته بهر خود برگی [illegible] / در فتد اندر دهان یا [illegible]
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانش [illegible] دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / گر بخاید [illegible]
مرغکان چینند کرم و قوت‌ها / مرغ پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ زاغ‌ها / در کشد شان فرو بندد دهان
اینجهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طمع ای بیهوشی / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتاده [illegible] / بر [illegible] چوب [illegible]
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد [illegible] دلان
صد هزاران [illegible] / چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گوید [illegible] / درد دل او با بلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوزد [illegible]
برق و [illegible] کذب مجاز / کرد او ظلمات [illegible] دراز
نی [illegible] ثانی خواند / نی بمنزل اسب ثانی راند

سپندان: معرب اسپنددان [illegible]

اعتناق: [illegible] معانقه [illegible]

لیک جرم آنگه باشی همچو برق
از نور واند کشد انوار برق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب
چون قحوبی از عطا دور و تباب

میکشاند مکر حق بی دلیل
در مغازهٔ ظلمت شب میل میل
کاه برکه کاه برجوی آوفتی
که بدیر کرکه بالنوی آوفتی

خود نمی‌بینی تو دلیل ای جاهلو
در بهشتی رو بگردانیده او
من عفو کردم درین رشته سبیل
مر ترا گمراه کوید آن ذلیل

گر نهم من گوش سوی آن کلخ
امر او اهم زبر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو
هرچه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظلمی چو برق
عزه آن ره کر پی حج جو
ظن لا یغنی من الحق خوانده
در جهان بر تی ز رشتی مانده

هی در آ در کشتی ما ای نشد
یا تو این کشتی برای کشتی
گویاد چون زرگسیم کرد دار
چون رام مرز در طفیلت کور دار

کو بابا هیبر باز تنها نعقین
زان یکی تنگست و ...
میگریزی از پشه در اژدها
میگریزی از نمی در بحرها

میگریزی از جهاهای ...
در میان لطیفان شور و شر
میگریزی همچو یوسف زانکه
تا ز نرخ تو تعب افتی در چهی

در چه افتی زین فرح همچو او
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن نفرمان
بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

آن پدر بیرون ز او اذن داد
گفت چیزی این سیاست خیر باد
هر فریاد کز مسیحی گر شد
او ز جود وانه بماند از رشد

قابل ضر بود گرچه کور بود
شد ازین اعراض او کور کبود
گویدش عیسی بزن ...
ای عمی کحل عزیزی یافت

از من از کوری جانی رود
بر قمیص یوسف جان برزند
کاروباری کت رسد بعد شکست
اندران اقبال و منهاج رشت

کاروباری کان ازو باید
زنگ گیرای بوالفضول از نکست
کاروباری کان نه از دباد
زنگ کن ای پیر فرای پیر

غیر پیر استاد در شکر ها
پیر کردن نی ولی پیر شاد
در زمان چون پیر راخه زبردست
روشنائی دید آن ظلمت پرست

شرط تسلیم است نی کار دراز
سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجوئیم زین سپس راه اثیر
پیر جوئیم پیر جوئیم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان
تیر پران از که گردد از کمان
پی زابراهیم فرود کران
کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شه سوی بالا او
لیک بر گردون پیر در کمان
گفتش ابراهیم ای بی دو نقش
گر گفت من باشم امین خبر

چون من سازی بالا زدیا
لی پرید بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق
نی ز زاد و راحلهٔ دل همچو برق

آنچنانکه میرود شب تا غراب
حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان
خوش نشسته میرود در صد جهان

کز نه ادستش چنین بر ...
این خبرها زان ولایت است کمست
این خبرها زو روح الامین تحقیق
صد هزاران پیر بروی متفق

یک خلافی نی میان این عیون
آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری کوکب قبله ...
دین جهور کعبه و سلطان

خیز ای فرود پر چوب انکشت
نردبانی نامدست از کرکس
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل
می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم کشم نیکو پیم
فارغ از مردارم و کرکس نیم

بپر کرکس

بانگ کرکس کرکسی من باشم گفت
یک پری بهتر از صد کرکت
چند بر عمیا دوانی اسپ را
باید استاد چشیده را دو کب را

خویشتن سوا کرین شه چنین
عاقیا چو خویش از دو ی در چنین
آنچه گوید آن فلاطون زمان
این هوا که نداری در برق ابی

جمله میگویند اندر چنین بجید
هر شاه خویشتن کرم اید
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
بلکه سوی خویشتن زاده نداد

هر که از شاهان ازین نوع گفت
گردنش با تیغ بران کرفت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال
زود ثابت کن که من دارم عیال

مرد ادخر آن آثار ...
یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بیشک من ببرم حلق تو
بر کشم از صوفی جان دلق تو

کی بری سر از تیغ تیز تو
ای بگفته لاف کذب آمیز تو
منکری از جهل گفت تا حقی
پر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا گلو
پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند
کردن خود را بدین دعوی زدند

نان به بین این را چشم اعتبار
اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمرها
که برین میدار دانی او ترا

کر رود صد سال آنگه آگاه
بر علی آن از خطاب و دست
بی سلاحی در رود در معرکه
همچو بی باکان مرو در تهلکه

اینچنین گفتند و گفت آن ناصبور
که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است
گشت کامل گشت قیمت منجلی

صد هزار صبری بدی کنون آن
بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من برد آن شبی کز عشق زاد
در گذشت و حد از اجزای ما

هی محدث از خطاب و از خطر
زان کنم شتم آهن بر دیگر
سر نگونم ای ماکن پا پی
فهم کو در جملهٔ اجزای من

اشترم من تا توانم میکشم
چون فتادم زار با تن خو شتم
پر ز سر مطوی کرده خندقست
پیش در دمن مزاج مطلق است

من نخواهم زد دگر از خوف دم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم
یا سر اندازی و یا روی صنم

حلق بکارم نبود مستانی این
آن بریده پر بشیشه فراب
دیده کو نبود ز وصلش در فرو
آنچنان دیده سفید و کور به

کرتش نخود بود سزای از او
بر گنبش که نبود آن بر نکو
اندران دستی که نبود آن نفاث
آن شکسته به ببلوی قضاب

آنچنان پایی که از رفتار او
جانش نپیوند بر کرس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر
کانچنان پا عاقبت درد سرست

بیان آنکه ... [illegible] ...

یاد دهی ای آنکه آن کام من
یا چو باز آئیم در سوی وطن
چونکه موقوفست کامم بر سفر
چون سفر کردم بیایم در حضر

یار ما چندان نجوئیم حسد
تا بدانم کرنمی بایست جست
این معیت کی رود در گوش من
ناتکردم کرد دوران زمن

تا صاحب خلوتان رفتند و حل
گردش روش خوابه اشکال حل
کی کنم من از معیت فهم راز
جز که بعد از سفرهای دراز

کما قیل من خطا خطوتین فقد وصل

حق معیت گفت و دلرا مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد / چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد

چون خطای آن حساب ابلهی / گرددش روشن ز بعد دو خطا / بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی

دانشش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش بتیزی فکر / آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن وجود

کودک حلوائی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار / گفته شد این داستان معنوی / پیش ازین اندر خلال مثنوی

این سخن در دفتر دوم گفته‌ست / گر شنیدستی کن آنجا باز جست / در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فایدهٔ دیگر کند / وآن مرادت از کسی دیگر دهد / ای طمع دربسته در یکجای سخت / که آیدم میوه ازان عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا / آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام داد

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی / تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بداند عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش / هم دلت حیران بود در منتجع / که چه رویاند مصرف زین طمع

طمع داری روزی در حرفتی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی / رزق تو در زرگری آرد پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزئی بهر چه بود / چون نخواست آن رزقت زانجا گشود / بهر تا در حکمتی در علم حق / که نبشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات / یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راه خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد / می طپیم تا از کجا خواهد گشاد / سر بریده مرغ هر سو می فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه میطلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده‌ام که گنجیست در بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانهٔ آن شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کند که در غیر خانهٔ خود نمی‌بایست جست ولیکن این گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود وارث میراثی را بی‌شمار / جمله را خورد و بماند او عور و زار / مال میراثی ندارد خود وفا / چون بنا کام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم که آسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت / قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها / گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یاربی و یاربی اجرنی ساز کرد / چون پیمبر گفت مومن مزهرست / در زمان خالیی ناله‌گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کز لب دست او خوش است / نی شود خوش باش بین الاصبعین / کز می لا این سرمست است این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد / در دعا و لابه در زد هر دو دست / زد طلب شد بی تعب آن زر درست

ای بسا مخلص که نالد در دعا / دود اخلاصش بر آید تا سما

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

تا رود بالای

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین / پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بندهٔ مومن تضرع میکند / او نمیداند بجز تو مستند / تو عطا بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست / ناله مومن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من / گر بر آرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار / خوش همی آید مرا آواز او / وآن خدایا گفتن و آن راز او

وآنکه اندر لابه و در ماجرا / میفریباند بهر نوعی مرا / طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص / پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر / وآن دگر را که خوش است قد و خدش / کی دهد نان بل به تاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می پزند / چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن دار دارش میکشد / وز ره پنهان شکارش میکند / که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

تا بدین حیله فریباند مرا / تا طمع در وام کردانده ورا / مثل آن کمپیر دان بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مومنان

این جهان زندان مومن زین بود / کافر از احسنت خالی شود

رجوع بقصهٔ آن شخص که باو نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع وی از درویشی بحضرت حق جل جلاله

بی‌مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

وارثی چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر ناله و گریه و نفیر / خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید و هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید / رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت / بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر / بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین / لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت / باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتجاع و خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نیم‌گرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم / همچو شب کوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهام نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی / یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع میگفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

ناگهانی خود عسس او را گرفت / چو بماند بی محابا بانگ گفت

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شب کوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله

اتفاقا اندر آن شبها عسس
بود شبهای مخوف و منتحس
تا خلیفه گفته که ببرید دست
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید
هین ز رنج خاص کس مگسل تمام
کشته دزد انبه اندر ایام پیش
در چنان وقتش بدید آن گشت زود
گفت اینک دادمت مهلت مجو
اهل دیوان عسس طعنه زدند
ورنه کین چاره از تو کشم
من نه مرد دزدیم بیدادمم

ان مع العسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریره

هر که شب گردد وگر خویش منست
یا چرا از ایشان قبول زر کنید
رنج او بگزین و بگریز از عام
کان فقیر افتاد در دست عسس
بر سر و بر پشت چوبش بی‌عدد
تا که شب چون آمدی بیرون بگو
که چرا دزدان کنون ز استیزه‌اند
تا شود ایمن ز شر هر محتشم

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
رحم بر دزدان و بر منحوس دست
اصبع ملدوغ بر در دفع شر
اتفاقا اندر آن ایام دزد
نوحه و فریاد دزدان بس فتاد
قوت زنبیل غریب و منکری
انبلی از نقت و از اثقال گشت
گفت او از ضعف کز آن

مرد ما را بود از دزدان فرار
پس بجلدی جست دزد از کمار
که چرا باشید بر دزدان رحیم
بر ضعیفان جست و بی‌رحمی است
در تعدی و هلاک تن بکر
کشته بود انبوه بچه و خام دزد
کم زن تا من بگویم حال راست
راستی گو تا بچه گرد اندری
وانما یاران ز رشت و انگشت
کنیم عنبر خانه سوزد کیسه بر
من غریب محرم و بغدادیم

در بیان این حدیث که الکذب ریبة و الصدق طمأنینة

قصهٔ آن سرح آن گنج زر بگفت
دل بیارام و بگفتش پس عسس
ورنه آن پیغام کز موضع فزود
چشمه شد چشم عسس ز اشک مسل
بحر جان افزا و بحر پر حرج
چون جنیبلو درمیان شهرها
زین جنیبلو هر کیانگان خبر
کلی اجزای عالم یک بیک
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب

پس ز صدق او دل آن کس شگفت
آنچنانکه کشته آمد مهتاب
برزند بر مه شکافیده شود
نی زگفت خشک بل از بوی دل
درمیان هر دو بحر این برزخ
از نواحی آید آنجا بهر حج
بر سره و بر قلبها دیده ورست
بر یکی فیضست و بر استاد ننگ
بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هوش
بر یکی قیدست و بر دیگر چو داد
بر یکی عیش است و بر دیگر تعب

بوی صدق آمد از آن سوزنده او
جز دل محجوب کو را علتیست
مر نشان فدوان دل محجوب را
یک سخن از دوزخ آید سوی لب
بحر جان افزا و بحر پر عطا
کالهٔ معیوب و قلب کیسه بر
شد جنیبلو مر آن را ارتباح
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو

سوز او پیدا شده از سینه او
از نبی آتش تا فی تیز نیست
زانکه در دست او محجوب
یک سخن از شهر جان در کوی لب
مردان بر لب کند دانند راه
کالهٔ پرسود و مستظرف چو در
وان دگر را از عمی دارالحجاج
بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی راحت و بر دیگر گزند

بر یکی آفت

بر یکی آفت و بر دیگر چو فن
بر یکی حجت و بر دیگر چو فتح
بر یکی نقمت و بر دیگر کمال
بر مصلی مسجد آمد هم گواه
بارها گفتیم این ای حسن
در تو جوعی می‌رسد نور از اله
لذت از جوعست نه از نقل نوی
چون ز دردکان و کیش و قال
شرها در عشق تو بگفت تو
بار آخر گویمش سوزان و سخت
کیمیای تو کننده درد را
خارج و در وند در انبیای از
لیک خارج گشت ...
بال در رست تیز و بری
روز در ان درد غمین می‌گریست
گفت نی دزدی نی بر زن
از پی یک خواب چندین راه
بارها من خواب دیدم مستمر
ست در خانه فلانی رو بجو
هیچ من از جا نرفتم زین خیال
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
گفت با خود گنج در خانه منست
...

بر یکی اعجاز و بر دیگر فن
بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی اجرست و بر دیگر وبال
کو همی آید بمن از دور راه
هم نکردم زین بیانش بیر کن
کو همی بوده از آن نخوت ملال
با مجاعت نان جو به از شکر
در غریب بر دست آید ملال
بی ملالت همچو گل بشکفته تو
کرم تر صد بار از بار نخست
کو ملی انفراطت کرد درد خاست
ره زنند و ره رسان ...
ز آب شیرین گران ...
که مراد تو منم گیرای ...

گفتن عسس خواب خود با غریب مسکین و نشان گنج دادن

نیست عقل تو بر افسوی رو
که بیفتاد دست گنجی مستتر
نام خانه و نام او گفت ای عدو
تو بیک خوابی بیایی بی ملال
از پی نقصان عقل و ضعف جان
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
صد هزار الحمد بی لب او بخواند

بر یکی حلوا است و بر دیگر چو جو
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان
هر جمادی با نبی افسانه گو
بر خلیل آتش بود ریحان و ورد
بارها خوردی تو نان جو ز دل
هر که او در مجاعت نقد شد
پس زبی جوعیست و رنج تمام
چون ز رغبت و اکل لحم و دمان
مدتها در صید شکر گفته تو
درد اردی کهن الو کنند
همچنین توازملولی آن رود
آب شوری نیست درمان عطش
همچنین هزار قلبی با تو است
گفت در دست چنینم خود درد
بر خیالی همچنین راه دراز
در فلان کوی فلان خانه دفین
دیده‌ام این خواب بس بارها
خواب احمق لایق عقل وی است
خواب ناقص عقل و گول آید کساد
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
گفت بر موقوف این نادان ...

بر یکی سنگست و بر دیگر چو زر
بر یکی آفت و بر دیگر نشان
کعبه با حاجی گواه و نطق جو
لیک بر فرزند آن مرکب درد
این همان نانست چون نبود ملول
نوشدن با جزو جزوش نقد شد
آن ملالت بی زبر از کلام
نشست سالت سیری آمد از آن
بی طولیه بارها بشکفته تو
درد هر شاخی ملولی ...
درد جو و درد جو و درد
وقت خوردن که نماید ... خوش
از شناس نقد زر هر جا که
باطنا خار و ظاهرا ورد و
تا شود دردت مصیب و تنگ بین
مرد نیکی لیک کولی ای مهین
پیش گیری اندر جهل و راز
بود آن خود نام خانهٔ کوی این
که برو آنجا که آن گنج است
همچو او بی قیمت و لاغی
پس ز جهل خود چه باشد
زانکه اندر غفلت و در لوم
آنچه آن بود در حانوت

رو که زین لت صاحب لوتی شوم / کوری آن وهم که عقلش جرم
خواه احمق دان و خواهی عاقلم / یا فقیهم هرچه می‌خواهد دلم
خواه احمق خوان و خواهی فرد / آن من شد هرچه می‌خواهی بگو
من مراد خویش را دیدم یقین / هرچه خواهی گو که او جفت این
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای گر برعکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

مثل

با فقیری گفت روزی یک کسی / که ترا اینجا فسرده ای کسی
گفت او کری خداوند عالمم / خویش را من نیک می‌دانم کیم
وای گر برعکس بودی وقت شان / این سخن بر وفق ظنت می‌جهد
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
اوبدی چنبای منبر کو حویش / ورنه بخشم داد عقل ما مید

بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق سبحانه و تعالی و ظهور تاویلات آن بر وجهی که هیچ عقلی و فهمی آنجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره سست و حیران یعنی عجب / زانعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امید وارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و جود
این چه حکمت بود که آن قبله مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هر دم از مطلب جداتر می‌شدم
باز آن عین ضلالت را بجود / کز روی اعتصاد اختیار
تا نباشد هیچ محسن بی جناح / گردنا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن کمر / ذل شده عز و ظهور
قصد شان انکار و ذل آن فتی / معجزه و برهان چرا نازل شده
تا نگردد خصم تو مصداق / بهر صدق مدعی در بیکسی
طعنه چون می‌زد از بهر شاه / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر / اعتبارش از دلها بر کند
عین آن کرد آیت موسی / تا زند بر موسی و قومش
ایمنی امت موسی شود / وهم از سبطی کجا زائل شدی
آمد و در بسط افکند او / تا بگنجاید خود آن
نیست مخفی مزد دادن در تقی / تا جوان را وصل دادا اندر
نیست مخفی سیر با پای / که گذر کردند اندر

حق ولیت کرد اندر شده / گمرهی منهج ایمان گشته
تا نگردد هیچ خار این بی جا / اندرون زهر تریاقی نهان
در کنه خلعت نهد آن محتشم / منکر از اقصی اولالالباب
عین ذل و عز رسولان آمده / گر نه خود انکار هر منکر بدی
کی کند قاضی تقاضا گواه / معجزه همچون گواه آمد زکی
معجزه میداد حق و می‌نواخت / گر فرعون بعین صد تو بد
تا که جرح معجزه موسی کند / تا عصا را باطل و سحر آکند
اعتبار آن عصا بالا شده / شکر آرد بعید تا حول
او بجست الارض ثعبانی / گر بمهر اندر بدی و نامدی
تا بدانی کام در خوف / این بود لطف خفی که احمد
ساحران را اجر بین بعد از / نیست مخفی وصل اندر پرورش
ساحران را سیر بین در قطع / عارفان زانند دایم آمنون

امنشان از عین خوف آید پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تنید / خویش را عیسی از و پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / گردد از شبه مسیحا تاج دار
این میا و رنید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان محتشم
زودترش بردار آویزند که / عیسی آید از دست تخلیط خر
چند لشکر می‌رود تا بر خورد / برگ او بی برگ گردد و بر خورد
چند با زرگان رود در دو سری / عید شد او بسوزد هم جهود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر جرگ نیل / روزی شبها و ظهر آید بینی
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی جوی بیت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله از آن جایی برکرد آن
تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه او آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن خانه بدید
کیا زا عز کمی بد شده / تا قیامت عز شان مزید شد
او ز کعبه او شده مخسوف تر / از حمیت این عنایتها قید
از جهات ابرهه خیل عرب / گشته مستغنی ز فقر و دیر
از جهات ابرهه همچون ده / آن فقیران عرب منعم شده
از جهات ابرهه دو روز بین / این فقیران عرب گشته
او گمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل بیت او زر میکشد
اندرین فسخ عزایم و هم / در تماشا بود اندر هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت / کار خش از لطف خدائی ساخته
تا بدانی حکمت فرد حکیم / این مهای شهد درد و غم
یادم آمد قصه شهزادگان / گوش هوش از ره بیرون

گریه کردن برادران پند دادن برادر بزرگتر و تاب نا آوردن پند از ایشان رشید و خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بود خواهش لیک از فرط عشق و محبت نه از گستاخی

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پا مخصا چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست زود / ور بگوییم آن لب آید بدرد
همچو چوزی یم اندر آب از گفت لم / ور خموشی آخر دهیم
گر نگوییم آتشی را او نجیبست / ور بگوییم آن سخن در صورت
انما الدنیا و ما فیها متاع / در زمان بر جست کای خوش شاه
پس برون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بد از زبان
زود مستانه بوسید او زمین / اندر آمد مست پیش شاه چست
شاه را آمد خوش یک جانشان / اول و آخر غم و درد آن
لیک چوپان واقف از احوال بز / پیش شولت در رعایت
گفتگم را تیغ بد انداز رمه / که علف خوارست و گرد رمه
لیک چون وقف در میان بود / گرچه در صورت از آن صف دور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که
لیک قاصد کرده جود زان / در میان جان شان بود آن
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
معنی معشوق جان / صورتش بیرون و معنی اندرون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده صورت شاه حاش
لیک می‌کردی معرف / گرچه شه عارف بد از کل

در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبی است و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زده / بر سرست او دو مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی
هست چندان ملک کو شد [illegible] / بخششم را جای نبود در برش
گفت شاها هست دردی عشق / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تست جان در خورد او / که شهی اندر دل او درد شد
شاه چه شهزاده‌ای در حضرت / از پی تو در غریبی ساخت است
صوفی کاندر خرقه وجد است / کی رود او بسر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده درهم / آنچنان باید که من مغبون شوم
باز ده آن خرقه این صوفی را / کز فنی ارزید آن یعنی بدن
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خود را کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه فرقه ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ مستیش درد سر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف فن
مستعد ناگشته در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین تن بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرت بستانی زو نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو ندهد عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت از قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

قباب گنبدها جمع قبه لغ

هر زمان جوحی ز درویشی به فن / رو به زن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن و باز سال دوم آمدن زن جوحی به امید پارینه و باز دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بجو الخ

کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن اندر پیش قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اینجا محکمه است و غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شوهر شرح دهی
فهم آن بهتر کنم [illegible] / آنچه حق باشد تو زین یابی یقین
ره ورا معلوم کرد و حال او / شوهرت را نرم سازم [illegible]
گفت زن در خانه تو تنگ است / هر دم از بهر گله آید رود
گفت خانه تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند
همچو شاخ از برگ و از میوه تهی / کرده خالی تا رسد [illegible]
بر کهاد و میوه‌های [illegible] / از پی آن کش نیاید هیچ [illegible]
در خزان و خوف باد حق گریز / آن شقایقهای پیشین را بریز
کین شقایق منع نشو [illegible] / کرد رخت دل برای آن [illegible]
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانه این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بعد خلوت سخت نیکو مسکنی است
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح بر تابه چو بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را از زن همچنین [illegible] / خوانده باشی قصه آن قوم بد
یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی در اندرون صندوق چون محل دیگر نبود

گر زن بامان خانه اندر رفت شب / قاضی زیرک که [illegible]
زن دو شمع و نقل مجلس [illegible] / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
پس نشستند باهم ساعتی / تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشست او بپهلوی آن دلربا / گشت جان بی‌تحمل شاد
آمد اندر حال جوحی در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد

مقصود

مهرب گریزگاه لغ

غیر صندوقی نبد او را خلا / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / گر ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی ... / در حرم تا گفتنیها گفت
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس بایست نیک / از عروض و سیم و زر خالیست لیک
چون تن زراق خوب و باوقار / اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار این صندوق اندر دم بخست / خویشتن را گرد کرده بد بدست
از پگاه آورد حمالی چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد کای حمال ای حمال
کرد آن حمال هر سو پس نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گر چه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند در جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را درین صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضی‌اش / گفت ای حمال ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزر زین بیخرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روحمند / تا ز صندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو انش رانی جمال / کو ز فتح آنجهان دارد بها
آنجهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این جهان گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردون شما / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در انتقاد / کی شود او روز و شب خالی و شاد
رهروی گفت آن حمال را / کو برد در محکمه قاضی چو باد

نایبش را گو که این شد واقعه / بر قاضی بیا ما قارعه
شغل ما بگذار زود اینجا بیا / زود بخر بربسته این صندوق را
چونکه بیرون شد رسالت را رسانا / هر که زو بشنید این خبر بجا
برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن از غش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت شرمی دار از اهل خرد / کس ببین مقدار این ای کج خرد
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند / بر دگر کس آن کن از نفع و گزند
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
پس همینجا خود جزای نیک‌بخت / میرسد با هر کسی چون این گرد
وآن جزا کانجا رسد در روز دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
بیحد و بیعد بود آنجا جزا / دوزخ و دارات جاهای نعیم
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که آدمی ظلوم
گفت نایب یک بیک ما دیده‌ایم / با سواد و جهد اندر شاه دیدیم
همچو زنگی کو بود شاد از غرور / او نه بیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بد پسند / هاتفان و غیبیان می‌خرند
این یقین میدان که ... / ز آنکه در صندوق غمها مانده
بنده هر چه گشته از نیک و بد / هر یکی بر تو چو صندوقی رسد

در بیان خبر مصطفی علیه السلام که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع تو شدیم و بیا که مطاوعت کودکی کنیم

تا کردی زین همه آزاد تو / کی شوی ای جان ز غم آزاد تو
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتی فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات | پس نبات دیگرست اندر نبات | عکس آن اینجاست ذلّ من قنع | اندرین طورست عزّ من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو | از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید آنکه گرفت پارسال بجای آرد و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از محن | رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفهٔ پار را تجدید کن | پیش قاضی از گلهٔ من گو گنی | زن بر قاضی در آمد با زنان | مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا نشناسد ز گفتن قاضیش | یاد ناید از بلای ماضیش | هست فتنه غمزهٔ غمّاز زن | لیک آن صد تو شود ز آواز زن

چونکه نتوانست آوازی فراشت | غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت | گفت قاضی رو تو خصمت را بیار | تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود | زانکه وقت لقیه در صندوق بود | زو شنیده بود آواز از برون | در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام | گفت از جان شرع را هستم غلام | لیک اگر میرم ندارم من کفن | مفلس این لعبم و ششدر بزن

زین سخن قاضی مگر وا را شناخت | یاد آورد آن دغل و آن باختش | گفت آن ششدر بزن با من بباخت | پار اندر ششدرم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار | با دگر کس باز دست از من بدار | از شش و از پنج عارف گشت فرد | محترز گشتست زین ششدر که نرد

رست او از پنج حس و شش جهت | از ورای آن همه کرد التفات | شد اشاراتش اشارات ازل | جاوز الاوهام طرّا و اعتزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون | چون بر آرد یوسفی را اندرون | وارد بالای چرخ بی‌ستن | جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده | رسته از چاه و شه مصر آمده | دلوهای دیگر از چه آب جو | دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت | دلو او قوت و حیات جان حوت | دلوها وابستهٔ چرخ بلند | دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چه | این مثال بس رکیکست ای اخی | از کجا آرم مثالی بی‌شکست | کفو او نی آید و نی آمدست

آفتابی در یکی ذره نهان | ناگهان آن ذره بگشاید دهان | ذره ذره گردد افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست | هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست | ای تن گشته وثاق جان بس است | چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحان نهان در جوف خر | ای کلیم الله شبان اندر [illegible] | واقف از خوف [illegible]

ای حبیب الله نشان در غار تن | گنج ربانی نهان در مار تن | ای هزاران کعبه پنهان در کنیس | ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده گاه لامکانی در مکان | مر بلیسان را ز تو ویران دکان | که چرا من خدمت این طین کنم | صورتی را نام چون تمکین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این | هفت گردون دیده در یک مشت طین | هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود | لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفی است | این همه معنیست پس صورت ز چیست | صورتی از صورتت بیزار کن | خفته‌ای هر خفته را بیدار کن

آن کلامت

آن کلامت می رهاند از کلام | وان سقامت می جهاند از سقام | پس سقام عشق جان صحت است | رنجهااش حسرت هر راحت است

ای تن اکنون دست ازین جان در بشو | ور نمی‌شویی جز این جانی بجو

در بیان رشک [illegible] شاهزاده غریب عاشق

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت | او از آن خورشید چون مه می‌گداخت | آن گداز عاشقان باشد نمو | همچو ماه اندر گداز از تازه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید | نالد این رنجور کم افزون کنید | جمله رنجوران دوا جویند این | رنج افزون جوید و درد و حنین

خوشتر ازین سم ندیدم شربتی | زین مرض خوشتر نباشد صحتی | زین گنه بهتر نباشد طاعتی | سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش این شه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق | گفت شه از هر کسی یک سر برید | من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر از سر غنی | صد هزاران سر خلف دارد تنی | با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی با خود دو پا و یک سرست | با هزاران پا و سر تن نادرست | زین سبب هنگامها شد کل هدر | هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مؤمن زود [illegible] تا نشکند [illegible] جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی | میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم | کفر که کبریت دوزخ اوست [illegible] | هین بجنبانید [illegible] نفس

کفر کان کبریت نار دوزخ است | بین که چون میرد از او [illegible] | زود کبریتت بدین سودا [illegible] | تا نه دوزخ بر تو تازد [illegible]

گویدش جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هر چه دارم کساد | که تو صاحب خرمنی من خوشه چین | من بتیم و تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان | نی مر این را امنی و نی مر ورا

وفات یافتن برادر بزرگ از شهزادگان و [illegible] کردن برادر میانه [illegible] پادشاه چنین [illegible]

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان برنتافت | مدتی دندان کنان این می‌کشید | نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت | گفت لبسش گر ز شعر و ششترست | اعتناق بی‌حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال | می‌خرامم در نهایات الوصال | این مباحث تا بدینجا گفتنیست | هر چه آید زین سپس بنهفتنیست

ور بگویی ور بکوشی صد هزار | هست بیگار و نگردد آشکار | تا بدریا سیر اسب و زین بود | بعد ازینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست | خاص آن دریائیان را رهبرست | این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند | نعرهای عشق آن سو میزند | تو همی‌گویی عجب خامش چراست | او همی‌گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بی‌خبر | تیزگوشان زین سمر هستند کر | آن یکی در خواب نعره می‌زند | صد هزاران بحث و تلقین می‌کند

این نشسته پهلوی او بی‌خبر | خفته خود آنست و کر زان شور و شر | و آنکسی کش مرکب چوبین شکست | غرقه شد در آب او خود ماهی است

نه خموشست و نه گویا نادریست | حال او را در عبارت نام نیست | نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب | شرح این گفتن برونست از ادب

این مثال آمد رکیک و بی ورود   لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت   جانش پرده در دو جگر ...

کوچکین رنجور بود و این وسط   بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

آمدن برادر میانگین بجنازهٔ برادر که این کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگین را و صد هزار آن انعام غیبی و عینی بوی رسیدن از نظر شاه

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست   که از آن بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر   این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار   کرد او را هم بدان پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید   در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله   که نیابد صوفی آن در صد چله
در دل خود یافت عالی عالمی   کان نیابد کس بصد خلوت بسی
عرصه و دیوار و کوه سنگ‌باف   پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب   دم بدم می‌کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع   خاک گه گندم شدی و گاه صاع
چرخ بنموده ورا کهنه و قدید   پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد   از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید   آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود   چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر   یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید   جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست   گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه   گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته ما   زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم   کان در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان   می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آیند از [illegible]   گرد چادر گردی و عشوه زنان
باز استسقاشان چون شد موج زن   ملک شهری بایدت پنهان ز زن
تا بودی اژدها کشتی کمر   یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود   حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را   باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا   همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود   عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست   جمله احوالت بجز عکسی نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران   شادی قواده و خشم عوان
ای عوان آن ضعیف آزرده کرد   که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه   جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود   سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر   لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار   لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید شبک   لاجرم شاهش خوراند کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست   همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط   ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی   ان هو الا بوحی احتوی
تا بدانی که محمد از هوا   وانگفت و گفت [illegible]
احمدا چون نیستت از وحی یاس   جسمیان را ده تحری و قیاس
بیدو اگر میوه نی باشد ظلال   کز ضرورت هست مرداری حلال

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید

[illegible]

سرکوچی [illegible]

گر تحری نیست در کعبه وصال   لیک هست اندر بیابان ضلال
بی تحری و اجتهادات هدی   هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش برپرد باد و کشد   نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول   همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار   می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را باد ز استکبار بود   یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین   خورد شان تشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد   پیش از آن کش بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل   بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد و از نفاق   چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است   چون اجل آید برآرد باد دست
این جهان باد است [illegible]   [illegible]
دست انگشت کو بگرد دست باد   وقت خشم آن دست میکرد دو [illegible]
باد را اندر دهن بین رهگذر   هر نفس آیان روان [illegible]
حلق و دندانها از او ایمن بود   حق چو فرماید بدندان در دود
کوه گردد ذره باد و ثقیل   درد دندان دارد از حق زار و علیل
یا رب و یا رب برآرد او ز جان   که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو   از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند   منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد   وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر   گه خبر خیر آورم گه شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود نیم   ز آنکه مأمورم امیر خود نیم
گر سلیمان وار بودی حال تو   چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه ستم گشتمی ملک کفت   کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار   میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون سازم [illegible]   ز اسپه تو یاغیا [illegible]
تا بغیب ایمان تو محکم شود   آن زمان که ایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جمله کافر مؤمن شوند   آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کند و افتقار   همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک اگر با غیب ایمان آورد   مالک دارین و شحنه خود بود
رو نماید پادشاهی مقیم   نی دو روزه مستعار و بی مقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی   هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان   خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمد است   لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر   خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست   رنگ لحمش داد و اینم خاک اوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند   جمله را هم باز خاکی میکنند
هندوی و قبچاق و رومی و حبش   جمله یک رنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار   جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس   غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین   تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق   تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا   رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین   تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب   دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و شنگی دهد   طفل خو را از ابد [illegible] دهد

از خبیری اشتری و شتری بزند / کودکان از حرص آن کف میزنند
شیره را اشتر نان خود دانند / در کمیز این سخن با کودکان
دامن پرخاک ما چون کودکان / رفته از زر جد اسباب دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست / تنگ بازی قوت او اندکیست
وای ازان طفلان که پیر و شیخ / لنگ بوده اند و بر ...
طفل با استیزه و صد آفتست / شکر این کو بی فن و بی قوتست
دل ازین پیران ... / کشته از قوت بلای ...
چون سلاح و جهل جمع آمد بهم / گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قضا / که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تی لاف اللهی زند / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پرلوت دان بازار دیو / تا جوان دیو را دردی ...
تا جوان ساحر لاشی فروش / عقلها را خیره کرده از خروش
خر روان کرده ز سوی ... / کرده گرمابه ... طفلی
چون بر ابریشم خاک را می‌تنند / خاک در چشم ممیز می‌زنند
جنبلی را رنگ عودی میدهند / بر کلوخی نام حلوی می‌نهند
پاک انگور خاک را رنگی دهند / همچو کودکان بر آن جنگی دهند
دامن پرخاک چون طفلان ما / در نظرشان خاک همچون زر بود
طفل را با بالغان ... / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غورست او بر هر پیش
گرچه باشد مو و ریش او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند با غصه با خود کرم
گر رسیم یا نارسیم ماندیم / ای عجب آمرزد کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشد این غوره ما را انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
وایحا خاقان ما کرد است طو / گوش ما گیرد بدان لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گروم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون مستسقیان / در دویدن سوی مرعای انیس
کام اندازیم و آنجا کام نی / جام پرد ازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند
خشت گر زرین بود برکندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست
برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای امین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه گشت ای یابی روز
این زمین چون گاهواره طفلکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها
ای زمین تو ای گهواره فانه تنگ / تا تو اندر بالغ ...
خانه گهواره را ضیق ... / تا تو اندر کرد بالغ اشتهار

رجوع کردن بقصه آن شاهزاده که پادشاه ...

چون سلم گشت

چون سلم گشت بی بیم و شری / اندر آمد شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش می‌رسید

استغنا و کشتی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد و شاه را از راه الهام ازین خبر شده دلش درد کرد و روی خود را ... از درون آنکه صورت شاهزاده را قهر بود

آن ز کبرش ترس و شرک می‌چرید / زان غذای کش ملایک می‌چرند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
کرنه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / بلبل چو باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / تا ز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / تا سپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / کش غروبی نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانه خمار
هر که خودبینی کند در راه دید / مغز را بگذاشت ...
دشمن من در جهان خودبین مباد / زانکه از خودبین جدایی چون فساد
می ازان آمد حرام اندر جهان / که خوری خود ...
بهتر از خود در تصور نایدت / ورنه هم از نفس خودبین زایدت
آنکه با خود می‌خورد می با خودست / آنچنان می‌خواره ...
هر که با او می خورد بادش حلال / وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با او می خوری از جام هو / چشم بگشاییم ...
بعد ازان از خود بکلی بگسلم / هم ز می خوردن شود این حاصلم
ای که میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جانی بلی
جان بجانان گذاری جان بکن / تا ببینی یار دل بی جان تن
دل بدلداری ده و آزاد شو / غمزه او خوش اندوه شاد شو
نفس خود بر خود کم دان چیز تو / زود او را باز گیر از شیر تو
هر چه هست آن مستی دارد نعلیق / خواه شیره خواه خمر و انگبین
مستی گندم بده آن ای دهی / که بگردان آدمی را اعجمی
خورده گندم حلال زد بیرون شده / خلد بر وی بادیه باشد چون
دیدگان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلخن ارنان / همچو دیو از وی فرشته میگریخت
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهشت
اشک میراند او که ای هندوی او / شیر را کردی اسیر دم گاو
کرده ای نفس برد بد نفس / بی خطا بی خر زیاد درس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندمش ...
در رست آمد هوای او و کن / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط جان الخ / گرچه بود کشتن ...

آمد و با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمتست و گمره است
نفس کافر خود همی [illegible] / گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / تا که نادار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی با عزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب او حضرت عزت را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض کشتی بجای آن فتا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان تر شدت
گفت روزی کشتئی بر موج تیز / من شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی بازان رمه
هر دو بر یک تخته در ماندند / تخته را آن موجها میراندند
چون بساحل اوفکند آن تخته باد / از خلاص هر دوام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر اینجا مچال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس سره العزیز

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی در آید گرگ و دزدی با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندران خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا درهم زدی / تا چو خشخاشی استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / کی توان در مثنوی کردن بیان
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
ور بحرص این میکنی [illegible] / گو بیا و خط را نی کن گر زند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

قصهٔ پرورده شدن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه

حاصل آن روضه چون جان عاقلان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفت او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگفت اندر بگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بدو مهر ولد / بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی‌واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود او را هیچ عذری نبود / شکوه نبود ز هر یار بدش
این عنایتها که دید او [illegible] / که بپروردم ورا بی‌واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر کرد / از تجبر کرد استکبار و جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی شوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی‌جرم او را / کشته وی تا یابد ابراهیم را
کرده بنجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
این بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش کن احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا فرو شوید ز ظلمات نسب
دیگران را ام و اب [illegible] / او ز بابا دید کورها عجب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل اگل / نفس زشت کفر ناک پر سقط
این سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می‌آری بجا گر طاغیی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از ننگ و برف / تا شوی چون موزه هم پای شرف
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو میشکافت
قرن قرن از نفس شوم بی‌وفا / تا کمان اندر جهان آتش بزد

رجوع بدان قصهٔ شهزاده که بنقصان آمد بدان طغیان و زخم خورد از خاطر شاه و پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت مع تقریره

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خونها کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز خواست / گفت که اندر حلق او آن تیر راست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ورنه خود هر دو اوست پس جمله است / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
وان سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

دختر و ملک و خلافت آورد
انکه ای از ذلت و عجز و نیاز
آن یکی شخصی به وقت [illegible]
گفت هر جا کاند و بیم و [illegible]
گفته فرزندان [illegible]
اچو اسمعیل ز ابراهیم خود
تا به بینم کاهلی [illegible]
کاهلی را کرده اند ایشان [illegible]
کار دنیا را ز کل کاهلترند
مهتری را گفت قاضی باز گو
این نصد کاهلی شرح دهید
برده کو چک [illegible]
آن نسیمی که بیاید از چمن
بوی خلاص و نفاق [illegible]
ور ندانی تو عجوز از شاهد
ور یکی شد صوت بلبل [illegible]
بانگ [illegible]
یا زبان همچون سر دیگ است [illegible]
دست بر دیگ [illegible]
گفت دانم مرد را در حین ز پوز
گفت اگر این مرد [illegible]
حال یک تن [illegible]
آنچنانکه گفت مادر بچه را

سیسرد کز زین نهانی در گرفت
مثل وصیت کردن آن شخص که بعد از من [illegible] او برد از سه پسر هرکه کاهلتر است
گفته بود اندر وصیت [illegible]
آن برد زین هر سه کو کاهلتر است
نگذریم از حکم او [illegible]
[illegible]
تا بدانم حال [illegible]
کار ایشان را چو یزدان [illegible]
ور ره عقبی [illegible]
قصه از کاهلی [illegible]
تا بدانم من [illegible]
می بجو شد صورت [illegible]
هست پیدا از سموم [illegible]
هست ظاهر [illegible]
بیکمان گشتست [illegible]
هست بیشک [illegible]
هست پیدا چون [illegible]
چون بجنبد تو بدانی [illegible]
وقت بجزیدن [illegible]
ور نگوید دانمش اندر [illegible]
لب به بندد در خموشی [illegible]
مثل
گر خیالی آیدت در ره [illegible]

من ز طول قصه گشتم ملول
سر برود [illegible]
گفت باقی [illegible]
[illegible]
گفت قاضی [illegible]
عارفان [illegible]
کار یزدان [illegible]
این گزیند هرکه او [illegible]
این زمان [illegible] باز
بیگمان [illegible]
گر بیان [illegible]
بوی صدق و بوی کذب [illegible]
گر ندانی یار را از ده دله
ور تو نشناسی شکر را از [illegible]
ور یکی گشت [illegible]
چاره کار [illegible]
از بهار [illegible]
آن یکی پرسید [illegible]
وان دگر گفتا [illegible]
گفت می [illegible]
یا بگورستان در جای [illegible]

من غریق بحر معنی تو [illegible]
یافت مقصود از کریم کار
وقف ایشان کرده [illegible]
بعد از آن جام شراب [illegible]
هرچه او خود بود بر ما [illegible]
تا بگوید قصه از کاهلیش
زانکه بی شه [illegible]
می نیاساید از [illegible]
این که دنیا رفت [illegible]
تا بدانم [illegible]
چون بجنبد پرده [illegible]
لیک بوی از صدق [illegible]
هست پیدا [illegible]
از مشام [illegible]
بیگمان شد [illegible]
حس [illegible]
وانکه [illegible] طلب در پیش کن
ور یکی شیرین [illegible]
گفت در چندی [illegible]
ور نگوید در سخن [illegible]
تا ابد پوشیده بادم حال این
واندرو نقصان [illegible]
تو خیالی [illegible]

دل قوی دار و [illegible]
گفت کودک با خیال [illegible]
تو همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
من [illegible]
در دل [illegible]
[illegible] زین مثنوی [illegible]
از چه رو دیگر [illegible]
گفت نطقم چون [illegible]
باقی این گفته آید بی زبان
در جهان جان [illegible]
[illegible]
زین [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
غیر [illegible]
[illegible]
این تجارت [illegible]
[illegible]
[illegible]

او بگرداند تو در حال رو
همچنین که گفته [illegible]
آن خیال [illegible]
الله الله [illegible]
گفت [illegible]
هست روزی [illegible]
از ضمیر [illegible]
زانکه [illegible]

قوله العارف المحقق مولانا بهاء الدین [illegible]

قصه شهزادگان [illegible]
وقت رحلت [illegible]
گفت [illegible]
زانکه این عالم [illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
جزو هر خاکی [illegible]
تا رهی [illegible]
همچنین عمر عزیز بی بها
عمر کان شد صرف [illegible]
[illegible]
از یکی دانه [illegible]
سوی کل [illegible]
چون [illegible]

هر چه [illegible]
[illegible]
در دل [illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]
جستن اندر خاک [illegible]
بی لب و بی کام [illegible]
می [illegible]
تا [illegible]
در ره [illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

زانکه بی ترسی [illegible]
حمله آرد [illegible]
[illegible]
گفت اگر [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
من [illegible]
چون [illegible]

آن خیال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
ختم شد والله اعلم بالصواب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در جهان جان [illegible]
بی عوض ضایع [illegible]
[illegible]
[illegible]
دانه [illegible]
از خودی [illegible]
[illegible]

تا که شیرینی ما از شیست آن
میشود ظاهر به پیر و جوان
همچنین از فعل و قول مردمان
میشود پیدا که چه سانست جان

جان او در مرتبه چونست و چیست
مومنست او یا که کافر یا ولیست
آب را اندر سبو [illegible] مدار
تا نگردد آب شیرین ناگوار

کاب ساکن بی مدد ناخوش شود
رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
گفت احمد هر که دو روزش یکیست
هست مغبون و گرفتار است

بی یقینی می رسد در اهل [illegible]
پر ز بادی همچو انبان تهی
وردمی [illegible] میرود از [illegible]
میشود [illegible]

رنج او هر لحظه افزون میشود
هر دمی غفلت فزاید پس بد
رو ببوی اصل خود همچون خلیل
بگذر از استاره چون بی دلیل

پیش از آن کار تو آنجا رسد
هر دمی او زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ میرود آن بدنهاد
بی عذاب [illegible]

پای همت بر خود و بر راه نه
بر بران ایوان [illegible] درگاه
این خودی را خرج کن اندر خدا
تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جان از این اندر جهان
تا شوی دریای بی حد و کران
قصه کوته کن که رفتم در جهان
این [illegible] والله اعلم بالصواب

شکر این نامه بعنوانی رسید
کم نشد نقد و با خوانی رسید
نردبان آسمانست این کلام
هر که از این بر رود آید به بام

نه به بام چرخ کان اخضر بود
بل به بامی کز فلک برتر بود

بام گردون را ازو آید نوا
گردشش باشد همیشه زان هوا

مثنوی مولانا
این کتاب [illegible]

تم هذا الکتاب المثنوی المولوی المعنوی فی اواسط شهر ربیع الاول سنه ۱۰۵۴ ابید فقیر الحقیر خاک اقدام [illegible] شاه محمد
غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه

اوراق مجموع دفتر [illegible]